



أنوره دو بالزاک

مادام دو لا شانتری

هژیبر سنجرخانی



موسسه انتشارات نگاه

أنوره دوبالزاک

مادام دولاشانتری

(روی دیگر تاریخ معاصر)

ترجمة

هژبر سنجرخانی



مؤسسة انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۸۹

باتزاک، انوره دو، ۱۷۹۹-۱۸۵۰

Baizac, Honore de

روی دیگر تاریخ معاصر / انوره دو باتزاک؛ ترجمه هژبر سنجرخانی

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۰، ۲۸۰ ص.

ISBN: 978-964-351-084-8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان های فرانسوی - قرن ۱۹. الف. سنجرخانی، هژبر، ۱۳۱۶. مترجم، ب. عنوان.

۱۰۱ ۸۴۳/۷ PQ۳۱۸۹/۹

کتابخانه ملی ایران ۱۷۲۵۷-۷۷

مادام دولاشانتری

روی دیگر تاریخ معاصر

أنوره دوبالزاک

ترجمه هژبر سنجرخانی

جاپ اول: ۱۳۸۹، لیتوگرافی: برنگ. چاپ: طیف نگار، شمارگان: ۱۰۰۰

شابک: ۸ ۰۸۴ ۳۵۱ ۹۶۴۰-۹۷۸

قیمت: ۵۵۰۰ تومان

حق جاپ محفوظ است.

✻ ✻ ✻

مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۳-۶۶۹۷۵۷۱۱-۸، ۶۶۴۸۰۳۷۷-۸، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com

info@entesharatnegah.com

Bmail: negahpublisher@yahoo.com

روی نهان و آشکار

بالزاک پس از انتشار سرگذشت «سدام دولاشانتری» ادامه آن را به نام «محرّم» در سال ۱۸۴۸ به پایان می‌رساند. او هنوز نمی‌داند که این آخرین رمان اوست. عنوانی که بر این دو «اپیزود» می‌نهد تا این دو بخش را بگانه کند بسیار پرمعناست. انگار خواسته باشد بر این واپسین اثر امضایی سمبولیک بگذارد. در حقیقت می‌توان بر تمامی «کمّدی انسانی» نام «روی دیگر تاریخ معاصر» گذاشت. اندیشه‌ای که رمان‌نویس شرح می‌دهد آن چیزی است که از دید مورخ پنهان می‌ماند و این ابداع بالزاک نیست. در بخش اعظم سال‌های قرن هیجدهم، عصری که هنوز رمان به عنوان شاخه‌ای کوچک از ادبیات ملاحظه می‌شد، و در برابر واقعیت قرار می‌گرفت و با فاصله گرفتن از واقعیت به خیال‌پردازی می‌پرداخت؛ در چنین دورانی است که بالزاک بر اندیشه «روی دیگر تاریخ» دست می‌یابد و کار درخور رمان‌نویس را کشف می‌کند و بدان مفهوم تازه‌ای می‌بخشد. مقصود این است که رویدادها و حوادث عمومی را با یک داستان موازی درباره اخلاق، اندیشه‌ها و احساسات توده مردم بیان نماید و تاریخ رسمی را با تاریخ خصوصی مردم تکمیل کند و خواننده را ناگزیر به درک روی نهان آن نماید. همانگونه که بالزاک در سال ۱۸۴۲ آن را خاطر نشان می‌سازد مقصود، «بررسی کردن اندیشه‌ها» و «کشف کردن احساسات و

مکنونات قلبی مردم و سخن گفتن از عشق‌ها، هوس‌ها و رویدادهاست.» بیان «احساسات و مکنونات قلبی مردم» به زمان جامعیت می‌بخشد. باین تأکید بر عبارت اول یا دوم داشتن دو دیدگاه متفاوت است. اغلب اوقات نزد بالزاک «روی دیگر» نشان‌دهنده ذات پنهان در زیر ظواهر است. در این مورد معنا به صورت پنهان آمده است تا خود را بهتر نمایاند. یک نگاه تیزبین (نگاه رمان‌نویس یا نگاه شخصیت‌های معتبر و ژرف‌بین. نمایندگان نویسنده در رمان و قهرمانان اصلی «کمدی انسانی» است.) به زودی رمان‌نویس را قادر می‌سازد در چهره‌ها، اشیاء و مکان‌ها که در رمان همچون جان در بدن جای دارد دقیق شود و پرده از اسرار بردارد. لازم به گفتن نیست: ظاهر برای کسی است که بداند نگریستن را و کشف کند سرّ درون را. هر بخشی از «کمدی انسانی» با این منطق مکاشفه و الهام نمایان می‌شود که به لطف آن به یک‌باره پرده ابهام را کنار می‌زند و جامعه را در روشنائی حقیقی‌اش نمایان می‌سازد و با دید نافذ هیچ مانعی را در برابر خود نمی‌بیند و نویسنده را سریع‌تر دعوت می‌کند تا اعماق روح آدمی را بکاود. آنهایی که به این مراحل روحانی و معنوی به تنهایی دسترسی دارند کسانی هستند که استعداد خاصی دارند.

اغلب برعکس هرآنچه را که اتفاق می‌افتد انگار عنصری اساسی است از معنای باطن^۱، و که حقیقت نمی‌تواند، بدون از دست دادن تأثیرش کاملاً آشکار شود. در این صورت معنا همچون یقینی قابل حصول آشکار می‌شود، البته همیشه هر روی پوشیده می‌دارد روی دیگر را و پرده‌ای است سائر بر حقیقت. «این روی دیگر یا روی نهان به قدری متنوع است که شامل زندگی دومی است با اکثر آدم‌ها» که بالزاک از آن در «سرافیتا»^۲ سخن می‌گوید. زندگی دوم، جهان دومی است که در درون زندگی دیگر قرار گرفته و بر آن حاکم است. میتولوژی بالزاک مستقیماً

وارثِ رمان سیاه است که می‌خواهد قدرت حاکم بر اسرار باشد و که تمامی قدرت حقیقی سرّی باقی بماند. در این دو مین چشم‌انداز شناسایی دیگر نمی‌تواند مدام ادامه یابد؛ بهتر است بگوئیم ادخال طبق این طریقت انجام می‌گیرد و اختفا سلسله مراتب خود را دارد. به محض اینکه انسان در هزار توی انجمن فرو می‌رود و بالزاک آن را همچون یک رشته دواير متحد‌المركز طرح‌ریزی می‌کند که هر رویی از روی دیگر متمایزتر، پنهان‌تر و خوفناک‌تر می‌شود؛ و همین‌طور به یک هسته مرکزی که منشأ تمام قدرت است نزدیک می‌شود که دسترسی به آن هرگز ممکن نیست، اما در یک سیمای خاص تصویر خیالی در سن‌تری به ما می‌دهد و آن هم انجمن سرّی است؛ خود بالزاک در محفل «اسب سرخ» که یک محفل ادبی است و اختصاص به تجلیل شایستگی‌های اعضایش دارد؛ راجع به منشأ تشکیل نوعی دیگر از انجمن که با وجود سرّی بودن کاری از پیش نبرد، شاید به این دلیل که کسی آن را جای نگرفت و آن «انجمن نویسندگان» است. خواننده در کم‌دی انسانی به چندین گروه سرّی برمی‌خورد که کم و بیش سازمان‌دهی شده‌اند با کم و بیش اعضا که همگی آنان هدف‌شان تسخیر و اعمال قدرت است. در هر حال این دو سرگذشت: «سیزده نفر» و «برادران تسلی‌بخش» شایسته توجه خاصی است. سرگذشت «سیزده نفر» مطلبی است که همگان آن را می‌دانند که در ردیف «صحنه‌هایی از زندگی پاریسی» جای دارد. اما «برادران تسلی‌بخش» که در پایان «روی دیگر تاریخ معاصر» ظاهر می‌شوند، پنج تن دسیسه‌گری هستند که در کوچه شانوانس تحت اقتدار مادام دولاشانتري متحد می‌شوند و عملیات سرّی‌شان موضوع «روی دیگر تاریخ معاصر» است.

اینک نگاهی به فعالیت‌های این دو گروه بیاندازیم. «سیزده نفر» تشنه «الذاید آسیائی» هستند و برای خوشی و لذت دسیسه می‌چینند. آنان

«جهانی در درون جهان دیگر» پدید می‌آورند، البته جهانی همانقدر فاسد و تباه. اگر آرزوها و هوس‌هایشان لطیف‌تر و پرتوقع‌تر از آرزوها و هوس‌های مشترک آدمیان است ولی آنان از قماش مردم عادی هستند. اما برعکس مادام دولاشانتری و پیروانش که به دلایل مختلف سرگذشت‌شان را می‌خوانیم نشان می‌دهند که پشت به لذت‌ها و خوشی‌های این جهان می‌کنند و تمام هم و غم‌شان را در خدمت فضیلت می‌گذارند و جان‌های پریشان را تشفی می‌بخشند و تن‌های درمانده را تسلی می‌دهند و تیره‌روزی‌ها را مجرمانه بچاره می‌سازند. «روی دیگر تاریخ معاصر» (و دقیق‌تر، چون که ما در «صحنه‌هایی از زندگی پاریسی» و پاریس این لانه‌ی تمامی فساد و شرارت هستیم) از همان آغاز تصویرری است، ناشناخته از شفقت مؤثر. اعضاء این سِلک به همراه خود یک زندگی مذهبی حقیقی دارند، یک زندگی «ساده و بدون توقع»، کاملاً قابل قیاس با یک زندگی ولایتی؛ آنان با طلوع آفتاب برمی‌خیزند و با غروب آفتاب می‌خوابند و هر بامداد در مراسم نماز جماعت حاضر می‌شوند. راهنمای عمل نیکوکارانه‌شان کتاب «اقتدا از عیسی مسیح» است. برادران معارض سیزده نفراند، و خود بالزاک وقتی که راجع به رمان آینده‌اش در دیباچه «شکوه و ذلت روسپی‌های اشرافی» اشاره می‌کند آنان را به همان شکلی که هستند معرفی می‌کند. بالزاک می‌گوید: «این اثر را هم‌چون کنترپوان^۱ و آپوزسیون^۲ تنظیم کرده است. اثری است که در آن عمل فضیلت، دین و مذهب، احسان و نیکی در قلب این مراکز فساد دیده خواهد شد.»

اگر این دو انجمن فرقی با هم دارند تنها در هدف‌هایش است و اگر وجه مشترکی در این نوع مجامع دیده می‌شود مهم‌ترین وجه آن پنهان‌کاری است. این است آنچه را که بالزاک در چند سطر بعد تأکید می‌کند: «در آغاز صحنه‌هایی از زندگی پاریسی در سرگذشت سیزده نفر

نگارنده امیدوار است که اندیشهٔ ایجاد شرکت به نفع شفقت را با همان اندیشهٔ سرگذشت سیزده نفر به نفع خوشی و لذت به پایان برساند. این کلمهٔ «همان اندیشه» که بر این دو اثر حاکم است نمی‌تواند زیاد روشن باشد. هریک از نظر هدف در تقابل با دیگری است البته از نظر ساختمان داخلی شبیه هم هستند. به عبارت دیگر در «نھان» همان‌گونه در سرگذشت «سیزده نفر» عمل می‌شود که در «برادران تسلی‌بخش». به طور کلی جابگاہ و اشکال تمامی قدرت واقعی را طوری برمی‌گزیند که هریک از اعضاء به اندازهٔ احتیاج‌شان از آن بهره‌مند می‌شوند.

همان‌گونه که بالزاک می‌گوید: از آنجا که تناقضی این «اثر مخوف پرهیزکارانه» را مشخص می‌کند و ظاهراً نگارنده را به خاطر ضداخلاقی بودن‌اش سرزنش می‌کنند، نویسنده می‌خواهد ثابت کند که گالری‌اش دارای تمثال‌های منفرد و کنار همی است از «سیماهای مردم پرهیزکار» و که توطئه در این اثر به خاطر نیکی است همان‌گونه که همیشه آن را تأکید کرده به افتخار مذهب و پادشاهی است. اما ما می‌دانیم برای اینکه در دیباچهٔ «کمدی انسانی» خواننده‌ایم که «جالب و جاذب کردن یک شخصیت پرهیزکار یک مسئلهٔ مشکل ادبی» است حال بینیم بالزاک برای حل این مشکل ادبی چگونه با مهارت عمل می‌کند و از معنای اول «روی دیگر» به معنای دوم آن می‌پردازد. به عبارت دیگر فضیلت را چون یک رویداد شرح می‌دهد و از برادرانش، توطئه‌گرانی می‌سازد و سرانجام آخرین اپیزود «صحنه‌هایی از زندگی پاریسی» را به دنبال اپیزود اول ردیف می‌کند.

چه چیز باعث شده که بالزاک، گودفروآ، جاه‌طلبی سرخورده و «بی‌قابلیت در نبرد با اوضاع و آگاه از استعداد‌های والای خود البته بی‌آنکه بخواهد آن را به منصفهٔ ظهور برساند» را بر شخصیتی مردد و تا

اندازه‌ای سطحی از نوع روبامپره^۱ ترجیح دهد تا خود را تسلیم جاذبه فضیلت کند، اینک پرمعناست. در اینجا انگیزه دیگری لازم است. و آن از همان آغاز حس کنجکاوی است، تأثیر اسرارآمیز کسی است که گودفروا را در صومعه کوجه شانونانس نگه می‌دارد و مخصوصاً آن «حالت رازآمیزی» است که در همه جای قصر دولاشانتري خانه کرده است. گودفروا انگار «زندگی واقعی» را ترک گفته و در «دنیای خیالی رمان‌ها» وارد شده است. بنابراین نخستین نگرانی گودفروا «دانستن» خواهد بود: «او بی‌حاصله از دریافتن رازها و زندگی این کاتولیک‌های پاک‌نهاد» بود. سپس مادام دوسنک-سینی ظاهر می‌شود که حضور ناگهانی‌اش به اسرار این کاتولیک‌های پاک‌نهاد بعد حقیقی و سیاسی می‌بخشد. اگر مادام دولاشانتري می‌تواند بالسویه با یکی از «مقام‌های شامخ اشرافیّت» هم سخن شود، معنای‌اش اینست که اعضای سلک فاقد ذوق سلیم اهل اندیشه هستند: پس رمز و رازشان، رمز و راز «محافل اشرافی» است. ناگهان جاه‌طلبی گودفروا سر بلند می‌کند و «غرور اجتماعی»‌اش بدل به کنجکاوی می‌شود: موضوع دیگر تنها «دانستن» نیست بلکه «توانستن» است. ما اینک از «اقتدا» به دور افتاده‌ایم. تا وقتی که پیرمرد آن رازهای این دو اپیزود پیایی را برملا کند، چه بسا از «اقتدا» به دور خواهیم بود. سرگذشت مادام دولاشانتري آنچه را ممکن است خواننده عادی به ظلمات بالزاکي شک کند، تأیید می‌کند. همه‌گان می‌دانند که بالزاک برای این اپیزود از رویدادهای موثق و معتبری الهام گرفته است. البته بالزاک این داستان را اتفاقی انتخاب نکرده است و خوشبختانه بجز واقعیت چیزی ننوشته و حتی برای یکبار هم شده از حد خیال نگذشته است. بیست سال پیش از این مادام دولاشانتري به‌رغم میل باطنی‌اش در نخستین توطئه‌ای که توسط یک انجمن سرّی وابسته به راهزنان شکنجه‌گر

مورثاتی چیده شده بود شرکت می‌کند. بدون شک از راهزنی تا نیکوکاری فاصله‌ای است چند. اما عاملی که باعث شد اندیشه «بیلک» به ذهن مادام دولانشتری در زندان خطور کند همانا مهر مادری است. از طرفی در این «جهان خلوت و خاموش»، افرادی ناشناخته که درام‌های حقیقی را بازی می‌کنند و هر کدام به تنهایی با اطمینان تصمیم می‌گیرند که انتظار می‌رود. و فریاد بی‌ریای گودفروآ: «آیا من از شماها خواهم بود؟» فریادی است که به قدر کافی نیکی القاء می‌کند.

از وقتی که عواطف درونی آدم‌های داستان رفته رفته بارز و مطرح می‌شود. مقصود نه تنها ستایش فضیلت است بلکه انطباق «اندیشه دسیسه» با نیکی و احسان منهای بدی است: انسان باید بداند بدون توطئه چیدن نمی‌تواند تأثیرگذار شود. قدرت می‌خواهد پنهان بماند و در «روی دیگر تاریخ معاصر» مؤثر واقع شود و به عنوان مثال این همان چیزی است که بخش دوم زمان یعنی «محرم» شرح خواهد داد. وقتی انسان گودفروآ را می‌بیند که تصمیم می‌گیرد تا در نخستین اقدام نیکوکارانه شرکت کند و این‌الین است که در جریان تک‌گویی طولانی خود این جدیدالمذهب ثابت‌قدم را از تردید نجات می‌دهد. قوانین بازی «روی دیگر» با قوانین بازی سرگذشت «سیزده نفر» فرقی ندارد: اگر انسان بخواهد در قبال توطئه دائمی تبه‌کارانه تصمیم قاطعی اتخاذ کند باید با ضد توطئه با آن به معارضة برخیزد. «شفقت باید در پاریس با فضیلت توأم باشد تا با رذیلت». شفقت در جهان جاسوسانش را خواهد داشت بی‌آنکه شناخته شوند، با هم ملاقات خواهند کرد و با علائم رمز ارتباط برقرار خواهند کرد و به کار خواهند زد و هر جایی که او را به مبارزه بطلبند، حاضر خواهد شد: منابع مالی «ده‌برابر شده» ناشی از یک «قدرت جمعی» است نظریه شرکت که بالزاک به‌طور گذرا آن را مطرح می‌کند ممکن است به نظر ساده بیاید و بدون شک چنین است. برای ما کافی

است که رمان را به مثابه ماشین عظیمی که نیروی محرکه و بهره‌وری آن در خودش است تلقی کنیم.

پیرمرد آلن، که سیمایش، تا آن لحظه هرگز بارز نمی‌نمود، «جالب» می‌شود و آن هم در ابعادی که «برادران تسلی بخش» «سیزده نفر» را به مبارزه می‌طلبند. در این جاست که آلن خودش را همچون شخصی «ضد وُترن» معرفی می‌کند. وانگهی دنباله داستان ثابت می‌کند که در زیر پوشش اقدام نیکوکارانه دسیسه خوبی نهفته است. به معنای متداول‌تر کلمه می‌خواهد گودفروا را بدین جریان بکشاند. مطلب خوبی است از «شور و شوق» و از «تقدس»؛ البته پرستی که بیشتر اوقات خواهد شد باز از «قدرت» و از این «افراط در داد و دهشی» که همراهی می‌کند تکلیف پنهانی اقتدار را؛ زیرا این تکلیف از معنای جدیدی برخوردار است مفهوم قدرت مطلقه که این «افراط در داد و دهش» را که همراه تکلیف آقای برنار است، و متعلق به مارسی^۱ هم است که به اطاق خلوت «دختر چشم طلایی» یورش می‌برد و آقای برنار را هم تا دم اطاق و اندا که «پرده ابریشمی زرد» کشیده با هزاره چوبی سفیدش که با «رشته‌های زرین جلوه‌گر است» که اطاق خلوت شهوت‌انگیز پاکیتا والدیس^۲ با سه رنگ اصلی: سفید، ارغوانی و طلایی را تداعی نمی‌کند.

برای آنهایی که از این انحراف از معنای مذهبی نگران هستند بالزاک پاسخ کاملاً آماده‌ای دارد: «دو مذهب وجود دارد، سیاسی و عرفانی، مذهب سیاسی، همان مذهب کاتولیک رومی است که در دیباچه «کمدی انسانی» بدون هیچ پیچش کلامی همچون «یک سیستم کامل که مانع گرایشات فاسد انسانی است و مهم‌ترین عنصر سلک اجتماعی» است تعریف می‌کند. مذهب عرفانی، مذهب سن‌ژان، یا کوب‌بوم^۳ سودنبرگ

1. Marsay

2. Paquita Valdés

۳. Jacob Boehm؛ عارف آلمانی (۱۵۷۵-۱۶۲۴).

است که «به تنهایی می‌تواند یک روح متعالی را بپذیرد». بالزاک در نامه معروف خود به مادام هانسکا می‌نویسد: «من کاتولیک هستم... در پیشگاه خداوند، مذهب سن ژان و مذهب کلیسای عرفانی را دارم. گمان می‌کنم تنها کسی باشم که آئین^۱ حقیقی را دارا هستم» اگر انسان می‌باید رعایت مذهب را در این دو جنبه بکند، درک خواهد کرد که مذهب از «نظر سیاسی» «به مثابه قدرت» از سیستمی که الان تجزیه و تحلیل شده تبعیت می‌کند و می‌باید برای مؤثر بودن و مفید بودن نتایج‌اش پنهان بماند مختصر اینکه باید دارای دو روی نهان و آشکار باشد. اما باید پذیرفت که این نقش دوگانه قدرت، سیستم دوگانه دیگری را به ما باز می‌گرداند که می‌توان گفت حقیقت یا ادراک اول مرتبت که در آن مشاهده ناب و معرفت ناب است در یک کلمه، عرفان، با عمل، با قدرت، با سیاست در تعارض است، همچون عالم ملکوت با عالم وجود که در «مطالعات فلسفی» با این تفسیر بیان شده است و به ویژه بیان عقیده و ایمان سودنبورگی لوئی لامبر که در انسان دو «وجود مجزا» وجود «باطنی» و وجود «ظاهری» که قرین با دو جهان «نادیدنی» و «واقعی» است: «در جهان نادیدنی چون جهان واقعی اگر یکی از ساکنان مراحل اسفل بی‌آنکه شایسته باشد به یک محفل عالی برسد نه از آئین چیزی می‌فهمد و نه از گفتار بلکه تمام وجودش در آن جا فلج می‌شود و ندهای قلبی را نمی‌شنود.» در این متن کاربرد «محفل» که مشرب جامعه‌شناسی بالزاک است به خوبی نشان‌دهنده آن چیزی است که اغلب مفسران تأکید داشته‌اند: که طریقت عرفان بالزاک هرگز موفق نمی‌شود بر گرایش سیاسی کاملاً فایق آید و معلوم نیست که «دانایی» بدون عامل «قدرت» به طریقت عرفان بالزاک اکتفا کند. از این رو «روی نهان» در تمام اثر نقش کلیدی را بازی می‌کند به مراتب قدرتمندتر و پنهان‌تر. زیرا هر شناسایی و

ارتباط با رمز آغاز می‌شود و در خفا نشانه می‌گیرد. اما به فراخور حال و قوف پنهان می‌ماند. تا جایی که حقیقت مثل یک «روی پنهان» جلوه می‌کند و با تعریف دقیق: «روی آشکار» که حقیقت را پنهان می‌دارد، که همیشه تملک‌اش کم و بیش با یک قدرت متعادل می‌ماند؛ تملک به آن کسی اعطا می‌شود که اقتدار ناشناخته از محرم در تصرف اوست. گذشتن از یک «محفل» به «محفل» دیگر به مثابه هربار عبور کردن از آستانه و بستن دری پست سر خود و از هر پشت، رویی از روی دیگر سرّی‌تر نمودار می‌شود، که اختصاص دارد به «جان‌هایی برتر».

لازم به گفتن است - چون که ما در این جا در قلمرو خیال هستیم - که آیا بالاخره ما با خود رمان‌نویس روبرو هستیم؟ نخستین شخصیت اثر بالزاک همان‌گونه که قبلاً بودلر دریافته است، خود او نخستین «محرم» است کسی که تمامی اسرار را در خود پنهان نگه می‌دارد زیرا که اوست همه اسرار را آشکار می‌سازد. در رمز و راز خالق اثر دو صفت پنهان باریتعالی که همانا دانایی و توانایی است با هم یگانه می‌شوند نقش توطئه در «کمدی انسانی» حاصل دسیسه‌ای به غایت پیچیده نویسنده است که در طی شب‌زنده‌داری‌هایی که احساس تسلط بر جهان را در سر داشته است و آن «الهامی» است که اندیشه خلق مجموعه‌ای خیالی از شخصیت‌هایی است که به نویسنده اجازه بازگشت از داستانی به داستان دیگر می‌دهد. از تاریخی که بالزاک توانست تمام تنوری خیالی خود را بسازد و نشان دهد که «رمان بالزاک» هرگز شبیه هیچ ملغمه‌ای از رتالیسم و رمانسک لجام‌گسیخته که اغلب تحت این عنوان شنیده می‌شود نیست. البته این داستان، داستان دیگری است در حد اعلا پنهان‌کاری - چیزی همچون «روی پنهان» اثر.

برنار پنگو^۱

بخش اول

مادام دولاشانتری

در یک غروب زیبای ماه سپتامبر سال ۱۸۳۶ مردی تقریباً سی ساله به جان‌پناه خیابان ساحلی تکیه داده بود، آنجا که انسان می‌تواند در آن واحد بالادست رود سن را از باغ نباتات تا نتردام و نیز از پائین دست آن منظره وسیع رود را تا لوور تماشا کند. اینجا در پابستخت اندیشه‌ها دو دیدگاه همسان نمی‌توان یافت. انسان خود را در پس کشتی غول‌پیکری احساس می‌کند. اینجا انسان به پاریس می‌اندیشد، از رومن‌ها تا فرانک‌ها، از نورمان‌ها تا بورگینیون‌ها، قرون وسطی، والوآها، هانری چهارم و لونی چهاردهم، ناپلئون و لوئی فیلیپ. اینجا تمام فرمانروایان ردپایی یا آثاری به جای می‌گذارند و در خاطره‌ها ماندگار می‌شوند. گنبد سنت-ژنویو^۱ بر کارتیه‌لاتن سایه می‌افکند و پشت سرتان محراب پرشکوه کلیسای جامع سر برمی‌آورد. هتل دوویل^۲ برای شما از تمام انقلاب‌ها سخن می‌گوید و هتل دیو^۳ از تمام سبه‌روزی‌های پاریس. آنگاه که نظر به شکوه و عظمت لوور افکندید و در عین حال می‌توانید در دو قدمی‌تان دیوارهای فرسوده خانه‌های میان خیابان ساحلی تورنل و هتل دیو را که شهرداران کنونی

1. Sainte - Geneviève

۲. Hôtel de Ville شهرداری پاریس.

۳. Hôtel - Dieu بیمارستان بزرگ شهر پاریس.

مصمم به محو آنند تماشا کنید.

در سال ۱۸۳۵ این تابلوی شگفت‌انگیز مکان عبرت‌آموز دبگری هم داشت: مابین پاریسی متکی به جان‌پناه و کلیسای جامع، مکان متروکی است که نام قدیم آن ارض است و که هنوز پوشیده از ویرانه‌های سرای مطران بود. زمانی که انسان از آنجا این همه مناظر الهام‌بخش را به تماشا می‌نشیند گذشته پاریس همچون زمان حال در خیال جان می‌گیرد، گویی مذهب در آنجا مستفر شده تا دو دستش را بر آلام بشری از این سوی تا به آن سوی ساحل بگشاید و از محله سن‌آنتوان به محله سن‌مارتن روانه شود. امیدواریم که این شکوه موزون با ساختن کاخ اسقفی به سبک گوتیک کامل شود تا بر ویرانه‌های بی‌بنیان میان ارض، کوچه آرکول، کلیسای جامع و خیابان ساحلی سیته^۱ جایگزین شود.

این نقطه، قلب پاریس قدیم، مکان بسیار خلوت و ملال‌انگیزی است. امواج سن با همه‌ی بسیار در آنجا می‌شکند و به هنگام غروب آفتاب، کلیسای جامع سایه‌هایش را بدانجا می‌افکند. انسان درمی‌یابد که او اینجا از اندیشه‌های خطرناک انسانی مبتلا به مایخولیا مضطرب است. تفرّج‌گر که شاید بر اثر هماهنگی که میان اندیشه‌های کنونیش و اندیشه‌هایی که از دیدن مناظری چنین متفاوت پدید می‌آید سردرگم شده بود، دست‌ها را بر جان‌پناه تکیه داد و در سیطره این تماشای دوگانه قرار گرفت: پاریس و او! سایه‌ها بزرگ می‌شد و روشنایی‌ها در دوردست‌ها سوسو می‌زد، تفرّج‌گر نرفت و در مسیر یکی از این تفکرات مهم آینده، و گذشته پرشکوه قرار گرفت.

در این اثنا صدای دو کس که او را به خود آورده بود شنید که از پل ارتباطی جزیره سیته و خیابان ساحلی تورنل می‌آمدند. و از اندیشیدن بازماند. این دو نفر بدون شک می‌پنداشتند تنها هستند و اندکی بلندتر

حرف می زدند که اگر اینان در مکان پر آمد و شدی بودند و یا حضور شخص غریبه‌ای را درمی یافتند آهسته سخن می گفتند. از بل سخنانی به گوش این شاهد ناخواسته رسید که خبر از یک بگومگوی مربوط به بدهکاری می داد. وقتی به نزدیک تفرج‌گر رسیدند یکی از آن دو نفر که ملبّس به لباس کارگری بود با حرکت نومیدانه‌ای شخص دوّم را ترک گفت. و آن دیگری برگشت کارگر را صدا کرد و به او گفت: «برای برگشتن از پل پولی ندارید بگیرید. وقتی سکه را به او می داد افزود: «دوست من به یاد داشته باشید که این خواست پروردگار است که این اندیشه‌های نیک را در دل، برمی انگیزد!»

این واپسین کلام خیالپرداز را لرزاند. مردی که سخن می گفت شکی نبود، با یک تیر دو نشان می زد و با بکار بردن تعبیر چنین مثالی خطاب به دو بدبختی می کرد: استعداد نومیدی و رنج‌های روحی سرگردان؛ فدیّه‌ای که گوسفندان پانورژ^۱ پیشرفت می نامند و فرانسه برابری می خواند. این بیان ساده و مؤکد در خود عظمتی نهفته داشت که طنین آن فریبندگی خاص داشت، آیا این زمزمه‌های آرام و ملایم هماهنگ با اثراتی که منظره دریای لاجوردین در ما پدید می آورد نیست؟ پاریسی از لباس این مرد دریافت که کشیش است و در واپسین فروغ شفق پائیزی سیمای معصوم و همایون اما درهم شکسته کشیش را دید. سیمای کشیشی که از کلیسای جامع و زیبای سنت-اتین^۲ در وین بیرون می آید تا برود مراسم تدهین میّتی یا کاتولیک شدن تراژدی‌نویس شهیر ورنر^۳ را برگزار کند. پاریسی بی آنکه او را بشناسد نگریست و تسلی خاطر می یافت؛ او را در افق هولناک آینده‌اش ردّی روشن و طولانی که در آسمان آبی می درخشید مشاهده

۱. Panurge ، منظور از گوسفندان پانورژ کسانی هستند که از راه تقلید در انجام کاری شتاب می‌ورزند.

2. Saint-Étienne

3. Werner

کرد، او به دنبال این چهره تابناک روان شد همانگونه که شبانان انجیل در مسیر هاتفی که از عالم بالا بانگ می‌زد: «اینک منجی بشریت با به عرصه جهان نهاده است» رفتند. این مرد نیک‌گفتار در امتداد کلیسای جامع ره سپرد. بر اثر تصادف که پاره‌ای اوقات منطقی است به سمت کوچه‌ای روان شد که تفرّج‌گر از آنجا می‌آمد و وقتی که او برمی‌گشت خطاهای زندگی‌اش را به یاد آورد.

این تفرّج‌گر گودفروا نام داشت. کسانی که این سرگذشت را می‌خوانند، درک خواهند کرد دلیلی ندارد که نام تعمبدی اشخاص را بکار برد مگر اینکه ضرورت داشته باشد. اینک چرا گودفروا در محله شوسه‌دانتن^۱ سکنی گزیده و در چنین ساعتی جلوی محراب نتردام دیده شده است. چرا پسر تاجری خرده‌فروش به یک‌چنین سرنوشتی دچار شده بود. همه جاه‌طلبی پدر و مادرش این شد که برایش خیال شغل سردفترداری در پاریس بپختند. از سن هفت سالگی در زمره فرزندان بسیاری از خانواده‌های ممتاز که در دوران امپراطوری بواسطه علائق مذهبی مدارس رسمی را نفی کرده و مدرسه راهب لیوتار^۲ را برای تربیت فرزندانشان انتخاب کرده بود در آن مؤسسه گذاشته شد. در آن زمان نابرابری‌های اجتماعی قادر نبود میان دوستان بدگمانی پدید آورد؛ اما گودفروا وقتی در سال ۱۸۲۱ تحصیلاتش را به پایان رسانید و در نزد سردفترداری مشغول به کار شد دیری نپایید این فاصله را که او را از دیگران جدا می‌ساخت و تا آن زمان با آنان احساس یگانگی می‌کرد دریافت. به اجبار تحصیلات حقوقش را به پایان رسانید و با خیل فرزندان بورژواهای بدون مُکنت و بدون امتیازات موروثی نشست و برخاست کرد و خود را به جاه و مقام رسانید. امیدها و آرزوهایی که پدر و مادرش خود در تجارت بر باد داده بودند، اینک بر ذهنش می‌نشانند و بی‌آنکه به

1. Chausée - d'Antin

2. Liautard

او غرور به بخشنند، عزت نفسش را برانگیختند. والدینش به سبک هلندی‌ها به سادگی می‌زیستند، و بیش از یک چهارم از درآمد سالانه خود را که بالغ بر دوازده هزار فرانک می‌شد خرج نمی‌کردند؛ آنان صرفه‌جوییشان را معین کردند، چنانکه نیمی از سرمایه‌شان را برای خرج و مخارج پسرشان اختصاص دادند و به قوانین اقتصاد خانگی سر نهادند. گودفروا میان رؤیاهای خود و والدینش هیچ تناسبی نمی‌دید و احساس یأس می‌کرد. در طبایع ضعیف یأس بدل به آرزو می‌شود حال آنکه در بعضی‌ها ضرورت، خواست و تأمل بدل به استعداد می‌گردد و با عزم و اراده در مسیر جاه‌طلبی‌های بورژوائی مستقیماً به پیش می‌تازند. گودفروا طغیان کرد خواست بدرخشید و به سوی مجامع اشرافی شتافت و نظرش برگشت. سعی کرد کامیاب شود اما همه تلاش‌هایش به شکست انجامید. در حالی که مشاهده می‌کرد میان آرزوهایش و بخشش توازنی نیست؛ آنگاه به برتری‌های اجتماعی کینه و عناد ورزید، لیبرال شد و کوشید با انتشار کتابی به شهرت برسد؛ اما با آزمون‌های سخت و دردناک آموخت هنر و فضیلت را با بلندهمتی و بزرگواری به یکسان بنگرد. سردفترداری، حرفه وکالت، ادبیات همه و همه با عدم موفقیت همراه بود و آنگاه خواست قاضی شود.

در این زمان پدرش مرد. مادر پیرش به دوهزار فرانک درآمد سالانه توانست قناعت کند، تقریباً تمام ثروتش را به او وا گذاشت. دارنده در بیست و پنج سالگی ده هزار فرانک درآمد سالانه داشت، خود را دارا می‌پنداشت و نسبت به گذشته‌اش ثروتمند بود، تا آن زمان زندگی‌اش عبارت شده بود از کارهای بی‌نتیجه و آرزوهای ناکام؛ و برای اینکه هماهنگ دوراننش شود مؤثر باشد، نقشی ایفا کند، کوشید به کمک ثروتش به محافل اعیان و اشراف وارد شود. در بادی امر با اولین سرمایه‌ای که به دستش رسید مبادرت به روزنامه‌نگاری کرد. صاحب

روزنامه‌ای بودن یعنی شخصیتی اجتماعی شدن: انسان ذکاوت خود را به کار می‌اندازد و از مواهبش بهره‌مند می‌شود بی‌آنکه به کارش دلبستگی داشته باشد. برای جان‌های حقیر، چیزی و سوسه‌انگیزتر از این نیست که از روی استعداد و هنر دیگری بالا رود. پاریس دو سه تن از این تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها را به خود دیده است، که موفقیت‌هایشان ننگی است برای عصر ما و برای آن کسانی که نردبان ترقی‌شان شده‌اند.

در این حوزه عده‌ای با ماکیاولیسم خشن، عده دیگر با ولخرجی و با پول سرمایه‌داران جاه‌طلب یا به‌وسیله استعداد نویسندگان روزنامه‌ها بر گودفروا پیشی جستند؛ گودفروا به واسطه حیات ادبی یا سیاسی و مثنی انتقادی که نسبت به اسرار پشت پرده اختیار کرده بود و سردرگمی که به واسطه مشغله فکری برایش پیش آمده بود او را به سوی تثت فکری کشانید. آنگاه با همراهان بدی همنشین گشت و در خود نظر افکند متوجه شد چهره‌ای است حقیر و نامتعادل بی‌آنکه این نابرابری نه با شرارت جبران شود نه با نیکدلی. ناسزا پاداش هنرمندانی است که از گفتن تمام حقیقت ابا می‌کنند.

حقیر، بدکار، بدون ایمان و بی‌هدف مانده بود، همه چیز گوئی سخن می‌راند که توفیق برای مردی جوان در همه حرف و با جمیع بهترین صفات روحی آن هم بدون نیک‌بختی یا خوشبختی ناپایدار به چه درد می‌خورد.

انقلاب ۱۸۳۰ بر زخم‌ها و جراحتهای درونش مرهم نهاد. شهامتش در امید و نومییدی یکان بود. مثل بسیاری از روزنامه‌نگاران گمنام، نام‌آور شد. در مقام دولتی با افکار لیبرالی با توقعات حکومت جدید به مخالفت برخاست. و به‌عنوان عنصری سرکش برکنارش کردند و در سرکوب لیبرالیسم مانند بسیاری از ابرمردان نتوانست تصمیم بگیرد. اطاعت از وزیران به مثابه این بود که تغییر عقیده بدهد. از نظر گودفروا

حکومت قوانین را زیر پا می‌گذاشت و قتی قضیه حزب مقاومت پیش آمد از حزب جنبش هواداری کرد. تقریباً بیچاره و درمانده به پاریس برگشت، اما به اصول مخالفان وفادار ماند.

گودفروا از زیاده‌روی‌های مطبوعات بیش از همه از توطئه‌های حزب جمهوریخواه مرعوب شده بود. توانائی‌های کافی نداشت و بدون قدرت هم نمی‌توانست با نشیب و فرازهای زندگی سیاسی مقابله کند، لذا در پی عزلت برآمد، انزوائی که شایسته موجودی تنها باشد. رنج‌ها و نبرد هیچ شکوه و افتخاری به بار نیاورد و از عدم توفیق‌ها خسته شده بود، تنها و بی‌یار و یاور مانده بود، زیرا که دوستی، قابلیتی نمایان یا معایبی بارز می‌طلبید، اما او احساس بیشتر رؤیایی داشت تا ژرف. مرد جوانی که در گذشته خوشی‌ها و لذات بارها او را فریفته و در برخورد با این اجتماع پر تب و تاب فرسوده شده بود. آیا این تنها راه نبود که باید تصمیم بگیرد؟

وقتی مادرش در دهکده ساکت و آرام اوتوی^۱ در شرف مرگ بود، پسرش را به بالین خود فراخواند تا او را در مسیری قرار دهد که خوشبختی همیشگی و بی‌پیرایه‌ای را که لازمه ارضاء چنین جان‌هایی است فراهم آید. انگار برای گودفروا همه چیز پایان یافته بود، گودفروایی که در بیست و هشت سالگی درآمد سالانه‌اش به چهارهزار فرانک کاهش یافته و کاخ آرزوهایش فروریخته و دامنه تمایلاتش فرونشسته و تلاش‌هایش به هیچ بدل شده و جاه‌طلبی‌اش خوار و خفیف گشته و کینه‌اش به خاطر همه آرزوهای بر باد رفته‌اش نسبت به کسانی که قانوناً به جاه و مقام رسیده بودند فزونی یافته بود. مادرش سعی کرد گودفروا را با دختری یکی از تاجران بازنشسته و ادار به ازدواج کند، که می‌توانسته همچون پرستاری جان خسته‌اش را تیمار کند؛ اما پدر دختر، روح حسابگرانه‌ای داشت که به هیچ وجه پیرمرد تاجر را در شرط و شروط

زناشوئی ترک نمی‌گفت، و پس از یک سال احتیاط و همسایگی مورد پسند دختر واقع نشد. در مقابل چشمان این بورژوازی تمام عیار این خواستگار می‌بایست حرفه سابق‌اش را با پررویی کتمان کند؛ بعد در طی آن سال با سرمایه‌ای که هنوز در چنگش بود، همچنان والدین دختر را بفریبد و سعی کند خوشایند دختر واقع شود. همین که مادرش دانست که گودفروا در طی شش سال حدود پنجاه هزار فرانک سرمایه خود را بر باد داده است، به واسطه غرور گرچه تا اندازه‌ای معذورش می‌دارد که مبادا پسرش مورد قبول خانواده عروس واقع نشود. از وحشت دچار پریشانی حواس شد. این ضربه عمیق‌تر از بی‌بهره بودن دختر از زیبایی بود که به این قلب ریش ریش وارد شد. اما به واسطه تربیت، مادرش ارزش و عظمت محاسن روحی جدی و مطمئن را که در نامزدش سراغ داشت ارج می‌نهاد. گودفروا به قیافه این دختر جوان عادت کرده بود و سیمایش را پسندیده بود، صدایش را، حرکاتش را، سکناش را و نگاهش را دوست می‌داشت. پس از اینکه آخرین داو زندگیش را در این انس والفت گذاشت تلخ‌ترین نویدی‌ها را احساس کرد. مادرش مرد و خود را با او تنها یافت، که با پنج هزار فرانک درآمد سالانه از تمام ثروتش می‌توانست احتیاجات یک زندگی لوکس را فراهم کند. با اطمینان به اینکه هرگز چنین فرصتی بدو دست نخواهد داد زیرا که به بی‌عرضگی خود واقف بود که بخواهد به آرزوی این کلمه وحشتناک «ثروتمند شدن» برسد.

بی‌حوصلگی، غم و اندوه اجازه نمی‌داد ناگهان خود را کنار بگیرد. گودفروا به هنگام عزاداریش به دنبال بخت خویش به پاریس رفت؛ در رستوران‌ها شام خورد و با بی‌احتیاطی با هر غریبه‌ای عهد مودت بست و طالب معاشرت با اشراف شد و متحمل مخارج سنگینی گشت. وقتی در بولوارها گردش می‌کرد از دیدن دختری دم‌بخت همراه مادرش یا منظره مرد جوانی سواره که به جنگل بولوننی می‌رفت، یا تازه به دولت رسیده‌ای

با کالسکه مجلّش یا عضو عالی رتبه‌ای مزین به نشان موجب تأثري دردناک در او می‌شد، احساس ناتوانی‌اش به او نهیب می‌زد که دیگر نمی‌تواند حتی نه مقام درجه دو می نه سرنوشتی راحت برای خود دست و پا کند؛ و او پیوسته دلی شکسته روحی لبریز از غم و اندوه داشت.

گودفروا به بی‌قابلیتیش در نبرد با اوضاع از استعدادهای والای خود البته بی‌آنکه بخواهد آن را به منصه ظهور برساند، آگاهی داشت و برای اقدام به هر کاری سترگ خود را ناتوان می‌دید چون در قبال امیالی که از زندگی گذشته‌اش، تربیتش، یا لاقیدی‌اش نشأت می‌گرفت یارای مقارمت نداشت، زیرا سه عارضه او را به تحلیل برده بود، که فقط یکی از آنها کافی است مردی جوان روی برگردانده از ایمان مذهبی را از زندگی بیزار کند. لذا این سیما نشان می‌داد که گودفروا با برخورد با چنین آدم‌هایی، پارسیسی تمام عیار شده است: اینجا انسان بلندپروازی‌های فریبنده یا بر باد رفته، بدبختی زندگی خانوادگی، کینه‌ای فروخورده در رخوت معنوی، یک زندگی پرمشغله را در حیات روزمره پاریس تماشا می‌کند. رنجشی که پی خشم و هیجان می‌رود، شکوه بیهوده، ادا و اصول زورکی، کینه حرمان‌های گذشته‌ای که لبخند استهزا برمی‌انگیزاند هر آن کس را که بزرگ می‌کند رسوا می‌کند ضروری‌ترین اختیارات را به رسمیت نمی‌شناسد، از پریشانی‌هایشان تفریح می‌کند، به هیچ‌یک از رسوم اجتماعی گردن نمی‌نهد. این آفت پارسیسی است که با فتنه‌های همیشه بیدار اشخاص قدرتمند همچون لایه‌های سنی درخت شیره جانش را حفظ می‌کند و پنهان نگه می‌دارد.

گودفروا خسته و بیزار از خود، خواست سپیده‌دمی معنایی به زندگی‌اش ببخشد و با یکی از دوستان قدیمش که همچون لاک‌پشت افسانه لافونتن که خود به مثابه خرگوش آن بود وعده ملاقات گذاشت. وقتی او را کم‌بضاعت‌تر و کم‌استطاعت‌تر از خود یافت، مبهوت شد. اوئی

که هر سپیده دم حسرت روز گذشته را می خورد. و در یکی از گفت و شنودهایی که موجب امتنان میان یاران مدرسه‌ای شد و این دوست گردش‌کنان در زیر آفتاب در بولوار ایتالین به زبان آورده بود، او، این جان خسته تصمیم گرفت از این بیان ساده و مناسب حال پیروی کند. دوستش به او گفته بود:

— حیات اجتماعی به زمین می ماند و، به نسبت تلاشمان به ما برکت می بخشد.

گودفروا اینک مقروض شده بود. نخستین اقدام، به خاطر نخستین کیفر، به تنهایی زیر بار زندگی رفت که با درآمدش می بایست بدهش را بپردازد. آدمی که با پنج هزار فرانک درآمد و شش هزار فرانک مخارج زندگی عادت کرده باشد، کار ساده‌ای نیست که مخارج زندگی را به دو هزار فرانک کاهش دهد. هر بامداد اعلان‌ها را می خواند به امید اینکه عزتکده‌ای با هزینه‌ای مقطوع بیابد، که بتواند از انزوایی لازم بهره‌مند شود، آدمی که می خواهد در خود نظر بیفکند و امعان نظر کند کف نفس داشته باشد. از محیط پانسیون‌های ارزان کارتیه‌لاتن که از بیمارستان‌های خصوصی ناسالم‌تر به نظر می رسید، بیزار بود. با خواندن اعلان زیر حیرت زده شد و در تردید کشته اشخاص بی اراده فروغلطید:

منزل سکونی کوچکی با ماهی هفتاد فرانک مناسب برای کشیشی یا متاجری ساکت و آرام با خوراک، در صورت توافق طرفین با قیمت مناسب مبله خواهد شد. برای کسب اطلاع بیشتر به آقای میه سقطفروش کوچه شانوانس جنب نتردام مراجعه شود.

نیکدلی که در بطن این نوشته نهفته بود و بوی خوش بورژوازی که از آن به مشام می رسید او را فریفت. گودفروا نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر به سقطفروش مراجعه کرده و سقطفروش در جواب به او گفته بود که

مادام دولاشانتري در اين وقت شام مي خورد و به هنگام صرف غذا هيچکس را به حضور نمي پذيرد. اين خانم پس از ساعت هفت بعد از ظهر يا ازده صبح تا ظهر حاضر به ملاقات است. وقتي آقاي ميه با گودفروا صحبت مي کرد او را ورنه انداز کرد و به تعبير مقامات قضايي، بازجويي را به او تحميل کرد.

— آقا، مجرديد؟ مادام آدامي منضبط مي خواهد؛ از ساعت يازده شب به بعد در پانسيرن را مي بندند.

در خاتمه گفت به نظر مي رسد سن و سالت براي مادام دولاشانتري قابل پذيرش است.

گودفروا پرسيد:

— به نظر شما چند سال دارم؟

سقطفروش جواب داد:

— مثلاً در حدود چهل سال.

اين پاسخ ساده او را در ورطه تنفر از بشريت و غم و اندوه افکند و براي شام به خيابان ساحلي تورنل رفت و به هنگام برگشت در اثنائي که اشعه غروب آفتاب بر سر ستون هاي محراب نتردام فرومي ريخت مُنگسر مي شد به تماشا نشست. وقتي که برج ها با واپسين اشعه خورشيد مي درخشيدند، خيابان ساحلي در سايه فرورفته بود و اين فرق نمايان بر گودفروا اثر کرد و از سادگي خشونت بار سقطفروش متاثر شد و در کام تلخي ها فرورفت.

اين مرد جوان در ميان انگيزه نوميدي، و آواز مؤثر و موزون مذهبي که با ناقوس کليسا به اهتزاز درآمده بود، و در ميان سايه ها، سکوت، فروغ ماه حرف کشيش را به ياد آورد، مُردد ماند. هرچند اندک ديانتی مثل اغلب فرزندان اين قرن در او بود لذا تحت تأثير گفته کشيش به کوچه شانوانس برمي گردد که قبلاً نمي خواست ديگر بدانجا بازگردد.

کشیش و گودفروا یکی پس از دیگری به کوچه ماسیون^۱ که رویروی سردر شمالی کلیسای جامع بود وارد شدند و به کوچه شانوآنس پیچیدند، بعد به طرف کوچه کولومب^۲ و سرانجام به کوچه مارموزه^۳ رفتند. وقتی گودفروا در زیر هشتی هلالی شکل خانه‌ای که در آن مادام دولاشانتری سکونت داشت ایستاد. کشیش سر را به طرف گودفروا گرداند و در روشنائی فانوس در، او را اورانداز کرد و بدون شک یکی از آخرین عابری بود که در قلب پاریس قدیم از دیده نهان می‌شد و آنان از دیدن یکدیگر منعجب شدند. کشیش گفت:

– به دیدن مادام دولاشانتری می‌آئید آقا؟

گودفروا جواب داد:

– بله. حرفی که الان با آن کارگر می‌زدید شنیدم. یقین داشتم که به اینجا می‌آئید. اگر شما اینجا سکونت دارید باید با روحیه‌تان سازگار باشد.

کشیش در حالی که کوبه در را بلند می‌کرد گفت:

– پس شما شاهد طفره رفتن من بودید. با وجود این موفق نشدم.

– به نظرم کارگری بود که از شما به زور پول می‌خواست.

کشیش پاسخ داد:

– افسوس یکی از بزرگترین بدبختی‌های انقلاب فرانسه این است که مشوق تازه‌ای برای تمایلات و جاه‌طلبی‌های طبقات پست گشته است. امروز وقتی انسان نگاه می‌کند که این کارگر برای خروج از این وضع و برای رسیدن به ثروت تنها تأمین اجتماعی این است که تن به این شیوه زشت بدهد که اگر موفق نشد برود به دنبال زدوبند و بعد هم در چنگ عدالت بشری گرفتار آید. اینجاست که گاهی اوقات مهربانی ایجاب می‌کند.

دربان دری سنگین را گشود و کشیش به گودفروا گفت:

– شاید آقا برای آپارتمان کوچک می آیند؟

– بله آقا!

آنگاه کشیش و گودفروا از حیاط نسبتاً وسیعی عبور کردند که در انتهای آن عمارتی بلند، در جنب آن برجی چهارگوش که بلندتر از سایر خانه‌ها و کهنگی آن چشم‌گیر بود در تیرگی نمایان شد. هرکس که با تاریخ پاریس آشنا باشد می‌داند که زمین آن بلندتر از روبرو و پیرامون کلیسای جامع بود و از آن دوازده درجه شیئی که سابقاً داشت اثری نیست. امروز پایه ستون‌های هشتی هم سطح سنگفرش است. که طبقه هم‌کف سابق این خانه امروز باید بدل به سرداب شده باشد. دم در این برج پلکان مارپیچی هست که همچون شاخه رزی به درختی پیچیده، به سوی بالا می‌رود. این سبک معماری یادآور سبک معماری پلدهای کاخ بلوا^۱ لوئی دوازدهم است که به قرن چهاردهم بازمی‌گردد و تماماً متأثر از سبک معماری باستان بود. گودفروا در حالی که لبخند می‌زد نتوانست از گفتن: «این برج قدیمی است» خویشتن‌داری کند.

– می‌گویند از حمله نورمان‌ها در امان مانده و از نخستین کاخ‌های پادشاهان پاریس به‌شمار می‌رفته است. لیکن طبق روایات کاملاً موثق مسکن کشیش فلور معروف، عموی هلوئیز بوده است.

وقتی آخرین جمله را ادا کرد، کشیش در آپارتمان را که محکم می‌نمود، و که سمت دیگر آن رو به حیاط کوچک اندرونی داشت و طبقه اول به حساب می‌آمد، گشود.

در اطاق اول مستخدمی کاملاً آراسته با کلاهی چین‌دار از ململ منقوش در روشنایی چراغ کار می‌کرد؛ و همو یکی از میله‌های بافتنی را در موهایش فرو کرد و بافتنی در دست برخاست، در سالن روشنی که

سوی حیاط اندرونی بود باز کند. لباس این خانم، لباس خواهران گریز^۱ را به یاد می آورد.

کشیش، گودفروا را وارد اطاق کرد، که دید سه نفر بر صندلی های راحتی کنار مادام دولاشانتری نشسته اند، کشیش گفت:
- مادام برایتان مستأجری آوردم.

هر سه نفر برخاستند و صاحبخانه هم برخاست؛ بعد کشیش برای گودفروا یک صندلی راحتی پیش آورد. در این اثنا مادام دولاشانتری با اشاره دست و با واژه ای کهن گفت: «بنشینید آقا!»، مستأجر آینده نشست. جوان پاریسی پنداشت به فاصله بعیدی از پاریس در - پروتائی^۲ سفلی یا جنوب کانادا حضور دارد.

شاید سکوت درجاتی دارد. شاید سکوت کوچه های ماسیون و شانوانس که در ماه دو درشکه از آن گذر نمی کند، سکوت حیاط، سکوت بُرج، گودفروا را متحیر کرده باشد. بایست انسان در قلب این سکوت، در این سالن که به وسیله این کوچه های قدیمی و حیاط های قدیمی و دیوارهای قدیمی محصور است بوده باشد تا این درجات را احساس کند. این بخش از جزیره که صومعه نامیده می شود، وضع مشترک همه صومعه ها را در خود حفظ کرده است، سرد و مرطوب به نظر می رسد و در پریاهوترین ساعات روز، ژرف ترین سکوت رُهبانی در آن خانه می کند و انگهی باید خاطر نشان کرد که تمام این بخش سیته میان نتردام و رود سن متراکم شده و این قسمت از شمال مجاور کلیسای جامع واقع است و باد شرق بی مانع در اینجا مستهلک می شود، در حقیقت دیوارهای سیاه کلیسای قدیمی پایتخت مانع عبور مه رود سن می شود. هیچ کس از

۱. Grises، خواهران سن و نسا دوپیل.

این سکوت احساس تعجب نخواهد کرد، همانگونه که گودفروا در حضور چهار آدم خاموش و موقر، سکوتی که بر فضای این خانه کهن حکمفرما بود تعجب نکرد. گودفروا نسبت به مادام دولاشانتری کنجکاو بود و به هیچوجه به اطراف خود ننگریست، نامش او را به فکر انداخته بود. برایش بدیهی بود که این زن اگر نگوئیم از جهان دگر، زنی از دوران دگر بود. سیمائی مهربان. رنگ پریده، خوددار، بینی عقابی، جبین گشاده، چشمان عسلی و غنغ داشت؛ موهای نقره‌فام‌اش را به دور سرش جمع کرده بود. پیراهن چسبان مُد قرن هیجدهم تنگ او را دربر گرفته بود. جنس آن از پارچه ابریشمی به رنگ خرمائی روشن، راه‌راه. نازک و سبز گوئی متعلق به همان دوران بود. نیم‌تنه‌اش از جنس دامن که در زیر چارقد ابریشمی جودانه‌ای که با توری سیاه حاشیه‌دوزی شده، و با یک سنجاق ظریف روی سینه‌بند شده پنهان بود. پوتین بندی از مخمل سیاه به‌پا کرده بود و بر بالشتکی لم داده بود. مادام دولاشانتری مثل خدمتکارش مشغول بافتن جوراب بود و از زیر کلاه توریس سنجاقی در جعد موهای تابدارش فرو کرده بود. در حالی که تقریباً شگفت‌زده گودفروا را می‌نگریست و با لحن فصیح خاص زنان اشرافی محله سن ژرمن گفت:

— شما آقای میه را دیده‌اید؟

— بله مادام!

در حالی که با دقت لباس نو، ظریف و لطیف مستاجر آینده‌اش را ورننداز می‌کرد سخن از سر گرفت:

— بیم دارم که آپارتمان، چندان لایق شما نباشد.

گودفروا چکمه‌ورنی، دستکش‌های زرد، دکمه سر دست‌های گران‌قیمت و یک زنجیر ساعت زیبا که از جادکمه‌ای جلیقه ابریشمی سیاه با گل‌های آبی رد کرده بود با خود داشت. مادام دولاشانتری از یکی از جیب‌هایش سوت کوچک نقره‌ای بیرون آورد و سوت زد، مستخدم وارد شد.

– دخترم مانون^۱، آپارتمان را به آقا نشان بده.

بعد خطاب به کشیش کرد و گفت:

– میل دارید به همراه آقا بروید؟

از نو برخاست و گودفروا را نگرست.

– اگر خانه را پسندیدید می توانیم درباره شرایط آن صحبت کنیم.

گودفروا ادای احترام کرد و بیرون آمد. صدای دسته کلید را که مانون از کتو درمی آورد شنید و دید که شمع شمعدان مسی پهن را روشن کرد. مانون بی آنکه سخنی بگوید جلو افتاد. وقتی گودفروا بر پله کانی که به طبقات بالا می رفت گام نهاد درباره زندگی واقعی شک داشت، در بیداری خواب می دید و خود را در دنیای خیالی رمان‌هایی که در اوقات فراغتش خوانده بود می دید. گویی احساس می کرد تمام پاریس، محله‌های جدید، خانه‌ها و اثاثیه لوکس، تالار رستوران‌ها و تاترها، جنب و جوش قلب پاریس رخت بر بسته است. شمعدانی که در دست خده‌تکار بود پلکان کهنه و مارپیچ را که عنکبوت‌ها تارهای پرگرد و خاک خود را بر آن طنیده بودند به زحمت روشن می کرد. مانون دامنی روستائی با چین‌های درشت از پارچه پشمی کلفت قهوه‌ای دربر کرده بود؛ نیم‌تنه‌اش چارگوش و از جلو و عقب یکسان بود. لباسش یکپارچه بود. مانون وقتی به طبقه سوم که طبقه دوم نامیده می شود رسید ایستاد و به شدت قفل قدیمی را تکان داد، دری به رنگ چوب ماهون با رگه‌های گرد و درشت مصنوعی را باز کرد.

مانون اول داخل شد و گفت:

– این است.

آیا مسکن خسیسی بود. یا نقاشی دردمند و بی‌نوا یا کلبی بی‌اعتنا به

جهان یا متدیئی بریده از جهان، که در این آپارتمان مسکن گزیده بود؟

هرکس بود این پرسش سدگانه را که بوی بدبختی از آن به منام می‌رسید از خود می‌کرد. لکه‌های چربی روی کاغذ دیواری دود گرفته، سقف سیاه، پنجره‌های کوچک خاک گرفته، کف تخته کوب قهوه‌ای گشته اطاق و هزاره جویبی‌اش که رنگ روی رنگ قبلی‌اش زده شده بود دیده می‌شد. برودتی نمناک از پیش‌بخاری سنگی حکاکی شده و آینه‌های قرن هفدهم که میان دو جرز کار گذاشته بودند فرومی‌ریخت. آپارتمان راست گوشه بود همچون خانه‌ای در محوطه حیاط اندرونی که گودفروا در شب نتوانست ببیند، از کشیش پرسید:

– کی اینجا ساکن بوده است؟

– آقای بوآفرلون، دانی بزرگ مادام و مشاور سابق پارلمان. از آغاز انقلاب در اینجا می‌زیست. این پیرمرد در سال ۱۸۳۲ در نود و سه سالگی درگذشت. مادام نتوانست بیدرنگ تصمیم بگیرد؛ این اطاق را در اختیار غریبه‌ای بگذارد. اما حالا دیگر نمی‌تواند متحمل ضرر شود.

مانون سخن از سر گرفت:

– اوه! البته مادام آپارتمان را تمیز خواهد کرد و آن را به طرزی مبله خواهد کرد که رضایت آقا جلب شود.

کشیش گفت:

– این مربوط است به قراری که خواهید گذاشت. این آپارتمان شامل یک اطاق پذیرائی و یک اطاق خواب بزرگ و یک اطاق خلوت و دو اطاق کوچک در گوشه، رو به حیاط که می‌تواند اطاق کار زیبائی شود. این آپارتمان درست وضع آپارتمان مرا دارد که در پائین است.

مانون گفت:

– بله آپارتمان آقای آلن عیناً مثل مال شماست. البته اینجا چشم‌انداز برج را دارد.

گودفروا محجوبانه گفت:

— گمان می‌کنم که باید خانه را دوباره ببینم و خانه در روز...

مانون گفت:

— حتماً.

کشیش و گودفروا خدمتکار را ترک گفتند تا درها را دوباره ببندد و خودشان پائین آمدند و بعد خدمتکار به آنان پیوست تا راه را روشن کند. گودفروا به سالن برگشت و در حالی که با مادام دولاشانتی صحبت می‌کرد، موجودات یعنی اشخاص و اشیاء را به دقت می‌نگریست و توانست خود را به سختی عبادت دهد.

پنجره‌های سالن با پرده‌های مستعمل ابریشمی قرمز با نقش‌های برجسته دالبردار که با نخ‌های ابریشمی چین داده شده بود مزین بود. تمام کف اطاق با یک قالی کوچک کهنه مفروش بود. هزاره چوبی به رنگ خاکستری نقاشی شده بود. تیر اصلی که از بالای بخاری دیواری رد شده بود سقف سالن را به دو قسمت می‌کرد گویی و اسپین امتیازی بود که بدان زینت می‌بخشید. صندلی‌های راحتی چوبی به رنگ سفید با زومبلی‌های گلدوزی شده مزین شده بود، یک ساعت مجلسی ارزان میان دو مشعل مسی مطلقاً بالای پیش‌بخاری را زینت می‌داد. نزدیک مادام دولاشانتی میزی بود به سبک لوئی پانزده که کلاف‌های پشم در سبیدی از جگن بر روی آن قرار داشت، و یک چراغ هیدروستاتیک این صحنه را روشن می‌کرد.

چهار مرد، ثابت، ساکن و ساکت چون مجسمه نشسته بودند. مادام دولاشانتی به محض اینکه صدای برگشتن غریبه را شنید فوراً حرفش را برید. همگی چهره‌هایی خونسرد و تودار که هماهنگ با سالن، خانه و محله داشتند. مادام دولاشانتی با تذکرات درست گودفروا موافقت کرد و به او پاسخ داد که به هیچوجه مایل نیست قبل از دانستن مقاصد مستأجر جدیدش یا بهتر است بگویند پانسیونرش کاری انجام دهد. اگر مستأجر با

آداب و رسوم خانه‌اش موافق بود، می‌بایست مستأجرش شود، و حال آنکه این آداب و رسوم با آداب و رسوم مردم پاریس فرق داشت! انسان در کوچه شانوانس همچون ولایت می‌زیست؛ می‌بایست طبق معمول حدود ساعت ده شب به خانه برگردد؛ بدون سروصدا؛ تنهای تنها، نه زنی؛ نه فرزندی تا این عادت معهود برهم نخورد. تنها کشیش می‌توانست از این وضع راضی باشد. مادام دولاشانتري مخصوصاً مایل بود به کسی خانه بدهد که به این زندگی محقر و بدون توقع و به مقررات سخت و سفت آپارتمان بتواند تن دردهد. وانگهی آقای آلن (مادام دولاشانتري یکی از چهار حاضران را نشان داد) راضی بود. و مادام دولاشانتري برای مستأجر جدیدش همان شرایط قدیمی‌ها را قایل بود. آن وقت کشیش گفت:

— گمان نمی‌کنم که آقا حاضر به آمدن و اقامت در صومعه باشد.

آقای آلن گفت:

— آه! چرا نباشد؟ ما اینجا خوب زندگی می‌کنیم و هیچ ناراحتی

نداریم.

گودفروا در حالی که برمی‌خواست سخن از سر گرفت:

— مادام باعث افتخار من خواهد بود که فردا خدمتتان شرفیاب شوم.

هرچند مرد جوانی بود، با این همه، چهار پیرمرد و مادام دولاشانتري از جا برخاستند و کشیش تا دم پلکان او را بدرقه کرد. سوتی نواخته شد. با این علامت دربان مجهز به فانوس آمد و گودفروا را تا دم کوچه راهنمایی کرد و در بزرگ زردرنگ و گران را همچون در یک زندان بست، دری به سبک عربی که متعلق به دورانی مصیبت‌بار بود.

هنگامی که گودفروا سوار درشکه‌ای شد و به سمت محله‌های

پرجنب‌وجوش، پر زرق و برق و پر هیجان پاریس روان شد، هرآنچه که دیده بود به نظرش رؤیا می‌آمد. وقتی در بولوار ایتالین گردش کرد، اینک

تأثراتش خاطره‌ای دور بود. از خود پرسید: «آیا فردا باز این اشخاص را خواهیم دید؟» فردای آن روز در میان تزئینات مجلل امروزی و ظرایف رفاه انگلیسی بیدار شد. گودفروا تمام جزئیات دیدارش را از صومعه نتردام به خاطر آورد و تمام آن چیزهایی را که دیده بود با تمام وجودش حس کرد. چهار ناشناسی که سر و وضع شان، رفتار و سکوتشان هنوز بر او اثر می‌کرد، می‌بایست همانند کشیش، پانسیونرهایش باشند. شکوه مادام دولانتری از نجابت و بزرگی مرموزی که با خود بدبختی‌های بزرگ، به همراه داشت ناشی می‌شد. گودفروا با تعبیر و تفسیری که برای خود می‌کرد، نمی‌توانست از کشف حالت اسرارآمیز این چهره‌های تودار خودداری کند. او با دقت نظر، تمام آن چیزهایی را که می‌توانست نگهدارد یا برایش ضروری بود انتخاب کرد؛ و در حالی که در خیال خود این همه اثاث را به آن خانه وحشتناک کوچه شانوانس منتقل می‌کرد و از فرق فاحشی که این اشیاء در آنجا پدید می‌آورد. شروع به خندیدن کرد و به این نتیجه رسید که همه را بفروشد تا از عهده مخارج مبله کردن خانه توسط مادام دولانتری برآید. زندگی نوینی برایش لازم بود، زیرا اشیائی که می‌توانست خاطرات گذشته‌اش را زنده کند دیدنش ناراحت‌کننده بود. او روحیه‌ای خاص داشت، به جای اینکه مثل سایرین قدم به قدم تن به این دگرگونی بدهد می‌بایست با اولین خیزش به پیش بتازد. به وقت چاشت تصمیم گرفت: ثروتش را به پول نقد تبدیل کند و بدهی‌هایش را بپردازد و بقیه سرمایه‌هایش را در بانکی که پدرش با آن در ارتباط بود بگذارد. این بانک، بانک مونژنو و شرکاء بود که در سال ۱۸۱۶ یا ۱۸۱۷ در پاریس تأسیس شده بود و به شهرت و اعتبارش هم کمترین لطمه‌ای در بحبوحه فساد تجاری وارد نیامده بود در حالی که بعضی از بانک‌های پاریس کمابیش بی‌اعتبار شده بودند. همین‌طور، بانک‌های نوینگن^۱ و

تی‌یه^۱ و برادران کلر^۲ و پالما^۳ و شرکاء با وجود ثروت عظیم‌شان بر اثر شایعه بی‌اعتبار می‌شوند یا اگر بشود گفت کوس رسوایی‌شان در هر کوی و برزن زده می‌شود. از این ابزار وحشتناک چه نتایج نیکو و موفقیت‌های سیاسی به دست آمده بود، و مبانی خانوادگی‌شان آکنده از چه پلیدی‌ها بود. در سال ۱۸۳۴ دیگر بر کسی پوشیده نبود که ریشه‌های این شجره شوکت و حامیان دولت در لای و لجن غوطه‌ور است. با وجود این هیچ‌احدی از این بانکداران نبود که به خاطر ستایشی که از بانک مونژنو می‌شد توهین به خود تلقی نکنند. خاندان مونژنو، مثل بانکداران انگلیسی از هر تجملی عاری است، در سکوتی ژرف می‌زید، با عقل و درایت و احتیاط کارها را انجام می‌دهد. امانت‌داری و درستی به او اجازه می‌دهد، با امنیت خاطر به کارهای یک‌یک مردم بپردازد.

فردریک مونژنو رئیس فعلی بانک. برادرزن ویکننت دوفونتن^۴ است. همچنین خانوادهٔ مونژنو توسط بارون دوفونتن با آقای گروس‌ت^۵ تحصیلدار کل، برادر گروس‌ت‌ها و خانوادهٔ لیموژها^۶ با واندانس‌ها^۷ باپلانا دو بودری^۸ تحصیلدار کل دیگر، خویشاوندی دارد. این خویشی، با توجه عظیمی که مرحوم مونژنو در امور مالی در دوران بازگشت سلطنت از خود نشان داده و آبرو و اعتبار برای او فراهم آورده بود و همین‌طور اعتماد خاندان‌های طراز اول نجبای کهن را طوری به خود جلب کرده بود، که سرمایه‌ها و پس‌اندازهای کلان خود را به این بانک می‌سپردند. مونژنوها طالب عنوان اشرافی نبودند و نظیر کلرها، نویسینگ‌ها و تی‌یه‌ها به دور از سیاست باقی ماندند و سوای بانکداری چیزی از سیاست سرشان نمی‌شد. بانک مونژنو در کوچهٔ ویکنوآر در قصری مجلل، میان

1. Tillet

2. Keller

3. Palma

4. Fontaine

5. Grosstêt

6. Limoges

7. Vandenesse

8. Planat de Baudry

حیاط و باغ تأسیس می‌شود، که هر سه شریک، مادام مونژنو و دو پسرش در آن سکنی می‌گزینند. سهم مادام لایوینکتس دوفونتن در سال ۱۸۲۷ به هنگام مرگ مونژنو آدا شده بود. فردریک مونژنو جوانی بود زیبا، سی و پنج ساله، در برخورد سرد و ساکت، نظیر ژنوی‌ها خوددار و نظیر انگلیسی‌ها پاکیزه بود، تمام فوت و فن حرفه مشکل بانکداری را از پدرش کسب کرده بود. کلاً بانکداری باسوادتر از او پیدا نمی‌شد. تحصیلاتش شامل اطلاعات عمومی بود که بر آموزش پلی تکنیک استوار بود؛ اما او بر بسیاری از بانکداران برتری داشت. قطع نظر از ذوق تجارت، علاقه مند به مکانیک و شیمی بود. مونژنوی جوان از فردریک ده سال کوچکتر بود و در دفتر کار برادرش در مقام منشی اول با سردفتردارش یا مشاور حقوقی‌اش حضور می‌یافت: فردریک او را مثل خودش همان طور که پدرش تمام فوت و فن بانکداری را به او آموخته بود بار آورده بود. همان طور که نویسنده مجهز به اندیشه است یک بانکدار واقعی واقف به امور پولی است: باید هر دو کاملاً واقف به کارشان باشند.

گودفروا با اظهار نام خانوادگی‌اش به اعتبار پدر پی برد، زیرا بدین ترتیب توانست خود را به دفتر کار مونژنو برساند. اطاق کار مونژنو با درهای شیشه‌ای بسته بود. به طوری که علی‌رغم عدم تمایل گودفروا به استراق سمع، گفتگویی که در آنجا جریان داشت، شنید. مونژنوی جوان گفت:

— مادام حساب شما بیش از یک میلیون و ششصد هزار فرانک است که برابر است با ستون بدهی شما. من نظر برادرم را نمی‌دانم، تنها او می‌تواند دستور پیش‌پرداخت یکصد هزار فرانک را بدهد. شما بی احتیاطی کردید... انسان یک میلیون ششصد هزار فرانک را به معامله نمی‌سپرد...

صدایی زنانه گفت:

– بلند حرف می‌زنی، مگر برادرت به تو سفارش نکرده است که آهسته صحبت کنی. ممکن است در اطاق مجاور کسی باشد.

در این اثنا فردریک مونژنو در ارتباطی اپارتمان‌ها و دفتر کارش را گشود و گودفروا را دید و به دفتر کارش رفت و به کسی که با برادرش حرف می‌زد ادای احترام نمود و سپس رو کرد به گودفروا او را دعوت کرد به دفتر بانک و گفت:

– افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟

وقتی گودفروا نام خود را بر زبان آورد فردریک از او خواست بنشیند، و وقتی که بانکدار دفترش را گشود، لویی مونژنو و خانمی که همان مادام دولاشانتري بود برخاستند و با فردریک رفتند. هر سه در درگاهی ینجره ایستادند و با صدای آهسته با مادام مونژنو که در امور مالی مورد اعتماد بود صحبت کردند. سی سال بود خواه از طرف شوهرش و خواه از طرف پسرش به دلیل شایستگی‌اش مدیریت بانک را بدو سپرده بودند. او حق امضاء داشت. گودفروا در قفسه جاکاغذی‌ها، جاکاغذی اتیکت زده‌ای به نام «امور دولاشانتري» به شماره ۱ تا ۷ دید. وقتی شور تمام شد، بانکدار به برادرش گفت: «خیلی خوب برو صندوق» مادام دولاشانتري برگشت و وقتی گودفروا را دید حرکتی غافلگیرانه از خود نشان داد با صدای آهسته از مونژنو پرسید و او هم به آرامی جواب کوتاهی داد.

مادام دولاشانتري کفشی ظریف از پارچه پشمی نازک با جوراب ابریشمی خاکستری پوشیده بود؛ لباس شب پیش را و یک شنل زیبای ونیزی که نوعی شنل کوتاه و تازه باب شده بود به تن کرده بود. کلاه زنانه‌ای از ابریشم سبز و با استری از ابریشم سفید بر سر گذاشته بود. و توری مواجی دور صورتش را گرفته بود. مادام دولاشانتري صاف ایستاد، با رفتاری که نشانه‌ای از بزرگ‌زادگی و یا عادت به یک زندگی اشرافی بود

از خود نشان داد علی‌رغم مهربانی مفرطش لبریز از غرور بود. مختصر اینکه با بَهت بود.

مادام دولاشانتری به گودفروا گفت:

– آقا اتفاق نادری است که مشیت خداوندی ما را در اینجا جمع می‌کند؛ زیرا تقریباً مصمم بودم پانسیونری که اخلاق و آدابش مغایر اخلاق و آداب پانسیون، به نظر می‌رسید رد کنم؛ اما آقای مونژنو اطلاعاتی درباره خانواده‌تان به من داد که مرا...

گودفروا روبه مادام دولاشانتری و بانگذار کرد و گفت:

– اه! مادام... – آقا، دیگر خانواده‌ای ندارم، و امدم تا با بانگذار پیشین پدرم مشورت کافی بنمایم و با دارائی‌ام ترتیبی برای یک زندگی نوین بدهم.

آنگاه گودفروا شمه‌ای از زندگی و تمایزش را برای تغییر شیوه زندگی بیان کرد.

گودفروا گفت:

– سابقاً مردی در موقعیت من کشیش می‌شد؛ اما حالا سلک مذهبی نداریم...

فردریک مونژنو پس از رد و بدل کردن نگاهی با مادام دولاشانتری گفت:

– اگر مادام مایل باشند شما را به عنوان پانسیونر قبول کنند بروید نزد مادام. درآمد سالانه خود را بفروشید آن را به من واگذار کنید. شما صورت دقیق سهام خود را به من بدهید من به موقع به بستانکاران پرداخت خواهم کرد. و در ظرف دو سال تصفیه حساب خواهد شد. شما در حدود صد و پنجاه فرانک در ماه خواهید داشت و در این دو سالی که در آنجا خواهید بود فرصت خواهید داشت تا به فکر پیشه‌ای باشید. مخصوصاً در میان اشخاصی که آدم‌های خوبی هستند.

لوئی مونژنو با صد سفته هزار فرانکی در دست رسید و آنها را به مادام دولاشانتری رد کرد. گودفروا دستش را به طرف صاحبخانه آینده‌اش دراز کرد و او را به طرف درشک‌ه‌اش هدایت نمود.

مادام دولاشانتری با لحن مشفقانه‌ای گفت:

— آقا! پس هرچه زودتر بیایید.

گودفروا گفت:

— مادام چه ساعتی در منزل هستید؟

— ساعت دو.

گودفروا در حالی که ادای احترام می‌کرد گفت:

— پس وقت دارم اثاثیه‌ام را بفروشم.

در لحظه‌ای کوتاه که دست مادام دولاشانتری داده بود و راه می‌رفتند و هاله‌ی این کلمات «حساب شما از یک میلیون و ششصد هزار فرانک گذشته» لوئی مونژنو به این خانمی که زندگی‌ش در اعماق صومعه‌ی نتردام سیری می‌شد نتوانسته بود از افق ذهنش زایل کند. این اندیشه: «او باید توانگر باشد!» کاملاً نظرش را نسبت به او عوض کرد. و از خود پرسید: «چه سنی می‌تواند داشته باشد؟» گوئی زمانی را در اقامتگاهش در کوچه‌ی شانوانس از نظر می‌گذراند با خود گفت: «رفتار نجیب‌زاده‌ها را دارد! آیا او صراف می‌کند؟»

سمسار کمتر خانه‌آرایی می‌کرد، بیشتر خانه‌های مبله را اجاره می‌داد، ولی حاضر شد کلیه‌ی اثاث خانه‌ی گودفروا را یک‌جا به سه هزار فرانک بخرد و در عوض ظرف چند روز آپارتمان و حشتناک او را در کوچه‌ی شانوانس مرتب کند و این روح محنت کشیده فوراً تسلیم شد. سمسار نقاشی به آدرسی که مادام دولاشانتری داده بود فرستاد؛ متعهد شد در ظرف یک هفته سقف‌ها را سفید و پنجره‌ها را تمیز و تمام هزاره‌های چوبی را کاملاً نقاشی کند و درها را شیشه‌ی رنگی ببندازد. گودفروا اندازه‌ی اطاق‌ها را به او

داد تا از فرش‌های سبزرنگ ارزان مفروش سازد، او می‌خواست در این حجره همه چیز ساده و هم‌آهنگ باشد و مادام دولاشانتری با این اندیشه موافقت کرد و به کمک مانون متقال سفیدی که برای پنجره‌ها و همین‌طور برای تختخواب آهنی ساده لازم بود حساب کرد؛ بعد حاضر شد با قیمت مناسبی بخرد و بدوزد، گودفرواً تعجب کرد. بدین ترتیب با اثاثی که گودفرواً می‌آورد آپارتمانش مرمت می‌شد و بیش از ششصد فرانک هم خرج بر نمی‌داشت.

– پسر، خواهی توانست حدود هزار فرانک از آقای مونژنو بگیرم.
انگاه مادام دولاشانتری گفت:

– این را بدانید ما در یک زندگی مسیحی، به سر می‌بریم و شما به بسیاری از حشو و زوائد زندگی بد جووری دلبسته‌اید و گمان می‌کنم هنوز از آن دل‌نکنده‌اید.

در حالی که این پند را به پانسیونر آینده‌اش می‌داد، الماسی را که بر حلقه دستمال‌گردن آبی رنگ گودفرواً می‌درخشید، نظر دوخت. مادام دولاشانتری سخن از سر گرفت:

– من دیگر حرفی ندارم. چون که می‌بینم از زندگی مسرفانه‌ای که نزد آقای مونژنو شکایت کرده‌اید نگسسته‌اید.

گودفرواً در حالی که از صدای صاف و خوش‌آهنگ مادام دولاشانتری لذت می‌برد، تماشایش می‌کرد؛ و این چهره کاملاً سفید بدون آژنگ را که درخور یکی از زنان هلندی موقر و خونسردی را که سبک نقاشی مکتب فلاماند به طرز بسیار زیبایی آفریده است خیره ماند.

در حالی که می‌رفت با خود گفت:

– سفید و سمین! لیکن تقریباً موهایش سپید گشته است.

گودفرواً مثل همه کسانی که طبایع ضعیف دارند به آسانی به این زندگی نوین خو گرفت. گمان می‌کرد خوشبخت است و شتاب داشت

هرچه زودتر خود را به کوچه شانوانس برساند؛ با این همه اگر بشود گفت آدمی محتاط یا بدگمان بود. دور روز قبل از استقرارش نزد آقای مونژنو رفت تا اطلاعات لازمی را درباره خانه‌ای که می‌خواهد در آن سکنی گزیند به دست آورد. دیری نپائید که او در خانه جدیدش نظاره‌گر حوادثی شد که در آن جریان داشت. او آمد و شد اشخاص زیادی را مشاهده کرد که قیافه و سر و وضع‌شان نشان از حرفه و اشتغالات مرموزی در نزد ساکنان خانه را می‌داد. در این دوران، تشبثات زیادی در رده بالای خاندان بوربون برای رسیدن به تخت سلطنت در جریان بود، و گودفروا گمان کرد که یک چنین دسیسه‌ای در جریان است. وقتی گودفروا خود را در دفتر کار بانکدار یافت و در زیر نگاه دقیقش خواستش را عنوان کرد، با لبخند تمسخرآمیزی که بر لبان فردریک مونژنو نقش بست از خود خجالت کشید. فردریک مونژنو گفت:

— مادام لآبارون دولاشانتري یکی از گمنام‌ترین شخصیت‌های پاریس است، و در عین حال یکی از آبرومندترین زنان پاریس. آیا شما دلیل و انگیزه‌ای برای اینکه این اطلاعات را از من بخواهید دارید؟

گودفروا حرف‌های پیش پا افتاده‌ای عنوان کرد، چون می‌خواهد مدت زیادی با این غریبه‌ها زندگی کند باید بداند با چه کسانی معاشر خواهد بود، و غیره و غیره... اما لبخند تمسخرآمیز بانکدار گودفروا را بیش از پیش در تنگنا گذاشت و از رفتار خود خجل شد بی‌آنکه چیزی عاید وی شود، دیگر جرأت نکرد نه درباره مادام دولاشانتري پرسشی کند و نه درباره ندیمانش.

دو روز بعد در یک دوشنبه شب پس از صرف شام برای آخرین بار در کافه انگله و دیدن دو قطعه اول در واریته^۱ ساعت ده شب برای خوابیدن به کوچه شانوانس برگشت، و خدمتکار مانون او را به آپارتمانش

راهنمایی کرد.

کنج خلوت برای انسان منزوی دلفریبی‌های خاص خود را دارد که هیچ اروپائی وقتی مزه‌اش را چشید ترک نگفته است. این ممکن است عجیب به نظر آید در عصری که هریک به خاطر دیگری زندگی می‌کند و همه از هم بیمناکند، دیگر زندگی فردی معنائی نخواهد داشت. چشمان روزنامه همچون رقیب هزار چشم نوین با گستاخی و حرص و ولع ما را می‌پایند. با وجود این در شش قرن اولیه مسیحیت چنین اندیشه‌ای حاکم بود، که در آن دوران هیچ گوشه‌نشینی به زندگی اجتماعی بازنگشت. به ندرت ممکن است انزوا ملالت را التیام بخشند. در ابتدا گودفروا بر اثر سکوتِ مطلقِ مسکن تازه‌اش همچون مسافر خسته‌ای که در حمامی از خستگی بدر آید احساس آرامش شدید کرد.

گودفروا فردای ورودش به پانسیون مادام دولاشانتری، خود را جدا از همه و همین طور جدا از پاریس یافت؛ مجبور شد در مأمّن کلیسای جامع در خود امعان نظر کند. به دور از تمام خودخواهی‌های اجتماعی دیگر نمی‌خواست هیچ شاهی برای اعمال و رفتارش به جز وجدانش و ندیمان مادام دولاشانتری داشته باشد. بدین ترتیب بزرگراه جهان را ترک گفت و به راهی ناشناخته گام نهاد؛ اما این راه او را به کدامین سو می‌برد؟ و می‌خواست خود را وقف چه مشغله‌ای کند؟

دو ساعتی بود که خود را به این اندیشه‌ها سپرده بود، تا وقتی که مانون تنها خدمتکار خانه در را کوبید، و به او گفت که ناهار حاضر است و همه منتظر اویند. زنگ ناهار نواخته شد. پانسیونر جدید فوراً پائین آمد. تمایلی در او بیدار گشت که با پنج پانسیونری که می‌باید زندگیش را در میان آنان سپری کند از نزدیک آشنا شود. هنگام ورود به سالن همه ساکنان خانه را ایستاده دید و ملبس به همان لباس‌هایی بودند روزی که آمده بود خبر بگیرد.

مادام دولاشانتری از او پرسید:

– خوب خوابیدید؟

گودفروا با ادای احترام به چهار ندیمی که همگی با وقار به سلامش

پاسخ دادند، جواب داد:

– ساعت ده از خواب بیدار شدم.

پیرمردی که نامش آلن بود لبخندزنان گفت:

– ما اینجا منتظر همدیگر نمی مانیم.

گودفروا سخن از سر گرفت:

– مانون خبر ناهار را به من داد. انگار که من اینک بی آنکه بخواهم

دارم نظم اینجا را بهم می زنم... چه ساعتی شما بیدار می شوید؟

مادام دولاشانتری با لطف و مهربانی جواب داد:

– البته ما مثل راهبان قدیم برنمی خیزیم بلکه مثل کارگران، در زمستان

ساعت شش و در تابستان ساعت نه و نیم. وقت خواب ما هم متابعت از

غروب آفتاب می کند. در زمستان ساعت نه و در تابستان ساعت یازده

می خوابیم. بعد از ادای دعا و نماز همیشه مقداری شیر که از ده ما می رسد

می نوشیم. به استثنای آقای کثیش وز^۱ که مراسم نماز را در تابستان

ساعت شش صبح و در زمستان ساعت هفت در نتردام برگزار می کند. که

آقایان هم همه روزه در این مراسم شرکت می کنند. همین طور خدمتگذار

بسیار ناچیز شما.

مادام دولاشانتری در سر سفره که پنج ندیم نشسته بودند با این گفتار

به سخنانش پایان داد:

سالن غذاخوری تماماً به رنگ خاکستری نقاشی شده بود و مزین به

هزارهائی بود که نقش های آن از ذوق و سلیقه دوران لوئی چهاردهم

حکایت می کرد. اطاق مجاور شبیه سرسرا که مقر مانون بود و به نظر

می آمد به موازات اطاق مادام دولاشانتری است که بدون شک به سالن راه داشت. این اطاق به جز یک ساعت دیواری قدیمی هیچ زینت دیگری نداشت. اثاثیه سالن شامل شش صندلی که پشتی های بیضی شکل قابلدوزی شده آن کار دست مادام دولاشانتری بود و همین طور دو بوفه و یک میز ناهارخوری از چوب ماهون که مانون سفره بر آن پهن نمی کرد. این ناهار از یک قناعت زاهدانه ای حکایت می کرد که شامل یک سپر ماهی کوچک همراه سُس سفید و کمی سیبزمینی و مقداری کاهو و چهار ظرف پر از میوه از فیبل هلو، انگور، نوت فرنگی و بادام نازه و برای پیش غذا، عسل در شانش مانند سونبس، کره، تربچه، خیار و آتش ماهی بود. همه اینها در چینی هائی با نقش گل های دگمه ای و برگ های سبز ریز آورده شده بود که بدون شک سفره های لوکس دوران لوئی شانزدهم را به یاد می آورد، البته رشد نیازهای زندگی کنونی متداول کرده است.

آقای آلن گفت:

– ما از گوشت پرهیز می کنیم. اگر ما هر صبح به مراسم مس می رویم شما باید حدس می زدید که تمام این فرائض را کورکورانه حتی جدی تر از کلیسا انجام می دهیم.

مادام دولاشانتری در حالی که نگاهی از پهلو به گودفروا که نزدش نسته بود افکند گفت:

– شما هم از ما پیروی کنید.

از پنج همنشین اینک گودفروا نام های مادام دولاشانتری، کشیش وزو آقای آلن را می دانست. لیکن نام دو نفر دیگر مانده بود. اینان در حین صرف غذا به سان مذهبی ها دقیقاً سکوت را مراعات می کردند.

گودفروا گفت:

– مادام این میوه های خوب از دهکده شما می رسد؟

مادام دولاشانتری جواب داد:

– بله، آقا! مثل دولت دهکده نمونه کوچک خودمان را داریم، که خانه ییلاقی ماست، در سه فرسخی اینجاست. در جاده ایتالیا نزدیک ویل نو-سن-ژرژ واقع است.

پیرمرد آلم گفت:

– این تنها دارائی ماست که به همه مان تعلق دارد و باید تا پایان عمر برایمان باقی بماند.

مادام دولاشانتیری از ترس اینکه مبادا این حرف در گودفروا جاذبه‌ای ایجاد کند گفت:

– او! چیز قابل ملاحظه‌ای نیست.

یکی از آن دو شخصیت ناشناس گفت:

– سی آرپان زمین دایر، شش آرپان چمن‌زار و محوطه‌ای حدود چهار آرپان که در وسط آن خانه ماست که همان دهکده سابق‌الذکر است.

گودفروا جواب داد:

– اما باید بیش از صد هزار فرانک بیارزد.

همان شخصیت جواب داد:

– اما به جز توشه‌مان چیزی از آن عاید ما نمی‌شود.

او مردی بلندقامت، لاغر و عبوس بود. در برخورد اول می‌نمود که در نظام خدمت کرده است. موهایش سفید، گوئی بیش از شصت سال بر او گذشته بود. در سیمایش بر اثر تعلقات مذهبی غمی شدید و مداوم به چشم می‌خورد.

ناشناس دوم گوئی در آن واحد سیمای استاد علم معانی و بیان و پیشکار را در خود جمع داشت، با قد و قامتی معمول و فربه معذک چالاک می‌نمود؛ سیمایش خوشروئی ظاهری خاص سردفتران و وکلای مدافع پاریس را نشان می‌داد.

لباس این چهار شخصیت نشان‌دهنده تمیزی و دقت خودپندانه‌ای بود. انسان در جزئی‌ترین امور دست‌مانون را تشخیص می‌داد. لباس‌هایشان همچون لباس‌کشیشان که به خوبی نگهداری می‌شود، شاید مال ده سال پیش بود که با توان باطنی و تلاش دائمی خدمتکار محفوظ می‌ماند. در حقیقت این اشخاص لباس مناسب یک‌چنین سیستم زندگی را می‌پوشیدند و به همان اندیشه تعلق داشتند و نگاهشان به یک زبان سخن می‌گفت و از سیمایشان رضا و تسلیم و آرامش خاطر می‌تراوید.

گودفروا گفت:

– جسارت نیست مادام، نام آقایان را پیرسم؟ آیا می‌توانم تا آنجا که ادب اجازه می‌دهد از زندگی آقایان چیزی بدانم؟ من هم حاضرم تمام زندگی را تعریف کنم.

مادام دولاشانتری در حالی که مرد بلندبالا و لاغراندومی به نام نیکلا را نشان می‌داد، گفت:

– آقا، سرهنگ بازنشسته ژاندارمری و سرتیپ سابق گارد.

بعد در حالی که مرد قدکوتاه و فربه‌ای را نشان می‌داد، افزود:

– آقا، مستشار دیوانعالی پاریس که از اوت ۱۸۳۰ از منصب قضائی کناره‌جویی کرده و نامش ژرف است.

هرچند شما در آن روزگار نبودید اما من به شما خواهم گفت که در محافل اعیانی آن دوران آقای نیکلا به نام مارکی دو مونتوران و آقای ژرف به نام مارکی دولوکامو، بارون دوترن معروف بود؛ اما برای ما مثل همه مردم این نام‌ها دیگر وجود خارجی ندارد، این آقایان بی‌وارث‌اند، مثل شما آقای گودفروا.

گودفروا با شنیدن این دو نام، یکی چهره بسیار مشهور تاریخ شاه‌پرستی و شورش مسلحانه شوانها که در آغاز رژیم کنسولی به فاجعه

انجامید، و دیگری از معززترین چهره‌تاریخ پارلمان سابق پاریس بود، که نتوانست جلوی هیجان خود را بگیرد: اما در حالی که به این دو بازمانده از دو بزرگ‌ترین عاملان رژیم منهدم شده پادشاهی، اشرافیت و قضاوت می‌نگریست، هیچ انعطافی در خطوط چهره‌ها و هیچ دگرگونی در سیمایشان که منعکس‌کننده اندیشه دنیوی در آنها باشد مشاهده نکرد. این دو مرد آنچه را که بر آنان رفته بود به یاد نمی‌آوردند و نمی‌خواستند بار دیگر به یاد بیاورند. و این نخستین درسی بود برای گودفروا.

گودفروا با احترام به آنان گفت:

— آقایان نام هر کدام شما یادآور یک دوران تاریخی است.

آقای ژرف جواب داد:

— بله، تاریخ عصر ما، تاریخ انقراض‌هاست.

آقای آلن لبخندزنان سخن از سر گرفت:

— شما هم‌نشین خوبی هستید.

اوصاف این مرد را می‌توان در دو کلمه بیان کرد: این مرد خرده‌بورژوازی بود پاریسی، بورژوازی خوب با سیمائی معصوم و نجیب، با موهای سپید اما با لبخند همیشگی و عاری از لطفش. اما راجع به کشیش وِز، عنوانش گویی همه چیز بود. کشیش سرگرم وظایف دینی‌اش بود. با نخستین نگاهی که رد و بدل می‌کند به همه چیز پی می‌برد.

آنچه که در نخستین لحظات بر او اثر بخشید احترام عمیقی بود که هر چهار پانسیونر به مادام دولاشانتري ابراز می‌داشتند، همین‌طور کشیش، با وجودی که حرفه‌اش به او تقدس می‌بخشید. به نظر می‌رسیدند خود را در مقابل ملکه‌ای می‌یابند. گودفروا مشاهده کرد که هر چهار ندیم کم‌غذا هستند، هریک به راستی برای تغذیه می‌خورد. مادام دولاشانتري مثل ندیمان‌ش یک دانه هلو نصف خوشه انگور برداشت. لیکن به پانسیونر

جدیدش دم به دم بشقاب‌های میوه را تعارف می‌کرد. و به او گفت مقید نباش از همه میوه‌ها بخور.

از همان آغاز کنجکاوی گودفروا به شدت برانگیخته شد، بعد از ناهار همگی رفتند و او را تنها گذاشتند و مادام دولاشانتری در درگاهی یکی از پنجره‌ها با دوستانش آهسته شروع کرد به مشورت کردن. این جلسه حدود نیم ساعت بدون جنب و جوش به طول انجامید. آنها با صدای آهسته سخن می‌گفتند گوتی حرف‌هایشان را با تعمق بیان می‌کنند. دم به دم آقای آلن و آقای ژرف دفترچه‌ای را ورق می‌زدند و به شور می‌پرداختند.

مادام دولاشانتری به آقای نیکلا که داشت می‌رفت گفت:

— به حوالی شهر سری بزن.

گودفروا نخستین حرف را توانست بفهمد.

و بعد خطاب به آقای ژرف کرد و گفت:

— و شما به محله سن مارسو.

و در حالی که به کشیش‌وز که بیرون می‌رفت نگاه می‌کرد افزود:

— گشتی به محله سن ژرمن بزنید. سعی کنید آنچه را که برای ما لازم

است به دست بیاورید.

در حالی که به آخرین نفر لبخند می‌زد گفت:

— و شما آلن عزیز بروید سرکشی.

در حالی که به طرف گودفروا می‌آمد گفت:

— این هم کار امروز ما.

مادام دولاشانتری در صندلی راحتی نشست و از روی میز کوچک پارچه‌های بریده شده را برداشت و شروع کرد به دوخت و دوز، گوتی کار همیشگی‌اش بود. گودفروا دچار حدس و گمان شد. به گمان اینکه در یک توطئه سلطنت‌طلبان گرفتار آمده است. برای اینکه سر صحبت را باز کند

رفت پیش صاحبخانه‌اش نشست و در کارش دقیق شد. از مهارت عجیب این زن در کار دوخت و دوز حیران شد و در حالی که از چنین زن متشخصی اصلاً انتظار نمی‌رفت. هرکس می‌تواند به نوعی کار کردن کارگر و کار کردن آماتور را تمیز دهد.

گودفروا به او گفت:

– مثل اینکه خوب به این حرفه آشنائی دارید!...

مادام دولاشانتري بی‌آنکه سر بلند کند جواب داد:

– دروغا! سابقاً به خاطر احتیاج این کار را کرده‌ام.

دو قطره اشک درشت از چشمان این پیرزن جهید و از گونه‌هایش بر پارچه‌ای که در دست داشت فروغلطید.

گودفروا به بانگ بلند گفت:

– ببخشید.

مادام دولاشانتري پانسیونر تازه‌اش را نگریمت و بر سیمایش حالت تأسفی دید، به او رفتار محبت آمیزی کرد بعد چشم‌هایش را پاک کرد و به آرامی که مشخصه چهره خونسردش بود گفت:

– آقای گودفروا، شمائی که اینجا هستید باید بدانید به زودی شما را به نام تعمیدی صدا خواهند کرد. شما در میان واپسین بازماندگان یک طوفان عظیم اجتماعی هستید. این طوفان چهل ساله که سلطنت و مذهب را به زیر افکنده و عناصری که فرانسه کهن را پدید می‌آورده از هم پاشیده است. از رنج و سرنوشت عزیزانمان دل‌هایمان داغدار است. علی‌الظاهر این سخنان بیهوده همه‌مان را می‌آزارد. و اینست دلیل سکوتی که در اینجا حکمفرماست. ما به ندرت با همدیگر سخن می‌گوئیم: ما فراموش شدگان این دیاریم ما ترک نفس کرده‌ایم. ما زندگی دیگری جایگزین زندگی خودمان کرده‌ایم. پس از رازگوئی که نزد آقای مونژنو کردید و شباهتی که بین موقعیت شما و خودمان دیدم من و دوستانم تصمیم گرفتیم شما را در

میان خودمان بپذیریم؛ وانگهی احتیاج داریم کشیشی دیگر به صومعه خودمان بیفزاییم. خوب شما چه می‌خواهید بکنید؟ انزوا بدون توشه آخرت به ساحل فلاح و رستگاری نمی‌رسد.

— مادام از شنیدن سخنانتان بسیار خوشوقتم. شما داور سرنوشت‌م شوید.

مادام دولاشانتری جواب داد:

— شما به سان زنبارگان اشرافی سخن می‌گوئید. شما به من، زن شصت ساله نملق می‌گوئید.

انگاه سخن از سر گرفت:

— فرزند عزیزم بدانید شما در محفل اشخاصی هستید که به شدت به خداوند ایمان دارند و همگی دست پروردگار را بر سرشان احساس می‌کنند و خود را همچون تراپیست‌ها به خالق سپرده‌اند. آیا آرامش خیال یک کشیش واقعی را دیده‌اید. وقتی که خود را وقف خداوند کرده است و ندایش را به گوش جان می‌شنود و می‌کوشد مطیع و منقاد مشیت خداوندی گردد؟... او دیگر نه غروری، نه عزت نفسی و نه هیچ چیز دیگری که موجب رنج‌ها و دردهای بی‌پایان بشری است ندارد. آرامش همچون آرامش قدری‌هاست؛ زیرا کلیسا مادری است مهربان. آه! خوب، می‌توان بدون تراشیدن فرق سر کشیش شد، همه کشیش‌ها از این دستور تبعیت نمی‌کنند. خود را وقف نیکی کنید باید از کشیش صالح سرمشق گرفت و از خداوند اطاعت کرد! من برایتان موعظه نمی‌کنم و نمی‌خواهم شما را ارشاد کنم، می‌خواهم زندگی‌تان را برای شما بیان کنم.

گودفروا مجدویانه گفت:

— مادام، به من بیاموزید. من از هیچ بندی از آئین‌نامه‌تان تخلف نخواهم کرد.

– باید سعی کنید به تدریج یاد بگیرید، قبل از هر چیز هرگز در اینجا از بدبختی هایتان سخن نگوئید که با فاجعه و حشتناکی که خداوند بر کسانی که در این لحظه با شما هستند نازل کرده قابل قیاس نیست... مادام دولاشانتری در حالی که سخن می‌گفت مدام با نظم خاصی لیکن با درماندگی کوک می‌زد بعد سرش را بلند کرد و به گودفروا نگریست. او را مفتون لطف و نفوذ کلام خود یافت، بگوئیم دارای لحن مؤثر رُهبانی بود. جوان دردمند این زن واقعا شگفت‌انگیز را که سیمایش می‌درخشید با تحسین تماشای می‌کرد. گونه‌های سفید مومی‌اش گل انداخته بود، چشمانش می‌درخشید، طراوت روح، آژنگ‌های ظریف و ملح سیمایش را جان می‌بخشید. و همه اینها احساس محبت انسان را برمی‌انگیخت. در این لحظه گودفروا ورطه عمیقی که این زن را از احساسات مبتذل جدا می‌ساخت می‌سنجید، وی را بر قلّه رفیعی که مذهب رهنمون او گشته بود می‌دید. گودفروا که هنوز انسانی دنیوی بود و مذهب اثری ژرف بر او نبخشیده بود، نمی‌خواست در این ورطه فروغلطد، نمی‌خواست به آن قلّه رفیعی که مادام دولاشانتری بر آن قرار گرفته بود صعود کند و آنجا نزدش نشسته بود. در حالی که خود را به بررسی ژرف این زن سپرده بود، از فریب‌ها و حرمان‌های زندگی‌اش برای او تعریف کرد زیرا ممکن نبود همه چیز را برای مونژنو تعریف کند و تنها به بیان موقعیتش اکتفا کرده بود.

– طفل بینوا!...

این ندای مادرانه که از لبان مادام دولاشانتری درآمد، مرهمی بر قلب مرد جوان نهاد.

در حالی که به صاحب‌خانه‌اش می‌نگریست در رؤیا فرو شد و پرسید:

– به جای این همه امیدهای فریب خورده و این همه محبت‌های

خیانت دیده چه می‌توان جایگزین کرد؟

و سخن از سر گرفت:

– من بدینجا آمده‌ام که بیندیشم و راهی بجویم. من مادرم را از دست داده‌ام، جای مادرم باشید...

مادام دولاشانتری گفت:

– آیا بچه سر به راهی هستید؟...

– بله، البته شما همه مهر و محبت‌های لازم را دارا هستید.

مادام دولاشانتری جواب داد:

– خوب، سعی خواهیم کرد.

گودفروا دستش را دراز کرد، تا یکی از دست‌های صاحبخانه‌اش را به دست گیرد و مادام دولاشانتری به نیش پی برد و دسنش را دراز کرد و گودفروا با احترام به لبانش نزدیک نمود دست مادام دولاشانتری بسیار زیبا بدون چروک، متناسب، سفید، رشک‌انگیز برای زنی جوان بود که ریخت آن می‌توانست برای مجسمه‌سازی مدل شود. گودفروا این دست‌ها را با آن عدای مسحورکننده‌اش و چشمان آبی آسمانی‌اش هم‌آهنگ یافت و تحسین می‌کرد.

مادام دولاشانتری در حالی که برمی‌خواست گفت:

– بمانید.

و به اطاقش رفت. گودفروا دچار تشویش بسیار شدیدی شد و نمی‌دانست رفتار این زن را چگونه توجیه کند؛ دیری نپائید که از تردید به در آمد، زیرا مادام دولاشانتری با یک جلد کتاب برگشت.

مادام دولاشانتری گفت:

– فرزند عزیزم، اینست دستورهای پزشک عالیقدر روان‌ها. وقتی امور دنیوی، خوشبختی که ما از آن انتظار داریم به ما نمی‌بخشد، باید خوشبختی را در زندگی برتر جستجو کنیم، و این است کلید دنیای جدید. شب و صبح یک فصل از این کتاب را بخوانید، اما با حواس جمع و مطالبش را به خاطر بسپارید چون راجع به مقوله‌ای است غریب... در آخر

ماه شما انسانی ديگر خواهيد بود. بيست سال است كه من هر روز يك فصل از آن را مي خوانم، و دوستان من آقايمان نيكلا، آلن ژُزف اين كار را وقتي مي خوانند و وقتي برمي خيزند از زير بار اين فريضة شانه خالي نمي كنند؛ از آنان پيروي كنيد به خاطر عشق به خداوند، به خاطر عشق به من، و اين سخنان را با آرامشي ملكوتي، با اعتمادي پرشكوه ادا نمود.

گودفروا كتاب را برگرداند و پشت جلد آن را كه به خط زرین نوشته شده بود خواند: اقتدا از عيسي مسيح. سادگي اين پيرزن صداقت جوانانه اش، نيكوكاري مستمرش با شيك پوشي قبلي اش درامبخنه بود. رفنار مادام دولاشانتري با شيفتگي زني كه صدهزار فرانك به تاجري در شرف ورشكستگي كمك كرد، كاملاً وفق مي داد.

مادام دولاشانتري گفت:

– بيست و شش سال است كه از آن بهره مند مي شوم. خدا كند كه اين كتاب رواج يابد. برويد نسخه اي ديگر از اين كتاب بخريد، زيرا وقتي است كه اشخاصي بايد بيابند كه نبايد ديده شوند... گودفروا به مادام دولاشانتري تعظيم كرد و به اطاقش رفت و كتاب را بر روي ميز پرت كرد و به بانگ بلند گفت:

– بيچاره پيرزن ساده دل!... باشد!...

اين كتاب را مثل همه كتاب هاي مكرّر خواننده از جائي گشود. گودفروا نشست و حواسش را جمع كرد. زيرا پس از ماه ها زندگي پر تلاطم اينك دچار تشويش شده بود، و هرگز كنجكاويش اين همه تحريك نشده بود. در حالي كه اتفاقي نگاه مي كرد چنان كه براي اشخاصي كه در تفكرات دور و درازي غوطه ورنند اتفاق مي افتد، دو صفحه اي كه معرف كتاب بود بي اختيار نگريست. ناخواسته اين عنوان را خواند:

فصل دوازدهم

شاهراه صليب مقدس

و کتاب را گرفت و این سرفصل زیبا همچون مشعلی نظرش را جلب کرد. «او صلیبش بر دوش پیشاپیش شما ره سپرد، و به خاطر شما رنج و تعب بسیار کشید تا شما رنج و محنت را تحمل کنید و با آغوش باز مرگ را پذیرا شوید.

بروید جایی که آرزو مندید، طلب کنید آنچه را که دلخواه شماست؛ اما راهی والاتر و مطمئن تر از راه صلیب مقدس نیست.

همه چیز را مطابق امیال و نظرتان مرتب و منظم کنید خواه ناخواه دچار رنج و عذاب خواهید شد و زجر خواهید کشید؛ زیرا شما رنج و عذاب را در جسمتان یا جانتان احساس خواهید کرد.

به زودی خداوند شما را ترک خواهد گفت، انسان‌ها شما را عذاب خواهند داد. چه بسا اوقات سرباز خودتان خواهید بود. هیچ تدبیری شما را نجات نخواهد داد، هیچ تسلائی شما را آرام نخواهد کرد و تا اینکه لطف خداوندی شامل حالتان شود و شما را از این عذاب الیم برهاند. شما مجبورید عذاب بکشید زیرا خداوند می‌خواهد بدون هیچ تسلائی رنج کشیدن را بیاموزید و بدون قید و شرط اطاعت کنید و در برابر محنت‌ها و سختی‌ها خاضع باشید.»

در حالی که این فصل را ورق می‌زد با خود گفت:

– چه کتابی!

و بعد به این عبارت رسید:

«زمانی به جایی خواهید رسید که مصیبت‌ها برایتان شیرین خواهد شد و به خاطر عشق به عیسی مسیح لذتبخش خواهد گشت، آن وقت خوشبختی را باور خواهید کرد؛ زیرا شما بهشت را در این جهان خواهید یافت.»

بیان ساده و نیرومند این کتاب بار خاطر شد و او را دچار هیجان شدید کرد، کتاب را بست؛ اما بر روی جلد کتاب که از تیماج سبز بود این پند با

حروف زرین حک شده بود:

مجوئید مگر آنکه ابدیت!

از خود پرسید:

— آیا آنان اینجا ابدیت را یافته‌اند؟...

در حالی که می‌اندیشید که مادام دولاشانتري می‌بایست شب‌هنگام فصلی از کتاب «اقتدا از عیسی مسیح» را بخواند از اطاق بیرون آمد رفت پائین وارد کوچه شد تا برود نسخه‌ای زیبا از این کتاب را بیابد. لحظه‌ای چند در دو قدمی در ایستاد، مردّد بود چه راهی در پیش بگیرد در حالی که از خود می‌پرسید از کجا از کدام کتابفروشی کتابش را خواهد خرید، صدای محکم درِ بزرگ درشکه‌رو را که بسته می‌شد شنید.

دو مرد از عمارت مادام دولاشانتري بیرون آمدند زیرا اگر کسی از استحکام این خانه قدیمی خبر داشت به خوبی تمیز می‌داد که این یکی از قصرهای قدیمی است. مانون صبح که آمده بود او را خبر کند لبخندزنان، پرسیده بود اولین شبش را در قصر دولاشانتري چگونه گذرانده است. گودفروا بدون هیچ اندیشه‌ی جاسوسی آن دو مرد را تعقیب کرد تا بتواند حرف‌هایشان را بشنود، آنان او را به جای عابری گرفتند و در این کوچه‌های خلوت به بانگ نسبتاً بلند حرف می‌زدند.

دو ناشناس به کوچه ماسیون پیچیدند و در امتداد نتردام پیش رفتند و از میدان جلو نتردام رد شدند.

— بسیار خوب می‌بینی عزیز من، پول گیر آوردن از اینها چقدر آسان است باید مثل آنان حرف زد... همین و بس.

— اما ما مدیونیم.

— به کی؟

— به این خانم...

— من حاضرم بعداً به وسیله‌ی این پیرزن مردنی تحت تعقیب واقع شوم،

من به او...

– تو به او... به او خواهی پرداخت.

– حق با توست. امکان پرداخت بعدها راحت تر است تا امروز.

– بهتر نبود ما به حرف‌هایش گوش می‌کردیم و با ترتیب خوبی در

انجام کار موفق می‌شدیم...

– آه! چه حرف‌ها!

– خانم گفت آنان از وام‌دهندگان برای ما بول فراهم خواهند کرد.

– باید چنین زندگی را ول کرد...

– این زندگی مرا کسل می‌کند. این که نشد زندگی که انسان همیشه در

تاکستان...

– بله، مگر کشیش چند روز پیش بابا مارن^۱ را جواب نکرد.

– آه! این حرف‌ها چیه! بابا مارن خواست دزدی کند، مگر می‌شود از

میلیونرها چیزی دزدید.

در این اثنا سرو وضع این دو مرد نشان می‌داد که مباشر کارگاهی

هستند. فوراً برگشتند، تا از طریق پل هتل دیو به طرف محله میدان موبر^۲

بروند. گودفروا دور شد، اما آن دو نفر از اینکه کسی از نزدیک تعقیبشان

می‌کرد با بدگمانی نگاهی به هم رد و بدل کردند و چهره‌شان از تأسف و

پشیمانی حکایت می‌کرد.

این گفتگو گودفروا را به یاد صحنه گفتگوی کشیش وز و کارگر در

نخستین روز دیدارش انداخت و آن را به مراتب جالب‌تر یافت.

باز از خود پرسید:

– در خانه مادام دولاشانتری چه می‌گذرد؟

در حالی که درباره این مسئله می‌اندیشید تا نزدیک کتابفروشی کوچه

سن-ژاک^۳ رفت و با یک نسخه کتاب «اقتدا از عیسی مسیح» بسیار گران و

1. Marin

2. Maubert

3. Saint - Jacques

نفیس چاپ فرانسه بازگشت.

در حالی که باگام‌های آهسته ره می‌سپرد تا به موقع به شام برسد، احساسات بامدادی‌اش در او زنده شد و طراوت فوق‌العاده‌ای در خود احساس کرد. کنجکاوی مفرطی بدو دست داد. معذک کنجکاوی‌اش تحت تمایلی عجیب رنگ می‌باخت و به سوی مادام دولاشانتری کشیده می‌شد و احساس دل‌بستگی شدیدی به او می‌کرد، می‌خواست خود را وقف او کند، او را می‌پسندید و می‌ستود؛ خلاصه مبتلا به عشقی افلاطونی شده بود. در این روح عظمت و بزرگی عجیبی احساس می‌کرد. می‌خواست او را تمام و کمال بشناسد. و برای نفوذ بر اسرار وجود این کاتولیک‌های پاک‌نهاد بی‌تاب بود. خلاصه در این محفل کوچک مؤمنان، شکوه و حلال فرایض مذهبی و آنچه را که به زن فرانسوی شکوه و عظمت می‌بخشد تا حدی جمع بود و او تصمیم گرفت دست به هر کاری بزند تا به عضویت آن جمع پذیرفته شود. این احساسات خیلی سریع ذهن این مرد پاریسی را به خود مشغول داشت؛ اما گودفروا روزگارِ غریقی را داشت که به هر خس و خاشاکی بند می‌شود به گمان اینکه ره به جایی می‌برد، و روح رنج کشیده‌ای داشت که آماده پذیرش هر بذری است.

گودفروا چهار دوست را در سالن یافت، و کتاب را به مادام دولاشانتری پس داد و گفت:

«نخواستم امشب شما را از کتاب محروم کنم...»

مادام دولاشانتری در حالی که به جلد زیبای کتاب می‌نگریست در پاسخ گفت:

— خواست خداوندی است که این کتاب نفیس به عنوان آخرین وسیله لوکس در دست شما باشد.

گودفروا در حالی که نزد این چهار شخصیت حداقل معیشت و

لباس‌هایی ساده، تمیز و مناسب را می‌دید، دریافت که این شیوه در جزء جزء امور خانه به شدت رعایت می‌شود و قدر این سرزنش ملاحظت‌آمیز را دانست.

گودفروا گفت:

— مادام، این اشخاصی که شما امروز صبح بر آنان منت نهادید آدم‌های دیوسیرتی هستند. وقتی از اینجا بیرون می‌آمدند بدون اینکه بخواهم حرف‌هایشان را شنیدم، بسیار سیاه‌دل و ناسپاسند.

مادام دولاشانتیری به آقای نیکلا گفت:

— این دو نفر قفل‌ساز کوچکی موفه‌تار^۱ هستند. این مربوط است به شما.

آقای آلین در حالی که می‌خندید پاسخ داد:

— یکبار جستی ملخک دربار جستی ملخک آخر نرستی ملخک.

مادام دولاشانتیری نسبت به این ناسپاسی آدم‌ها بی‌درنگ واکنشی نشان نداد، بدون شک به آنان پول داده بود.

گودفروا در شگفت شد و در اندیشه فرورفت.

حضور آقای آلین و مستشار سابق، شام را مفرح کرد؛ اما مرد سپاهی سرد، جدی و غمگین بود، بر سیمایش نقش اندوهی تلخ، رنجی ابدی نقش بسته بود. مادام دولاشانتیری به همه توجه‌ای یکسان داشت. گودفروا احساس کرد که در نظر این اشخاص تدبیر همان تقواست و غرورش را به کناری نهاد و از خویشتن داریشان پیروی کرد و به سخنانشان بسیار ارج نهاد.

این نخستین روز می‌بایست بسیار پر هیجان‌تر از روزهای آتی باشد. گودفروا که می‌دید از تمام جلسه‌های سری کنار گذاشته شده مجبور شد بعضی ساعت‌های صبح و عصر که در اطاقش تنها بود کتاب «اقتدا از عیسی مسیح» را بگشاید و بالاخره این کتاب را بخواند همانگونه که کتابی

را در اختیار زندانی قرار می‌دهند که مطالعه کند. این کتاب همچون زنی می‌مانست که با او در خلوت است؛ با باید متنفر باشد با بپرستد همین‌طور ذهن خود را از اندیشه مؤلف پر کند یا ده سطر نخوانده به دور افکند.

باری ممکن نیست با کتاب «اقتدا» اصول دین درک نشود زیرا اندیشه راهنمای عمل است؛ و مذهب کاتولیک با آن به جنب و جوش درمی‌آید، به حرکت درمی‌آید، به تکاپو می‌افتد و با زندگی بشری درمی‌آمیزد. این کتاب دوستی است سطمئن. از تمام رنج‌ها و از تمام مشکلات بشری سخن می‌گوید؛ به همه ایرادها پاسخ می‌دهد، فصیح‌تر از همه خطیبان سخن می‌گوید؛ زیرا صدایش صدای شماس است از دلتان برمی‌خیزد و به گوش جان آن را می‌شنوید. مختصر اینکه این ترجمان انجیل است، و متعلق به همه دوران‌ها و منطبق با هر شرایطی است. عجیب است که کلیسا ژرسون^۱ را در زمره مقدسان نشمرده است، زیرا قطعی است که روح القدس قلمش را به گردش درآورده است.

برای گودفروا قصر دولاشانتری منحصر شد به یک زن و به علاوه یک کتاب؛ و او هر روز بیش از پیش عاشق و شیفته این زن می‌شد؛ و او را همچون گل‌هایی پنهان در زیر برف زمستان‌ها کشف می‌کرد و لذات این دوستی مقدس را که مذهب به او اجاره می‌دهد به زنی که فرشتگان به او لبخند می‌زنند بچشد و انگهی او این پنج نفر را به هم پیوند می‌داد و هیچ خوی بدی نمی‌توانست بر او فائق آید. او احساسی عالی و عشقی روحانی به همه دارد شبیه به آن گل‌های بسیار نادری است که بر رفیع‌ترین قله روی زمین می‌رویند و یک یا دو نمونه آن قرن به قرن به بشریت تقدیم می‌شود که با آنان دلدادگان یگانه می‌شوند و علائق صادقانه‌شان را که با هیچیک از قوانین متعارف جهان بیان شدنی نیست پاس می‌دارند. محبتی

است، بدون هیچ فریب و نیرنگ، بدون رنجش‌ها، بدون خودپسندی، بدون پرخاش‌ها و نیز بدون اختلاف‌ها با چنین سجایای اخلاقی با همدیگر یگانه می‌شوند. گودفروا لذت این احساس عظیم و بی‌کران را که زادهٔ شفقت مذهب کاتولیک است می‌چشید. در این لحظات که او این صحنه را زیر نظر داشت، نمی‌توانست باور کند و او در پی دلایلی بر دوستی والای این پنج شخصیت بود و از اینکه کاتولیک‌های واقعی را می‌دید که از طراز مسیحیان دوران اوّل مسیحیت‌اند، آن هم در پاریس سال ۱۸۳۵، در شگفت بود.

هشت روز پس از ورود به این خانه گودفروا شاهد یک چنین معاضدت اشخاص بوده است، و از اینکه سخنی دربارهٔ امور بسیار جدی است در شگفت مانده بود و فعالیت شگرف زندگی این پنج تن را از نظر گذراند. مشاهده کرد که هر یک از آنان بیش از شش ساعت نمی‌خوابند. همهٔ این اشخاص اکنون در حقیقت از بام تا شام کار می‌کردند غریبه‌ها پول می‌آوردند و می‌بردند گاهی اوقات هم مبالغ هنگفتی. صندوقدار مونترنو اغلب خیلی زود می‌آمد تا جائی که لطمه به کارش نخورد، و این آمد و شدها خارج از رسومات بانک بود.

آقای مونترنو یک شب خودش آمد، گودفروا متوجه شد که میان او و آقای این رشتهٔ علائق پدرفرزندی آمیخته به احترامی عمیق وجود دارد، و همین‌طور میان سه پانسیونر دیگر مادام دولاشانتری.

آن شب بانکدار چند سؤال معمولی از گودفروا کرد: – آیا این جا خوش می‌گذرد. آیا اینجا خواهید ماند و غیره. در حالی که او تعهد کرده بود بر تصمیمش باقی بماند.

گودفروا گفت:

– خوشبختی من تنها یک چیز کم دارد.

بانکدار پرسید:

— خوب چه کم داری؟

— کار.

کشیس وِز سخن از سر گرفت:

— کار! پس شما تغییر عقیده داده‌اید. شما در صومعه ما پی فراغت

آمده بودید.

آقای آلن ناصحانه گفت:

— فراغت بدون فریضه که دیرها را به تکاپو واداشته و بی فکری که

عزالتکده‌ها را انباشته گواه عارضه‌ایست.

آقای مونژنو در حالی که لبخند می زد گفت:

— دفترداری یاد بگیرید در ظرف چند ماه برای دوستان ما مفید

خواهید بود.

گودفروا با صدای بلند گفت:

— آه! با کمال میل.

فردای آن روز یکشنبه بود. مادام دولاشانتری از پانسیونرش تقاضا کرد

دست در دست هم به مراسم نماز جماعت بروند.

مادام دولاشانتری گفت:

— این تنها کار شاقی است که می‌خواهم شما انجام دهید. چندین بار

در ظرف این هفته برای رستگاریتان می‌خواستم با شما سخن بگویم؛ اما

گمان نمی‌کردم که وقتش رسیده باشد. اگر به مذهب ما ایمان بیاورید

مشغول به کار می‌شوید و لذا در کارمان سهیم.

گودفروا در مراسم مس آقایان نیکلا، ژُرف و آلن را در شور و جذبه

دید؛ و در طی این چند روز توانسته بود از برتری، فراست، وسعت

معلومات و عظمت روح این آقایان مطمئن شود، اندیشید که اگر آنها چنین

خاکسارند، پس مذهب کاتولیک رازهائی در خود نهان دارد که تا آن روز

بر وی مکشوف نبود.

با خود گفت:

– پس اینست مذهب بوسونه‌ها، پاسکال‌ها، راسین‌ها، سن‌لوئی‌ها، لوئی چهاردهم‌ها، رافائل‌ها، میکل‌آنژ‌ها، خیمنیزها^۱، بایارها^۲، گِکلن‌ها^۳، و نمی‌توانستم من ناچیز را با این فرزنانگان دولتمردان، شاعران، سرداران مقایسه کنم.

اگر از این تفصیل درسی زرف گرفته نشود، شرط تدبیر نیست که انسان درنگ کند، زیرا زمان به سرعت می‌گذرد، اما اینها ضروری و به نفع این سرگذشت است. گرچه عامه مردم زمانه ما مشکل باور خواهند کرد که داستان ما با واقعه‌ای تقریباً مسحره آغاز می‌شود: تسلط زنی شصت ساله بر مردی جوان سرخورده از همه چیز

مادام دولانتری دم در نتردام به گودفروا گفت:

– شما نماز نخواندید به خاطر هرکسی که دوست دارید برای آرامش

روح مادرتان هم شده نماز بخوانید.

گودفروا سرخ شد و خاموشی گزید.

مادام به او گفت:

– خواهش می‌کنم به اطاقتان بروید و ساعتی به سالن نیائید.

بعد افزود:

– اگر شما مرا دوست دارید به فصل «اقتدا» بخش اول از کتاب سوم با

عنوان گفتگوی درونی تعمق کنید.

گودفروا به سردی تعظیم کرد و به اطاقش رفت. در حالی که خود را به

خشم درونی سپرده بود با خود گفت:

– مرده‌شورشان ببرد. اینجا از من چه می‌خواهند؟ اینجا چه سودای

نامشروعی انجام می‌گیرد؟ به! همه زن‌ها این چنین پارسایانی فریبکارند؛ و

اگر مادام (نامی که پانسیونرها، به صاحبخانه می‌دادند) از من توقعی ندارد

حتماً توطئه‌ای علیه من در حال تکوین است.

در اندیشه بود، سعی کرد از پنجره به سالن نظر بیفکند، اما وضعیت طوری بود که موفق به دیدن آنجا نشد. یک طبقه پایین آمد و بعد به سرعت به اطاقش برگشت؛ زیرا از مفرّات سفت و سخت ساکنان خانه اندیشناک بود. عمل جاسوسی فوراً او را از راه بدر کرد. از نظر او این پنج نفر اعتبار خود را از دست داده، پاک بی‌آبرو شده بردند. حدود سه ربع ساعت، منتظر ماند تصمیم گرفت مادام دولاشانتیری را غافلگیر کند، عقربه ساعت را پیش کشید، سعی کرد دروغی موجه از خود بسازد و بگوید ساعتش درست کار نمی‌کند، و آنگاه عقربه ساعت را بیست دقیقه جلو برد. بعد، بی‌سروصدا پایین آمد. به دم در سالن رسید، ناگهان در را گشود. مردی جوان، بسیار سرشناس، شاعری که اغلب در محافل اشرافی او را دیده بود. او ویکتور دوورنیه^۱ بود. در مقابل مادام دولاشانتیری یک‌زانو بر زمین، داشت و دامش را می‌بوسید. صدای فروریختن سقف بلورین آسمان همانگونه که پیشینیان می‌پنداشتند کمتر گودفروا را به شگفتی وامی‌داشت تا دیدن این منظره. افکار موحشی به سرش زد. داشت عکس‌العمل بسیار شدیدی از خود نشان می‌داد، اولین کنایه‌ای که بر زبانش آمد خواست بگوید، که دید آقای آلن در گوشه‌ای از سالن اسکناس‌های هزار فرانکی را می‌شمارد.

در یک‌آن ورنیه سرخاست، و پیرمرد آلن متحیر ماند. مادام دولاشانتیری نگاهی به گودفروا افکند و او را به حیرت انداخت. زیرا سیمای منافقانه مهمان تازه‌اش بر وی پنهان نماند. مادام دولاشانتیری در حالی که گودفروا را به او نشان می‌داد گفت:

— او یکی از ماهاست.

ورنیه گفت:

– عزیزم پس شما بسیار خوشبختید، نجات یافتید!
 بعد در حالی که رو می‌کرد به مادام دولاشانتری، سخن از سرگرفت:
 – اما، مادام، زمانی که همهٔ یاریس مرا درک کرد من هم خوشبختم،
 هیچ چیز نمی‌تواند مرا از شما بری کند!... تا ابد مدیون شما هستم! من
 کاملاً در اختیار شما هستم. هر امری بفرمائید اطاعت خواهم کرد! سپاسم
 بی‌پایان خواهد بود. زندگی را به شما مدیونم، جانم فدای شما...
 آلن مهربان گفت:

– خوب جوان عاقل باشید؛ فقط سعی کنید در آثارتان به مذهب
 نتازید... خلاصه بدهی‌تان یادتان باشد!

و یک پاکت پر از اسکناس را که قبلاً شمرده بود به او داد. ویکتور
 دوورنیه چشمانش از اشک تر شد. با احترام دست مادام دولاشانتری را
 بوسید. بعد از دست دادن با آقای آلن و گودفروا بیرون رفت. پیرمرد با
 وقار تمام که تاکنون گودفروا چهرهٔ غم‌انگیزش را چنین ندیده بود گفت:
 – شما از دستور مادام سرپیچی کردید. این خطای بزرگی است. اگر بار
 دیگر تکرار شود، ما همدیگر را ترک خواهیم گفت. این امر برای شما
 بسیار دشوار خواهد بود. بعد از این سعی کنید شایستهٔ اعتماد ما باشید.
 مادام دولاشانتری گفت:

– آلن عزیز در مورد این بی‌فکری آقا به خاطر من لطفاً آرام باشید... از
 یک تازه‌وارد که بدبختی‌های بزرگ نداشته است و اعتقاد مذهبی هم
 ندارد و تنها تمایل به یک کنجکاوی بیش از حد در او ست و هنوز هم به ما
 ایمان ندارد، نباید زیاد انتظار داشت.

گودفروا جواب داد:

– مادام، مرا ببخشید، از این لحظه می‌خواهم لایق شما باشم. قبل از
 این که مرا به اسرار کارت‌ان واقف کنید به تمام آزمون‌هایی که لازم تشخیص
 دادید گردن می‌نهم، و اگر آقای کشیش وز بخواهد عزم کند هدایتم کند

جان و خزدم در اختيار اوست.

اين سخنان مادام دولاشانتري را بسيار خوشحال كرد. گونه‌هايش اندكي گلگون شد؛ دست گودفروا را گرفت و فشرد؛ با تأثري عجيب گفت: «خويست!»

شب، پس از شام، نايب مناب اسقف پاریس را دید که به همراه دو کشیش، دو شهردار سابق پاریس و خانمی نیکوکار آمد. مذاکراتشان جامع و مطبوع بود. حرفی بی‌ربط نزدند.

دیداری که فوق‌العاده باعث تعجب گودفروا شد، دیدار کنتس دو سنک-سینی^۱ بود که مجلسش برای ورود بورژوازی و تازه به دوران رسیده‌ها مشکل بود. اینک حضور این زن متشخص در محفل مادام دولاشانتري بسیار عجيب بود. تقریب و رفتاری که این دو زن نسبت به هم داشتند برای گودفروا غامض بود، زیرا از یک صمیمیت و روابطی مستمر شهادت می‌داد که قدر و منزلتی به مادام دولاشانتري می‌بخشید. مادام دو سنک-سینی با یاران دوستش، مهربان و مشفق بود و به آقای نیکلا حرمت نهاد. انسان درمی‌یابد هنوز خودنمایی‌های اجتماعی بر گودفروا حاکم است که تا آن زمان تا اندازه‌ای مردد بود. تصمیم می‌گیرد با اعتقاد یا بدون اعتقاد به تمام آنچه که مادام دولاشانتري و دوستانش از او طلب می‌کنند تن دردهد تا موفق شود به عضویت محفلشان درآید یا به اسرارشان پی ببرد. آنگاه عزمش را جزم کرد. فردای آن روز به نزد حسابدار رفت که مادام دولاشانتري به وی معرفی کرده بود، تا با او ساعت‌هایی را که با هم کار خواهند کرد به توافق برسد، و گودفروا از تمام وقتش استفاده می‌کرد زیرا کشیش وز صبح‌ها به او تعلیم اصول دیانت مسیح می‌داد و روزی دو ساعت نزد حسابدار صرف وقت می‌کرد و از ظهر تا شام به محاسبات تجاری فرضی که استادش به وی یاد می‌داد

می پرداخت. چند روزی گذشت. گودفروا از وقتش تمام کمال استفاده می کرد و لطف یک زندگی را که هر ساعتش را به کار مشغول بود احساس می کرد. بازگشت از کاری مشخص در زمانی معین به او اجازه می داد از زندگی فرخنده ای برخوردار شود و به وی ثابت می کرد که چقدر بانیان سلک مذهبی همه چیز را کاملاً بنا بر طبع انسان طرح ریزی کرده اند. گودفروا با خود عهد کرده بود به حرف های کشیش و ز گوش فرادهد. اینک از زندگی آینده اش بیمناک بود و شروع کرد به تحقیق کردن؛ در حالی که از اهمیت مسائل مذهبی بی خبر بود. مختصر اینکه هر روز پس از ناهار حدود یک ساعت نزد مادام دولاشانتری می ماند و از محبت های بی کرانش برخوردار می شد. به نظر می رسید زنی به سن و سال مادام دولاشانتری دیگر هیچیک از حقارت های زنی جوان را در خود ندارد؛ این است دوستی که تمام لطافت طبع زنانه و تمام ظرافت ها و ظاهر آرائی ها را که طبیعت به زن ارزانی داشته تا برای مرد به نمایش بگذارد و که دیگر ندارد تا بازاریش گرم بماند به شما عطا می کند؛ او زنی است نفرت انگیز یا تحسین برانگیز، چون که تمامی نیاتش در زیر پرده ای پنهان است یا خاموش؛ و مادام دولاشانتری زنی بود تمام عیار، گویی هرگز جوانی نکرده بود، نگاهش هرگز از گذشته سخن نمی گفت. به دور از تسکین کنجکاوای گودفروا، معرفت بیش از پیش به صفای این طبع شکوهمند و تمایلش به دانستن زندگی پیشین این زن پارسا روز به روز افزون می گشت. هرگز عاشق بوده است؟ آیا شوهر کرده است؟ آیا مادر شده است؟ هیچ چیز راز پیردختر را فاش نمی کرد. او الطاف زنی نجیب از خود نشان می داد. انسان در مزاج سالمش در پدیده خارق العاده از سلامتی اش، یک زندگی ملکوتی و به دور از زندگی مادی را حدس می زد. به استثنای پیرمرد آلین گشاده رو، همه این موجودات رنج کشیده بودند. اما خود آقای نیکلا گویی تمام هستی اش را نثار مادام دولاشانتری

کرده بود. با وجود خاطره سیه‌روزی‌هایش گوئی او با تسلیم و رضای کاتولیکی و اشتغالات اسرارآمیزش خوشبخت بوده است. روزی گودفروا به مادام دولاشانتری گفت:

— شما حیات‌بخش دوستانان هستید. شما رابطی هستید که آنان را پیوند می‌دهید. یعنی اینکه شما در خدمت کاری سترگ هستید؛ و چون همه ما فانی هستیم، از خود می‌پرسم انجمن‌تان بدون شما چه می‌شود... مادام دولاشانتری در حالی که لبخند می‌زد گفت:

— وحشت آنان از همین است؛ اما حسابدارمان را مادیون مشییت خداوندی بوده‌ایم. من ترتیب همه چیز را خواهم داد. وانگهی سعی خواهم کرد.

گودفروا در حالی که می‌خندید گفت:

— آیا حسابدارتان به زودی در خدمت تجارتخانه شما خواهد بود؟

مادام دولاشانتری سخن از سر گرفت:

— بسته به اختیار اوست که دینداری بی‌ریا باشد، پارسا باشد، کمترین حُب ذات نداشته باشد، نگران ثروت تجارتخانه ما نباشد، که بیندیشد خود را برتر از ملاحظات حقیر اجتماعی قرار دهد و دو بالی که خداوند به ما ارزانی داشته است به کار بندد...

— چی؟

مادام دولاشانتری پاسخ داد:

— سادگی، پاکی!

برای این که بداند آیا گودفروا کتاب «اقتدا از عیسی مسیح» را خوانده

است یا نه با لبخندی معصومانه و از روی تدبیر افزود:

— بی‌خبری شما گویای این است که در قرائت کتاب ما، تا اندازه‌ای

اهمال روا داشته‌اید. بالاخره شما رساله سن-پل را درباره نیکوکاری به

گوش جان شنیدید؟ آنگاه با لحنی پرشکوه گفت: این شما نیستید که به ما

تعلق خواهید داشت، این ما هستیم که به شما تعلق خواهیم داشت و به شما اجازه داده خواهد شد به عظیم‌ترین ثروتی که تاکنون هیچ پادشاهی به خود ندیده است رسیدگی کنید؛ شما همچون ما بهره‌مند خواهید شد؛ و بگذار به شما بگویم آیا شما داستان هزار و یکشب را در خاطر دارید، آنچه ما در اختیار داریم قابل قیاس با گنج‌های علاءالدین نیست... پس از یک سال، دیگر نمی‌دانیم چه کنیم ما دیگر به او اکتفا نمی‌کنیم: ما به یک حسابدار نیاز داریم.

در حالی که حرف می‌زد در سیمای سرد گودفروا اِمعان نظر کرد، نمی‌دانست درباره این رازگویی عجیب، چه می‌اندیشد؛ اما گودفروا چون صحنه ملاقات مادام دولاشانتری و مادام مونژنو مادر را به یاد آورد، میان شک و یقین ماند.

مادام دولاشانتری گفت:

— آه! شما بسیار خوشبختید.

در این اثنا کنجکاوی چنان بر وجود گودفروا مستولی شد که تصمیم گرفت از زیر زبان این چهار دوست حرف بکشد و پرسش نماید. باری احساس کرد از میان همه ندیمان مادام دولاشانتری تنها کسی را که می‌تواند بفریبد و همچنین به نظر می‌رسید می‌تواند محبتش را به خود جلب کند، آقای آلن است که با همه به‌خوبی و مهربانی و سادگی رفتار می‌کند. کدام تقدیر آسمانی این موجود بسیار صادق را با خود به این صومعه بی‌حصار کشانده است و آن هم در قلب پاریس، گوئی در زیر سلطه سخت‌گیرترین رئیس سلک مذهبی گرفتار آمده است؟ در حالی که مذهبی‌ها در زیر سلطه یک نظم مذهبی علنی عمل می‌کنند آن هم با آزادی تام. چه مصیبتی، چه حادثه‌ای او را وادار کرده است جاده اشرافیت را ترک گوید و از این کوره‌راه پرمشقت و از میان سیه‌روزی‌های پایتختی طی طریق کند؟

شبی گودفروا خواست به قصد ارضاء کنجکاوی که سخت تحریک شده بود و که محال بود این همه فاجعه با تمام حوادث وحشتناکش در زندگی یک دزد دریائی رخ داده باشد، از وی دیدن کند. در جواب دو ضربه آهسته‌ای که نواخت با کلمه: «بیائید تو!» کلیدی را که همیشه در قفل بود چرخاند و آقای آلن را کنار بخاری قبل از خوابیدن در حال خواندن فصلی از کتاب «اقتدا از عیسی مسیح» در روشنائی دو شمع که هریک از آنها با نور برگردان‌های سبز و متحرک مجهز بود که ورق‌بازان از آن استفاده می‌کنند نشسته دید. پیرمرد شلوار پا کرده بود و لباس خانه‌اش از پارچه پشمی خاکستری نرم بود، و پاهایش را بالای آتش بر بالشتکی فرار داده بود و همچنین دم‌پائی‌اش را که مادام دولاشانتری گلدوزی کرده بود پا کرده بود. سر زیبای پیرمرد بدون هیچ پیرایه‌ای همچون تاجی از موهای سپید تقریباً شبیه به گرده تراشیده موی کشیشی پیر بر زمینه پارچه خرمائی رنگِ صندلی راحتی پهن نمایان بود.

آقای آلن کتاب مستعملش را به آرامی بر روی میز کوچک با پایه‌های ستونی و ماریچی شکل گذاشت. با دست دیگر صندلی راحتی دیگری را به مرد جوان نشان داد و در حالی که عینک را از نوک بینی‌اش برمی‌داشت از گودفروا پرسید:

– در این وقت شب چه ناراحتی دارید که از اطاقتان بیرون آمدید؟

گودفروا صریح جواب داد:

– آقای آلن عزیز، من از یک کنجکاوی عذاب می‌کشم که پاسختان، شما را بی‌گناه یا افشاگر راز خواهد کرد. نمی‌دانم سؤال را به چه مفهوم عنوان کنم.

آقای آلن نگاه مودیانه‌ای به مرد جوان افکند، گفت:

– آه! چه پریشانی دارید؟

– چه حادثه‌ای موجب شد که زندگی‌تان بدینجا کشیده شود؟ و با

قبول عقیده از همه چیز خود بگذرید و مجبور شوید از جهان روی بگردانید و خود رنج بکشید یا دیگران رنج بکشند.

پیرمرد در حالی که یکی از آن مهربان‌ترین لبخندهائی را که نبوغ نقاشان توانسته باشد ابداع کند بر لبان فراخش نقش می‌بست و دهان گلگونش را نشان می‌داد، جواب داد:

— آه! این چه سؤالی است فرزندم. آیا می‌توان از تماشای بدبختی‌هائی که در چهار دیواری پاریس می‌گذرد احساس ترخمی شدید نکرد؟ آیا سن و نسان دوپل احتیاج به محرک، ندامت یا غرور جریحه‌دار شده‌ای داشت که خود را وقف فرزندان بی‌خانمان کند؟

گودفروا جواب داد:

— این حرفتان کاملاً دهانم را می‌بندد. اگر روزی روحی شبیه به روح این قهرمان مسیحیت بوده باشد مطمئناً این روح از آن شماست.

پیرمرد با وجود خشونتی که بر اثر سن زیاد بر روی پوست صورت تقریباً زرد و چروکیده‌اش نقش بسته بود، به شدت سرخ شد؛ به نظر می‌رسید این ستایش باعث شد که آزرش را کاملاً عیان ساخته بباوراند که تاکنون در چنین اندیشه‌ای نبوده است. گودفروا به خوبی می‌دانست که ندیمان مادام دولشانتری هیچ علاقه‌ای به مدح و ثنا ندارند. معذالک صداقت بیش از حد پیرمرد، اسباب زحمتش شد. همچون دغدغه خاطر دختری جوان که موجودی در رحم دارد.

آقای آلین جواب داد:

— اگر هنوز از نظر اخلاق بسی از او دورم مطمئنم از نظر ظاهر شبیه او هستم.

گودفروا خواست حرف بزند اما پیرمرد با حرکت دست مانعش شد که در حقیقت به سان سن-پل غده‌ای بر بینی داشت و که سیما به سیمای موکاری پیر می‌مانست، صورت درشتش شباهتی واقعی به صورت حامی

بیچه‌های سرراهی داشت. در ادامهٔ سخنش گفت:

– راجع به خودم حق با شماست، من به خاطر احساس ندامت و به علت حادثه‌ای مصمم شدم خود را وقف این کار کنم...

گودفروا با شنیدن این کلمه فراموش کرد چه می‌خواست بگوید و با مهربانی و به بانگ بلند گفت:

– شما، یک حادثه!

– آه! خدایا! چیزی که برای شما می‌خواهم نقل کنم، بدون شک چیز بویچ و احمقانه‌ای به نظر خواهد آمد؛ اما در محکمه وجدان چیز دیگری بود. اگر شما اصرار می‌کنید و مایل هستید در کار ما شرکت کنید، بعد از اینکه به حرف‌هایم گوش فرادادید، خواهید فهمید که احساسات ما در حقیقت قدرت جان‌های ماست و که هیچ حادثه‌ای مُصدع نمی‌شود و یک انسان دارای روح قوی می‌تواند وجدان مسیحی کم‌اعتقاد را به شدت مُشوَش کند.

با این مقدمه نمی‌توان اظهار نظر کرد که این جدیدالمذهب به چه مرتبتی از کنجکاوی رسید. گناه پیرمرد چه بود که مادام دولاشانتیری برهٔ عید پاکش می‌نامید؟ عنوان کتاب: «جنایات یک گوسفند» بسیار جالب بود. شاید گوسفندان نسبت به علف‌ها و گل‌ها بی‌ترحمند؟ به قول یکی از میانه‌روترین جمهوریخواهان این دوران، بهترین موجودات باز نسبت به چیزی بی‌رحمند. پیرمرد آین عین عمو توبی دو اشترن^۱ اگر مگسی بارها نیشش می‌زد لهش نمی‌کرد! این روح زیبا به یک ندامت این همه عذاب کشیده بود!

پیرمرد بعد از ادای این سخنان: «به من گوش دهید!» لحظه‌ای مکث کرد. در این اثنا بالشتکش را جلو آورد و زیر پاهای گودفروا قرار داد و با او سهم شد و این اندیشه را بیان کرد:

1. L'oubie de Sterne

– من آن زمان کمی بیش از سی سال داشتم. سال ۹۸ بود. چندان که از آن دوره به خاطر می آید، جوانان تجربه مردان شصت ساله را داشتند. یک روز صبح کمی قبل از ساعت نه به وقت چاشت خدمتکار پیرم به من خبر داد که یکی از دوستانم به سراغم آمده است که در بحبوحه طوفان انقلاب او را پناه داده بودم. او را به صبحانه دعوت کردم. دوستم نامش مونژنو بود، جوانی بیست ساله. دعوتم را پذیرفت اما با اکراه. از سال ۱۷۹۳ او را ندیده بودم.

گودفرو آفریاد زد:

– مونژنو؟...

پیرمرد در حالی که لبخند می زد سخن از سر گرفت:

– خوب اگر می خواهید قبل از آغاز، پایانش را بدانید چگونه

سرگذشتم را برایتان تعریف کنم؟

گودفرو آقول داد سکوت را کاملاً مراعات کند.

پیرمرد آئن سخن از سر گرفت:

– وقتی مونژنو نشست، دیدم کفش هایش به غایت فرسوده است و جوراب های خالدارش به قدری بی رنگ و رو شده بود که به زحمت توانستم تشخیص دهم که از ابریشم است. شلوارش از پارچه پشمی نازک زردآلونی مندرس، کثیف که گواه مکان های مخاطره آمیز بود. سگک ها به جای اینکه از فولاد باشد از آهن معمولی بود، همین طور سگک های کفشش از همان فلز بود. جلیقه سفید و لطیفش بر اثر کثرت استعمال همچون پیراهنش به شدت زرد و توری پیش سینه اش خوابیده و مچاله شده بود که نشانه بارزی از وضع فلاکت بارش بود البته فقری آبرومندانه. بالاخره منظره لباس روئی اش ردنگوتی به شکل شنل باشلق دار بود و کاملاً ثابت می کرد که دوستم به بدبختی افتاده است. این لباس رو از ماهوت، به رنگ فندقی کاملاً نخ نما لیکن خوب ماهوت پاک کن کشیده، با

یقه‌ای چرب از روغن مو، بودر و دگمه‌هایی از فلز سفید که به قرمزی می‌زد. خلاصه از سرو وضعش چنان شرمنده بود که دیگر جرئت نکردم بر او نظرم افکنم. با کلاه استوانه‌ای فزردار به جای اینکه بر سر بگذارد به زیر بغل داشت یحتمل در بیشتر ادارات دیده می‌شد. با این همه دوستم بدون شک با صرف چند شاهی از نزد آرایشگر می‌آمد زیرا ریشش را زده و موهایش را با شانه‌ای پشت سر جمع کرده بود. بودر زیادی مالیده بود و بوی روغن مو به مشام می‌رسید. دو زنجیر موازی از فولاد بی‌جلا جلوی شلوارش به چشم می‌خورد. اما در جیبش از ساعت خبری نبود. زمستان بود و مونژنو اصلاً بارانی نداشت. می‌بایست در امتداد لبه بام خانه‌ها راه رفته باشد تا قطره‌های فروریخته از آن یقه لباس روئی‌اش را یشمی کرده باشد. وقتی دست‌هایش را از دستکشی که از کُرک خرگوش بود درآورد، زخم‌هایی بر دست راستش دیدم، دانستم آثار است از کاری البته طاقت‌فرسا. باری پدرش وکیل در شورای عالی بود و ثروتی با درآمد سالانه پنج تا شش هزار لیره برایش باقی گذاشته بود. فوراً متوجه شدم که مونژنو آمده است از من پولی قرض کند. در آن زمان من دو بیست لویی طلا و مبلغی پول در جانی پنهان کرده بودم، زیرا نمی‌دانستم پولم هم‌ارز چند صد هزار فرانک اسکناس می‌شود. من و مونژنو در مدرسه‌ای، به نام گراسن‌ها^۱ تحصیل کرده بودیم. و بعدها نزد وکیل بوردن^۲ که مرد شرافتمندی بود باز همدیگر را یافتیم. وقتی انسان جوانی‌اش و شیطنت‌های دوران شب‌بش را با دوستی سپری کرد، علائق تقریباً مقدّسی میان‌شان برقرار می‌شود. صدایش، نگاه‌هایش تارهای قلبمان را به ارتعاش درنمی‌آورد مگر زیر قدرت خاطره‌هایی که دوباره جان می‌گیرد. وقتی انسان در قبال چنین دوستی شکوه و شکایت می‌کند، مفهومی این است که حق دوستی ادا نشده است. اما با این همه کمترین کدورتی بین ما نبوده

است. به هنگام مرگ پدرش در سال ۱۷۸۷ ثروتمندتر از من شده بود؛ با وجود این هرگز به او مقروض نشدم. گاهی اوقات از تفریحاتی که پدر سختگیرم مرا منع می‌کرد، مدیون او هستم. بدون سخاوت دوستم نخستین اجرای عروسی فیگارو را نمی‌توانستم ببینم. مونژنو جوانی چابک و زیبا، مؤدب و خوش‌محضر بود. از اینکه به سهولت با دیگران دوست می‌شد و محبت‌های زیادی به آنان می‌کرد سرزنشش می‌کردم؛ دست و دل‌باز بود و با بزرگ‌منسی می‌زیست، بعد از دو دیدار با دل و جان به شما خدمت می‌کرد. پیرمرد لبخندی شادمانه به گودفرو آورد و لحظه‌ای مکث کرد و بعد با صدای بلند گفت:

— خدایا! شما مرا به یاد دوران جوانی‌ام می‌اندازید.

گودفرو آگفت:

— از من ناراحت شدید؟

— اوه نه! ببینید در سرگذشت بیهوده‌ام، در زندگی‌ام این حادثه چه مکانی دارد.

آقای آلن سخن از سرگرفت:

— مونژنو قلبی مهربان و بخت‌سند داشت و مردی نجیب‌زاده، شجاع و اندکی ولتری بود؛ تربیتش در مدرسهٔ گراسن‌ها جایی که نجیب‌زاده‌ها بودند، مراوداتش با اشخاص بلندیایه او را مؤدب و مبادی آداب بار آورده بود که در آن زمان اریستوکرات می‌نامیدند. و حالا می‌توانید تصور کنید که شگفتی‌ام چقدر شدید بود، وقتی نگاهم را از چهره‌اش برگرفتم و لباس‌هایش را ورنه‌انداز کردم نشانه‌های فقر و سیه‌روزی را در مونژنوی جوان و خوشپوش سال ۱۷۸۷ که خوار و ذلیل‌گشته بود مشاهده کردم. با وجود این در این دوران فلاکت و پر ادبار عمومی فقط چند نفر شیاد خود را از این بدبختی رهایی‌بخش دادند. و حتماً مونژنو دلایل کافی داشت که به این ریخت درآمده بود. در حالی که استدعا می‌کردم حرفی بزند، صبر کردم.

و او در حالی که کمی انفیه از انفیه‌دان سیمیلور خود به من تعارف می‌کرد به او گفتم: - چرا به این حال و روز! جواب داد: - خیلی غم‌انگیز است. تنها و بی‌کسم. فقط یک دوست برایم مانده است و این تو هستی. هرآنچه که توانسته‌ام کرده‌ام تا از آنچه بر سرم می‌آید دوری‌گزینم. اما حال آمدم از تو تقاضای صد لوئی کنم می‌دانم مبلغ زیادی است. گفتم: اما اگر فقط پنجاه لوئی به من بدهی از عهده‌پرداختش عاجز خواهم ماند؛ در صورتی که اگر در کاری که اقدام می‌کنم موفق شوم، پنجاه فرانک برایم باقی خواهد ماند و آن را به کار دیگری خواهم زد تا بخت خود را بیازمایم. نمی‌دانم باز نومی‌دی در من رخنه خواهد کرد یا نه. به او گفتم: - پولی در بساط نداری! در حالی که جلوی اشکش را می‌گرفت سخن از سرگرفت: - آخرین سکه‌هایم پنج شاهی بود. برای اینکه خودم را حاضر کنم و پیش تو بیایم. کفش‌هایم را واکس زدم و نزد آرایشگری رفتم. ظاهر و باطنم این است که می‌بینی. حرکتی کرد، سخن از سرگرفت: - البته هزار اِکو اسکناس به صاحبخانه‌ام بدهکارم. دیروز مهمان‌خانه‌چی جوابم کرده است و چیزی در بساط ندارم. وارد کُنه مطلب شدم گفتم: - خوب حالا قصد داری چه کنی؟ - اگر به من جواب رد بدهی وارد ارتش خواهم شد... - تو، مونژنو، سرباز! - بله یا کشته می‌شوم یا ژنرال مونژنو خواهم شد. با تأثر گفتم: - بسیار خوب. با کمال آرامش صبحانه‌ات را بخور، صد لوئی دارم...

پیرمرد در حالی که به دقت گودفروا را می‌نگریست، گفت:

- لازم دیدم دروغکی از خود بسازم.

به مونژنو گفتم:

- این تمام دارائی من است، منتظر بودم که ارزش اوراق بهادار به کمترین قیمت ممکن برسد، آن وقت این سکه‌ها را بفروشم، حالا آن را در دستت می‌نهم و مرا با خود شریک بدان و این را به وجدانت واگذار

می‌کنم. و در هر زمان و مکانی خواستی آن را به من رد کن. به او گفتم: وجدان مرد شرافتمند بهترین دفتر بزرگ تجارتي است. مونژنو در حالی که به حرف‌هایم گوش می‌داد خیره به من می‌نگریست. به نظر می‌رسید حرف‌هایم در دلش نقش می‌بست. دست راستش را جلو آورد و من دست چپم را بر آن نهادم و دست‌های همدیگر را فشردیم، او این بار نتوانست مانع فروریختن دو قطره اشک درشت بر گونه‌های پژمرده‌اش شود و من بسیار متأثر شدم. منظره این دو قطره اشک دلم را فرسود. وقتی مونژنو برای پاک کردن اشک‌هایش دستمال کنیف هندی پاره‌اش را درآورد باز متأثرتر شدم، در این اثنا همه چیز از یادم رفت. در حالی که با قلبی محزون به سرعت به نهانگاه پولم می‌رفتم به او گفتم: - اینجا بمان. انگار اعتراف زنی که مرا دوست می‌دارد شنیده باشم. با دو لوله‌ای که هر کدام آن حاوی پنجاه لونی بود برگشتم -- بگیر و آنها را بشمار... او نخواست آنها را بشمارد. به اطراف نگریست تا قلم دواتی پیدا کند و رسیدی بدهد. از قبول رسید امتناع کردم. به او گفتم اگر به‌یرم وارث من ترا آرام نخواهند گذاشت؛ این موضوع باید میانمان بماند. در حالی که مرا دوست بسیار مهربان خود می‌یافت اندوه و پریشانی که بر اثر اضطراب در او لانه کرده بود رخت بر بست، شادی جایگزین شد. خدمتکارم برایمان صدف، شراب سفید، املت و چند سیخ قلوه و مقداری نان شیرینی گوشت‌دار که مادر پیرم از شارتر^۱ برایم فرستاده بود سر میز چید بعد کمی دسر، قهوه و لیکور جزایر را برایمان آورد. مونژنو پس از دو روز ناشتائی شکمی از عزا درآورد. من بهترین دوست او در جهان بودم. از زندگی قبل از انقلابمان سخن‌ها گفتیم. تا ساعت سه بعد از ظهر سر میز نشستیم. مونژنو برایم تعریف کرد چگونه ثروتش را از دست داده است. ابتدا کاهش درآمدهای «هتل دوویل» دو سوّم کل درآمدش را از دستش

ر بود چون که پدرش قسمت اعظم سرمایه‌اش را در آنجا سرمایه‌گذاری کرده بود؛ بعد پس از فروختن خانه‌اش در کوچه ساووا^۱ که مجبور شده بود قیمتش را به اسکناس دریافت کند، مصرانه تصمیم به انتشار روزنامه‌ای به نام «لاسانتینل»^۲ گرفت که پس از شش ماه انتشار مجبور به فرار شد. در این اثنا تمام امیدش در گرو موفقیت یک اپرا کمیک تحت عنوان پرووین‌ها^۳ گذارد. این واپسین رازگویی لرزه در اندامم افکند. مونژنو پولش را در روزنامه لاسانتینل بر باد داده بود. اینک مؤلف شده بود، بدون شک در ارتباط با آوازه‌خوانان فیدو^۴ موسیقیدانان و دنیای عجیبی که در پشت صحنه تأثر پنهان است محسوس شده بود او دیگر هیچ شباهتی به مونژنوی من نداشت. لرزش خفیفی به من دست داد. اما به چه وسیله صد لوئی خود را از او پس بگیرم؟ هر لوله سکه در هر جیب شلوارش رابه‌سان دو لوله تپانچه می‌دیدم. مونژنو رفت. وقتی تنها شدم به دور از تماشای این بدبختی شدید و دردناک علی‌رغم میل باطنی‌ام شروع کردم به اندیشیدن و از شبهه بدر آمدم: «پس بدون شک مونژنو کاملاً فاسد شده و برایم نقش بازی کرده است.» وقتی دید مبلغ هنگفتی از روی رأفت زیاد به او داده‌ام به نظرم آمد خوشی‌اش شبیه به شادی نوکرانی از تأثر بود که ژورنتی^۵ را فریب می‌دادند. سرانجام می‌بایست از جایی شروع می‌کردم. تصمیم گرفتم درباره دوستم مونژنو که آدرسش را بر پشت بلیط نمایش برایم نوشته بود خبرهایی کسب کنم. به هیچ وجه نمی‌خواستم فردای آن روز به دیدارش بروم و او این عمل را حمل بر بی‌نزاکتی من کند و عدم اعتمادم را دریابد. دو روز بعد اضطراب سراسر وجودم را فراگرفت. یک روز صبح از منزل آن روزیم در لاکروآ-روژ^۶

1. Savoie

2. La Santinelle

3. Les Péruviens

4. Feydeau

5. Geronte

6. La Croix - Rouge

بیرون آمدم و به محل سکونت مونژنو، کوچه موآنو^۱ رفتم. پانزده روز بود که مونژنو را ندیده بودم. او در خانه‌ای با وسائلی ارزان منزل داشت. اما صاحبخانه‌اش رنی شرافتمند بود، و بیوه یک مقاطعه کار مالیات محکوم به اعدام بود و که کاملاً از هستی ساقط شده بود؛ با چند لویی بخت خود را از مود و به شغل اجاره‌داری پرداخت. از آن وقت تا به حال در محله سن - روک^۲ با هفت باب خانه به نان و نوایی رسیده است. این خانم به من گفت: - همشهری مونژنو در خانه نیست. اما زنده است. واپسین حرف کنجکاویم را برانگیخت. به طبقه پنجم رفتم. زنی دلربا در راه رویم گشود!... آه! زنی جوان بسیار زیبا، با حالتی بدگمان در آستانه در نیمه‌باز ایستاد. گفتم: - من آئن هستم، دوست مونژنو. فوراً در باز می‌شود و در اطاقی بسیار محقر وارد می‌شوم، با این همه این زن جوان آن را در کمال نظافت نگهداری می‌کرد. مرا به طرف صندلی که در مقابل بخاری پر از خاکستر و بدون آتش قرار داشت راهنمایی کرد و در پای آن منقلی معمولی دیدم. انسان یخ می‌کرد. زن جوان در حالی که دست‌هایم را می‌گرفت و با محبت می‌فشرده من گفت: - آقا بسیار خوشوقتم از اینکه توانسته‌ام مراتب حق‌شناسی خود را ابراز دارم، زیرا شما ناجی ما هستید. شاید بدون شما هرگز مونژنو را نمی‌دیدم... او خود را... چچی...؟ به رودخانه پرت می‌کرد. وقتی می‌خواست به دیدارتان بیاید کاملاً نومید بود. در حالی که به این زن دقیق می‌شدم، از پشت سر و در امتداد شقیقه‌ها، در زیر روسری حریر سایه‌ای تیره دیدم و بسیار متعجب شدم، اما به دقت نگریستم، دیدم سرش را تراشیده است. در حالی که به این موجود شگفت‌انگیز می‌نگریستم. گفتم: - شما بیمارید؟ زن جوان نگاهی سریع به آینه بدقواره روی پیش‌بخاری کثیف انداخت و سرخ شد. بعد اشک به چشمانش آمد و در جواب سریع گفت: - بله آقا سردرد

وحشتناکی داشتم، مجبور شدم گیسوان زیبایم را که به پاشنه پاهایم میرسید از ته بتراشیم. گفتم: - آیا من افتخار حرف زدن با مادام مونژنو را دارم؟ در حالی که نگاهی واقعا ملکوتی به من می افکند گفت: - بله آقا. و از این زن زیبای بیچاره خداحافظی کردم. و به قصد حرف زدن با صاحبخانه باین آمدم: اما او رفته بود. به نظرم آمد که این زن جوان باید به خاطر احتیاج موهایش را فروخته باشد. پیاده رفتم نزد چوب فروش و یک متر مکعب چوب فرستادم و از اربابان و آره کش ها خواستم صورتحساب پرداخته ای را به نام همشهری مونژنو به زن زیبا بدهند.

پیرمرد آلن دست هایش را زوی هم گذاشت و بعد کمی بلند کرد و با رفتاری پشیمان گفت:

- اینجا بود که من مدت های مدید آن را پایان دوران حماقتم نامیده ام. گو دفروا نتوانست جلو خنده خود را بگیرد، و مثل کسی بود که خبط و خطائی ببیند و بخندد.

پیرمرد سخن از سر گرفت:

- دو روز بعد من با یکی از اشخاصی که نه دوستیم، و نه دلبسته ایم و با آنان دورادور روابطی داریم. خلاصه آشنایتش می نامیم یعنی آقای باریو^۱ را دیدم، از قضا صحبت در باب پرووین ها شد ادعا کرد دوست مؤلف است. به او گفتم: - تو همشهری مونژنو را می شناسی؟

در این لحظه به عنوان جمله معترضه به گو دفروا گفتم:

- در این دوران هنوز همه ما مجبور بودیم همدیگر را تو خطاب کنیم. پیرمرد آلن در حالی که سرگذشتش را از سر می گرفت، گفت: - این همشهری به من نگاه می کند و بعد فریاد زد: - حتم دارم او را نشناخته ای چون چندین بار از من پول قرض کرده است و به من آنقدر اظهار محبت می کند تا پولم را پس ندهد. پسر و لخرجی است؛ اما مردی خوش خلق و

پندار باقی است. آه! از حدت ذهنش. در حق او اعتراف می‌کنم: او قصد ندارد کسی را فریب دهد؛ لیکن به راه خطا می‌رود و مثل آدم بد نیت رفتار می‌کند. - آیا به تو چیزی بدهکار است؟ - به! چند صد اکو... آدم ولخرج و مُسرفی است، هیچکس نمی‌داند پولش را کجا به کار می‌زند، شاید خود او هم نداند. - آیا عایداتی دارد؟ - آه! بله. باریو در حالی که می‌خندید به من گفت: - در این اوان صحبت خریدن زمین‌هایی از بومیان ایالات متحده می‌کند، این بدگونی بر قلب من چنان اثر ناگوار بخشید که اوقاتم را تلخ کرد و حالم خراب شد. رفتم نزد سردفتر دار سابقم که به من راهی نشان دهد. به محض اینکه موضوع بدهکاری مونژنو را گفتم و با آن حالی که من داشتم فریاد زد: - چطور چنین رفتاری از یکی از شاگردان من سر زده است؟ اما فردا وقتی به دیدنم آمد موضوع را با او در میان می‌نهم. و اگر خبر کرده بودید نمی‌گذاشتم از اینجا بیرون برود. یک سال است که مبلغ قابل توجهی، بیش از صد اکو نقره از من قرض کرده است. و سه روز قبل از اینکه با شما ناهار بخورد در کوچه دیدم و برایم بالحنی دلخراش از بدبختی‌اش سخن گفت که من دو لوئی به او دادم! - اگر من از یک دسیسه‌کار متقلب مغبون شوم به ضررش تمام خواهد شد. به او گفتم: - خوب چه باید کرد؟ - لااقل می‌بایست سندی از او می‌گرفتی، زیرا بدهکار هر قدر بد باشد ممکن است روزی آدم خوبی شود و آن زمانی است که بدهی‌اش را می‌پردازد. بوردن از یک جعبه مقوایی که روی میز تحریرش بود پوشه‌ای برداشت. دیدم که بر روی آن نام مونژنو را نوشت؛ سه سند صد لیره‌ای به من نشان داد: به محض اینکه آمد دو لوئی که من به او داده‌ام و آنچه را که از من مطالبه خواهد کرد پیوست می‌کنم و همین طور سود آن را از روزی که قرض کرده تا به امروز تأیید و امضاء کند. لااقل مطابق معمول رفتار کرده‌ام و وسیله‌ای برای پرداخت خواهم داشت. من به بوردن گفتم: - بسیار خوب آیا می‌توانید مال مرا مثل مال خودتان طبق

قانون رفتار کنید؟ چون که شما مرد شرافتمندی هستید هرطور صلاح می‌دانید انجام دهید. وکیل سابق پاسخ داد پس صاحب اختیارم. هر رفتاری را که با مردم کرده‌اید همان رفتار را با شما می‌کنند. شما زیر سلطه آدمی هستید که می‌تواند شما را حقیر شمرد. نمی‌خواهم مرا حقیر شمرند! آن هم وکیل سابقی در شائله^۱؟... شما هم مثل هر آدمی مبلغی قرض می‌دهید همانگونه که به مونژنو از روی بی‌فکری قرض داده‌اید. سرانجام پی می‌برید که گول خورده‌اید. دیگر از پولتان البته از پولش خبری نیست و شما می‌شوید طلبکارش و آدمی ناراحت و مزاحم. آن وقت بدهکار به دنبال وسیله‌ای می‌گردد که خود را خلاص کند و با وجدانش مصالحه کند؛ از هر صد آدم هفتاد و پنج نفر آن تلاش می‌کنند بعدها به طلبکار خود برنخورند... - اذعان می‌کنید بیست و پنج درصد مردم، آدم‌های شریف و درستکارند؟ در حالی که با شیطنت می‌خندید، گفت: - زیاد است. پانزده درصد. پانزده روز بعد نامه‌ای از بوردن دریافت کردم. از من خواست به نزدش بروم و سندم را پس بگیرم. رفتم پیش او. به من گفت: - سعی کردم پنجاه لونی برای تان دست و پا کنم. (من به حرف مونژنو اعتماد کرده بودم.) اما مرغ از قفس پرید. با سگه‌های طلایت خداحافظی کن. قناری‌های شما به سرزمین‌های گرم بازگشته‌اند. ما با یک آدم فریبکار سروکار داریم. او برایم تأیید کرد که زن و پدرزنش را با شصت لونی شما به ایالات متحده فرستاده است تا در آنجا زمین‌هایی بخرند. او قصد دارد در آنجا به آنها ملحق شود. بنا به گفته خود توانگر شود تا برگردد و بدهی‌هایش را بپردازد و در این حال کاملاً مطابق قانون وکالتش را به من سپرده است و از من خواهش کرده است هرطور صلاح می‌دانم با طلبکارانش رفتار کنم. این است شرح ماوقع. در حالی که یک پوشه به من نشان می‌داد کل مبلغ را خواند: مبلغ هفده هزار فرانک پول

نقره بعد آن را در پرونده گذاشت و یک برات موعده دار هم ارز صد لویی به من رد کرد که به اسکناس پرداخت بشود. مونژنو طی سندی دریافت صد لویی و به اضافه منافعش را تأیید کرده بود، من به بوردن گفتم: - پس اینها طبق موازین قانونی است. رئیس سابق من جواب داد: - او بدهی اش را انکار نخواهد کرد؛ لیکن حاکمیتی وجود ندارد. هیئت مدیره همه حقوق و اختیاراتش را از دست می دهد. با این حرف بیرون آمدم. یقین کردم از این که از دست قانون درمی رود فریب خورده ام. مونژنو از چشمم افتاد و فیلسوفانه تمکین کردم.

پیرمرد در حالی که به گودفروا می نگریست گفت:

- اگر من درباره این جزئیات بسیار پیش پا افتاده و ظاهراً بی ارزش تأکید می کنم بی دلیل نیست؛ در پی آن هستم که برایتان توضیح دهم که چگونه مثل اغلب آدمها برحسب تصادف و بی اعتنائی نسبت به فواین دست به چنین کاری زدم. در حالی که منزوی ترین آدمها در جزئی ترین امور رعایت می کنند بسیاری از اشخاص با تکیه به آدمی جدی مثل بوردن خود را تبرئه می کنند؛ اما من امروز خود را نمی بخشم. به محض اینکه موضوع محکومیت یکی از اقران پیش می آید تا ابد در نزد ما بی اعتبار می شود، انسان تنها می تواند به خود رجوع کند... آیا در قلمبان محکمه ای برای هم نوعانمان برگزار می کنیم؟ کجاست قانون؟ معیار قضاوت، کدام است؟ آنچه که در نزد ما ضعف است در نزد دیگران قوت است. در عالم بشریت هیچ حادثه ای در زمان و مکان مختلف تکرار نمی شود. جامعه تنها حق دارد افرادش را منع کند، زیرا حق مجازات را رد می کنیم: منع کردن برایش کافی است، و وانگهی جامعه به قدر کفایت سببیتها را تحمل می کند.

پیرمرد پس از این تعلیم گرانقدر در حالی که سرگذشتش را ادامه می داد، سخن از سر گرفت:

در حالی که به حرف‌های رئیس سابقم مثل یک پارسی‌گوش می‌دادم، عقل و درایتش را تحسین می‌کردم، مونژنو را مذمت کردم. خبر افتتاح پرووین‌ها منتشر شد. منتظر بودم بلیطی از مونژنو برای اولین شب نمایش دریافت کنم. من بر او نوعی برتری داشتم. به نظرم دوستم به نسبت وامش به علاوه منافعش همچون بنده‌ای همه چیزش را به من مدیون بود. بلکه همه ما این چنین رفتار می‌کنیم!... نه تنها مونژنو برایم بلیطی نفرستاد بلکه وقتی او را در راهرو تاریک ناترفیدو با لباس شیک و تقریباً ظریف دیدم. وانمود کرد که مرا ندیده است؛ بعد وقتی از جلوی من رد شد خواستم به دنبالش بروم که بدهکارم از رانروی عرضی دررفته بود. این مورد مرا به شدت خشمگین کرد. خشمم نسبت به او به مرور زمان فزونی یافت. بین چطور. چند روز بعد از این برخورد به مونژنو نامه‌ای نوشتم تقریباً بدین مضمون: «دوست من، شما نباید چه در خوشبختی و چه در بدبختی از من رویگردان باشید. از پرووین‌ها خود راضی هستید؟ حقش این بود منی که این همه شما را تمجید کرده بودم در اولین شب نمایش مرا از یاد نمی‌بردید. هرچه باداباد. آرزو مندم توانگر شوید، زیرا دانستم پولم در چه راهی صرف می‌شود و از شما خاطر جمع هستم که به موقع ادای دین خواهید کرد. دوست شما آلین.»

— پس از گذشت پانزده روز بی‌آنکه پاسخی دریافت کرده باشم، به کوچه موآنو رفتم. صاحبخانه به من خبر می‌دهد که خانم با پدرش عزیمت کرده است. این درست موقعی بود که مونژنو خبر این حرکت را به خوردن داده بود. مونژنو منزل محقرش را صبح زود ترک گفته بود و تا پاسی از شب برنمی‌گشت. پانزده روز گذشت. نامه‌ای دیگر نوشتم: «مونژنوی عزیز، من اصلاً شما را نمی‌بینم. هیچ به نامه‌هایم پاسخ نمی‌دهید، و از رفتارتان هیچ سر در نمی‌آورم. و اگر این چنین رفتاری با شما می‌داشتم درباره من چگونه می‌اندیشیدید؟» این بار به جای «دوست

شما» نوشتم با محبت بسیار. بی آنکه هیچ خبری از مونژنو داشته باشم یک ماه سپری می شود. مونژنو آنطور که از پرووین ها انتظار داشت موفقیت چشمگیری از آن به دست نیاورد. به خاطر پولم برای بیستمین بار به تماشای نمایش رفتم. در آنجا جمعیتی اندک دیدم. مادام سیو^۱ در صحنه بسیار زیبا بود. وقت انترآکت به من گفتند باز چند شب نمایش ادامه دارد. من هفت بار به دفعات مختلف به خانه مونژنو رفتم؛ به هیچوجه او را نیافتم. و هر بار هم نامم را به صاحبخانه گفتم سرآخر برایش نوشتم: «اها! اگر نمی خواهید پس از. از دست دادن دوستی مان حسن نظرم را از دست دهید لااقل همچون آدمی غریبه با ادب رفتار کنید به من بگوئید آیا کاری در مورد سر رسید براتتان خواهید کرد یا نه و من مطابق پاسخ شما عمل خواهم کرد. خدمتگزار شما آلبن.» هیچ پاسخی نداد. و ما در آن زمان در سال ۱۷۹۹ بودیم. دو ماه به پایان سال مانده بود. سالی گذشته بود. در انقضای موعد پیش بوردن رفتم. بوردن سند را می گیرد و واخواست و تعقیب قضائی می کند. شکست کامل ارتش های فرانسه موجب کاهش ارزش پول می شود که انسان می تواند درآمد سالانه پنج فرانکی را به هفت فرانک بخرد. یعنی با صد لوئی طلا تقریباً هزار و پانصد فرانک درآمد سالانه می داشتم. هر بامداد به وقت نوشیدن قهوه و قرائت روزنامه می گفتم: «مونژنوی لعنتی! بدون او من الان صاحب هزار اکو^۲ درآمد سالانه می شدم!» مونژنو مکره طبعم شده بود، و در حالی که در کوچه ها گـردش می کردم با شدت و حدت بر ضد او حرف می زدم. با خود می گفتم: «بوردن اینجا است او را گیر خواهد آورد. این پول مطالبه خواهد شد!» کینه ام با لعن و نفرین ابراز می شد، این مرد را نفرین می کردم، و او را خبیث ترین آدم روزگار می دانستم. آه! آنچه که

1. Scio

۲. سه فرانک قدیم برابر یک ecu.

آقای باریو در این باره به من گفت کاملاً حق داشت. بالاخره یک روز صبح بدهکارم به دبدارم آمد بدون هیچ ناراحنی انگار دیناری به من بدهکار نبود. وقتی او رادیدم احساس کردم که باید از من خجالت کشیده باشد. من هم مثل جنایتکاری متوحش در حال ارتکاب جرم بودم. آرامشم به هم خورد. هیجدهم برومر رخ داده بود. همه چیز رو به بهبودی می‌رفت. ذخایر پولی رو به افزایش بود و بنیپارت عزیمت کرده بود تا برود نبرد مارنگو^۱ را آغاز کند. من در حالی که مونژنو را ایستاده پذیرفتم گفتم: سبدبختی است آقا، که باید شما را هنگام صدور حکم اجرا ببینم. مونژنو یک صندلی برمی‌دارد و می‌نشیند. بعد به من پاسخ داد: - امدم به تو بگویم که در هر صورت پولت را خواهم پرداخت - شما قبل از به قدرت رسیدن کنسول اول تمام سرمایه‌ام را از من گرفتید و حالا چیزی در بساط ندارم... به من گفت: - این را می‌دانم الن، این را می‌دانم. اما چه لزومی دارد مرا تعقیب کنی و زیر بار خرج آن مرا از پای درآوری؟ من خبرهای تازه‌ای از زخم و پدربزنم دریافت کرده‌ام. آنان زمین‌هایی خریده‌اند و صورتی از لوازم ضروری مؤسسه‌شان را برایم فرستاده‌اند، ناگزیر بودم تمام موجودیم را صرف این خریده‌ها کنم. الان بی‌آنکه کسی بتواند مانع شود می‌خواهم با یک کنتی هلندی از فلسینگ^۲ حرکت کنم. به عبارت دیگر همه باروئینه‌ام را فرستاده‌ام. بنیپارت در نبرد مارنگو پیروز شده است. قرارداد صلح به زودی امضاء خواهد شد. من بدون واهمه می‌توانم به خانواده‌ام ملحق شوم، زیرا زن عزیزم آبستن است. همین‌طور شما با محبت‌هایتان فداکاری زیادی در حق من کرده‌اید... من به او گفتم: - بله، او به من جواب داد: - یقین داشتم که شما دوست من هستید. در این اثنا مونژنو با ادای این جمله ساده و بسیار مؤثر چنان والا می‌نمود که در خود احساس حقارت کردم. مونژنو سخن از سرگرفت: - آیا من به شما این را

نگفته‌ام؟ آیا من با شما در این مکان با صدق و صفا نبوده‌ام؟ آئن، من به نزدتان آمده‌ام تا به عنوان تنها کسی باشم که بتوانم تقدیر شوم. من به شما گفتم اگر پنجاه لویی به من بدهید از دست می‌رود. اما اگر صد لویی بدهید آن را به شما رد خواهم کرد. من قسط را نپذیرفتم. آیا من می‌توانم بدانم چه روزی نبرد طولانی‌ام را با فقر به پایان خواهم رساند؟ شما آخرین دوست من بودید. همهٔ دوستانم از جمله رئیس سابق من، بوردن مرا مورد تحقیر قرار می‌دادند بدین سبب که من از آنان پول قرض کرده‌ام. او! شما نمی‌دانید آئن! تأثر دردناکی که قلب یک انسان شریف که در نبرد با بدبختی است چسان می‌فشرد، وقتی نزد کسی می‌رود و از او درخواست کمک می‌کند چگونه است!... و چه حالی به او دست می‌دهد، امیدوارم هرگز به این روز نیفتید. این درد نداری و حشتناک‌تر از نگرانی مرگ است. شما برایم نامه‌ها نوشتید و من در موقعیتی ناگوارتر از آنچه که تصورش را کرده باشید بودم. شما انتظار چیزهایی را از من داشتید که به هیچوجه مقدورم نبود. شما تنها کسی هستید که پیش شما آمدم تا بی‌گناهی خود را ثابت کنم. با وجود رفتار درست شما با وجود دوستی شما، روزی که آقای بوردن از من خواست به شما سند بدهم، بدین ترتیب عهد و پیمان و الائی را که با هم بسته بودیم و دست همدیگر را فشرده بودیم و سرشکی که از دیدگانمان سرازیر کرده بودیم نقض کردید و بدل به یک طلبکار شدید. آه! من هرگز بامداد آن روز را فراموش نکرده‌ام. به همین دلیل آمدم به شما بگویم: «شما که از بدبختی من خبر ندارید مرا مُتَّهَم نکنید!» من نه یک لحظه نه یک ثانیه وقت نداشتم برایت نامه بنویسم. شاید میل داشتید که نزد شما بیایم و تملُّق بگویم؟ درست مثل اینکه بخواهید خرگوش خسته‌ای را که پس از تعقیب سگ‌ها و شکارچی‌ها در گوشه‌ای از جنگل آرمیده است به چریدن علف وادار کنید! من حتی یک بلیط برای شما در اختیار نداشتم؛ حتی من به تقاضای کسانی که شریک سرنوشتم بودند

بلیط در اختیار نداشتم تا پاسخگوی محبت‌شان باشم. آری من یک نازه‌کار در تآتر هستم. من دستخوش موسیقی‌دان‌ها، هنرپیشه‌ها و خواننده‌ها بودم. برای اینکه بتوانم خانواده‌ام را بفرستم و احیاجات ضروری آنان را که در آنجا لازم داشتند بخرم. پرووین‌ها را با دو نمایشنامه دیگر که در اختیار داشتم به مدیر تآتر فروختم. من الان بدون یک‌شاهی به هلند می‌روم. در سر راه فقط کمی نان خوردم تا که خود را به فلسینگ برسانم. کرایه‌ام را پرداخته‌ام دیگر مشکلی نیست. بیرحمی صاحبخانه‌ام به من اعتماد نفس بخشید، مجبور شدم با کوله‌بارم پیاده سفر کنم. علی‌رغم شک شما نسبت به من – من بدون شما نمی‌توانستم زخم و پد‌رزنم را به نیویورک بفرستم. و از شما کمال امتنان را دارم. آقای آلن با صد لئوی که به من وام دادید و امروز به شما به‌ازاء آن هزار و پانصد فرانک درآمد سالانه می‌دهند هرگز فراموش نخواهم کرد. من گفتم: – مونژنو سعی می‌کنم حرف‌هایتان را باور کنم. تقریباً این جمله را با لحنی مردد ادا کردم. مونژنو با حالتی متأثر در حالی که به من می‌نگریست با حدت گفت: – آه! دیگر به من اعتراض نمی‌کنی آقا. خدایا! فرانسه را با کمترین تأسف ترک خواهم گفت، دیگر در دیده شما آدمی نیمه کلاهبردار مُسرف و خیالپرداز نیستم. من در بحبوحه بدبختی فرشته‌ای را دوست داشته‌ام. آلن انسانی که با محبت است هرگز حقیر نیست... با این کلمات دستم را به سویس دراز کردم و دو دستم را گرفت و فشرد. به او گفتم: – خداوند پشت و پناحت باشد. پرسید: – آیا ما برای همیشه دوست هستیم؟ جواب دادم: – آری تا نگویند، من دوست دوران کودکی‌ام را، دوست دوران جوانی‌ام را با خشم و غضب روانه آمریکا کرده‌ام! مونژنو با چشمان اشکبار مرا در آغوش گرفت و با عجله رفت به طرف در. چند روز بعد من خوردن را دیدم و واپسین دیدارم را با او در میان گذاشتم، در حالی که لبخند می‌زد به من گفتم: «امیدوارم نقش بازی نکرده باشد!... چیزی از

شما نخواست؟ جواب دادم: نه - او آمده بود پیش من و من هم مثل شما ضعف نشان دادم و از من چیزی برای خرج سفر خواست. خلاصه تنها آینده دربارهاش قضاوت خواهد کرد! این تذکرِ بورژوازی از اینکه با رقت قلب ابلهانه‌ای تسلیم شدم هراسناکم کرد. با خود گفتم: وکیل دعاوی هم کار مرا کرده است. گمان می‌کنم یادآوری این موضوع که چگونه ثروتم را از دست دادم بی‌فایده باشد، به استثناء صد لویی دیگر که آن را با نرخ بسیار بالا در دفتر بزرگ تجارتمی گذاشتم و درآمد سالانه‌ای حدود پانصد فرانک برای زیستن آن هم در سن سی و چهار سالگی برای خود فراهم کردم. به اعتبار بورژوازی در شعبهٔ بنگاه رهنی در کوچهٔ پنی-اگوستین^۱ با هشتصد فرانک حقوق به دست آوردم. من در آن زمان بسیار محقرانه می‌زیستم و در یک آپارتمان کوچک شامل دو اتاق و یک اتاق کوچک در طبقهٔ سوم ساختمانی در کوچهٔ ماره^۲ با ماهی دویست و پنجاه فرانک زندگی می‌کردم. و در پاریسیونی ارزان با ماهی چهل فرانک شام می‌خوردم. و محاسبات خود را شب هنگام انجام می‌دادم. چون زشت و بی‌چیز هستم مجبور شدم از ازدواج صرف‌نظر کنم.

گودفروا در حالی که می‌شنید بیچاره‌الین با چه رضایی خاطر قابل‌تحسینی این تصمیم را بر خود هموار کرده است، حرکتی کرد که نشان داد که یک رازگویی، شباهت سرنوشت‌شان را چه خوب بیان می‌دارد. پیرمرد در جواب این حرکت ظریف منتظر بود که از شنونده‌اش سخنی بشنود.

گودفروا پرسید:

- آیا شما هرگز عاشق شده‌اید؟

او جواب داد:

- هرگز! بجز مادام که همگی با تمام وجودمان به او عشق می‌ورزیم او هم به نوبهٔ خود به ما ابراز می‌کند، عشقی که می‌توانم ملکوتی بنامم.

توانستید متقاعد شوید. ما در جان او زندگی می‌کنیم و او هم در جان ما؛ ما بک جان در همهٔ ابدان. لذات و خوشی‌هایمان از شوق و شور عظیم جسمانی نیست، زیرا با جان دل زندگی می‌کنیم... پیرمرد سخن از سر گرفت: - فرزندم چه می‌شود کرد. زنان زمانی می‌توانند به سجایای اخلاقی اعنا کنند و به ظاهر آرائی پایان دهند که پیر هستند...

گودفروا گفت: - آه! من هم بدینجا رسیده‌ام...

پیرمرد در حالی که سر به زیر می‌افکند گفت: - در دوران امپراطوری درآمد سالانه‌ام را به موقع پرداخت نمی‌کردند و می‌بایست تعویق پرداخت‌ها را پیش‌بینی می‌کردم. از سال ۱۸۰۲ تا ۱۸۱۴ هفته‌ای نبود که دردها و غم‌های خود را به گردن مونژنو نینداخته باشم. با خود می‌گفتم اگر مونژنو نبود من می‌توانستم ازدواج کنم و سجبور نمی‌شدم این همه رنج‌نداری را تحمل کنم. اما گاهگاهی به خود می‌گفتم: - شاید در آنجا دچار سرنوشت بدی شود: در سال ۱۸۰۶ روزی که روزگار بسیار سختی را می‌گذراندم نامه‌ای مطول نوشتم و به وسیلهٔ یک هلندی برایش فرستادم. سه سال آزرگار بر این امیدهای فریب‌خورده پای فشردم، پاسخی دریافت نکردم. بالاخره تمکین کردم. با پانصد فرانک درآمد سالانه هزار و دویست فرانک حقوق بنگاه رهنی علاوه بر این مبلغ پانصد فرانک از بابت دفترداری نزد آقای بیروتوی عطر فروش به دست آوردم. بدین ترتیب نه تنها جل خود را از آب درمی‌آوردم بلکه حدود هشتصد فرانک در سال پس‌انداز می‌کردم. در آغاز سال ۱۸۱۴ از نه‌هزار فرانک پس‌انداز خود با چهل فرانک از دفتر بزرگ تجارتنی هزار و ششصد فرانک درآمد سالانه برای ایام کهولت تأمین کردم. من هزار و پانصد فرانک از بنگاه رهنی و ششصد فرانک از دفترداری، هزار و ششصد فرانک از دولت روی هم سه‌هزار و هفتصد فرانک درآمد داشتم. آپارتمانی در کوچهٔ سن گرفتم و در آن جا اندک زمانی بهتر زندگی می‌کردم. مکان و

موقعیتم طوری بود که مرا در ارتباط با بسیاری از مردم تیره‌بخت قرار می‌داد. در این دوازده ساله بیشتر از هرکسی با بدبختی آشنا شدم، یک یا دوبار هم به چند آدم مستمند خدمت کردم در حالی که می‌دیدم از ده محتاج یک یا دو خانواده از فقر و تنگدستی نجات می‌یابند، سخت احساس خوشنودی کردم. به ذهنم رسید که نیکوکاری مفهومش این نیست که انسان پول خود را به خاطر دردمندان به دور بریزد. نیکوکاری به بیان متداول اغلب به نظر می‌رسد نوعی کفاره گناه است. شروع کردم به بررسی این مسئله. من آن زمان پنجاه سال داشتم. زندگی‌ام تقریباً به پایان خود نزدیک می‌شد. از خود می‌پرسیدم: -- من به چه درد می‌خورم؟ اندوخته‌ام را برای چه کسی بگذارم؟ گیرم آپارتمانم را با لوازمات و اثاث گران‌قیمت مزین کرده باشم. گیرم آشپز زن ماهر، و زندگی راحت مرفهی داشته باشم. از زندگی‌ام چه حاصل؟ بدین ترتیب یازده سال انقلاب و چهارده سال بدبختی، خوش‌ترین ایام زندگی‌ام را به باد فنا داده بود؛ و در کاری بی‌ثمر یا یکنواخت؛ فقط شخصیتم را ضایع کرده بود. هیچکس نمی‌تواند در این سن و سال از این سرنوشت تیره و از زیر فشار فقر به سوی یک زندگی تابناک خیز بردارد، اما می‌توان همیشه مفید بود. مختصر اینکه فهمیدم که یک شورای نظارت، ارزش پول بخشیده را ده برابر می‌کند، زیرا سیه‌روزان مخصوصاً احتیاج به راهنما دارند؛ یک سوداگر هوش و ذکاوتی بیشتر از بینوایان و محرومان ندارد در حالی که آنان را وادار می‌کند به نفع دیگران کار کنند. از نتایج خوبی که به دست آوردم مرا مفتخر و مباهی کرد. من در یک‌آن مشاهده کردم برای یک هدف و یک شغل به دور از لذایذ و تمتعات دنیوی نقشی کوچک از مشیت خداوندی اجرا می‌کنم.

فوراً گود فرو آ پرسید:

-- و شما در رسیدن مونژنو به این جاه و ثروت نقش داشته‌اید؟

پیر مرد گفت:

— آه! مایلید همه چیز را بدانید؟

پیر مرد پس از لحظه‌ای مکث سخن از سر گرفت:

— آیا این را باور می‌کنید عدم استطاعت مالی ام اغلب مرا در وضعی قرار می‌داد که به یاد مونژنو می‌افتادم و می‌گفتم اگر مونژنو نبود می‌توانستم بیشتر نیکی کنم. اغلب اندیشیده‌ام اگر آدم نادرستی هزار و یانصد فرانک در آمدم را از دستم نبروده بود خانواده‌ای را نجات می‌دادم. انگاه با این ادعا ناتوانی ام را معذور می‌داشتم، حتی به آنانی که حرفی نزده بودم برای تسلی خاطر همصدا با من به مونژنو نفرین می‌کردند. این لعن و نفرین‌ها قلبم را تسکین نمی‌دادند. یک روز صبح در ماه ژانویه سال ۱۸۱۶ کدبانوی خانه‌ام به من خبر داد... کی؟ مونژنو! آقای مونژنو! ورود چه کسی را می‌بینم؟... زنی زیبا! سی و شش ساله، و به همراه سه فرزندش؛ سپس مونژنو، جوان‌تر از وقتی که عزیمت کرده بود می‌نمود، زیرا هاله‌ای از ثروت و خوشبختی از ریش گونه‌هایش ساطع بود. هنگام عزیمت، لاغر، رنگ‌پریده، زردوش و تکیده بود؛ اینک همچون کشتی تنومند، فربه و شکفته، لباس شیکی بر تن کرده بود. با اینکه به سردی پذیرفتم خود را در آغوشم انداخت، با اولین جمله به من گفت: — آیا می‌توانستم زودتر بیایم؟ دوست من فقط از سال ۱۸۱۵ دریاها آزاد می‌شود، هنوز هیجده ماه وقت لازم بود تا ثروتم را به پول نقد تبدیل کنم. حساب‌هایم را بستم و مرا مشمول پرداخت مالیات کردند. موفق شدم دوست من. وقتی در سال ۱۸۰۶ نامه‌ات را دریافت کردم سوار کشتی هلندی شدم تا برایت پول بیاورم؛ اما اتحاد هلند با امپراطوری فرانسه موجب شد انگلیسی‌ها مرا توقیف کنند، و به جامائیکا ببرند که به حسب تصادف از آنجا فرار کردم. به محض بازگشت به نیویورک دچار ورشکستگی و افلاس شدم، زیرا در غیابم بیچاره شارلوت نتوانسته بود

مواظب دسیسه کاران شود. مجبور شدم بنای ثروتم را از سر بگیرم. بالاخره ما بدینجا بازگشتیم. به طوری که این بچه‌ها ترا نگاه می‌کنند. باید خوب حدس بزنی که اغلب صحبت از ولی نعمت خانواده در میان بود. مادام مونژنوی زیبا گفت: اه! بله، آقا، روزی نبود که ما یادی از شما نکرده باشیم، شما در تمام امور سهیم بوده‌اید. از آن زمان که اندوخته‌تان را دادید، ارزوی سعادت چنین لحظه‌ای را داشتیم که دارائی‌تان را به شما تقدیم کنیم. گمان نمی‌کنم این زکات هرگز بتواند از عهده‌ی ادای دین و سپاس برآید. مادام مونژنو در حالی که به این سخنان پایان می‌داد، این جعبه‌ی نفیس را که ملاحظه می‌کنید حاوی یکصد و پنجاه اسکناس هزار فرانکی بود به من داد. مونژنو سخن از سر گرفت: - تو خیلی رنج کشیده‌ای، آلن بیچاره‌ام! من این را می‌دانم، اما رنج‌هایت را حدس می‌زدیم، عاجز شده بودیم. به هر تشبّی متوسّل شدیم تا پولت را بفرستیم نشد که نشد بی‌آنکه بتوانیم موفق شویم، تو به من گفتی نتوانستی ازدواج کنی؛ خوب بیا این دختر بزرگم مال تو. او با این اندیشه بزرگ شده است که زنت بشود. با پانصد هزار فرانک جهیز... در حالی که دختری به زیبایی مادرش که در این سن و سال بود تماشا می‌کردم به شدت فریاد زدم: - خدایا به دورم کن از بدبخت کردنش. بغلش کردم و پیشانی‌اش را بوسیدم. به او گفتم: - نترس دختر زیبایم. به بانگ بلند گفتم: - مردی پنجاه ساله با دختری هفده ساله! و با مردی این چنین زشت که من هستم. هرگز! او به من گفت: - آقا! ولی نعمت پدرم برای من هرگز زشت نخواهد بود. این گفتار با صداقت و طبیّت نفس گفته شد و به من فهماند که همه گفتار مونژنو از ته قلب است و من آن وقت دست مونژنو را گرفتم و همدیگر را از نو بوسیدیم. به او گفتم: - دوست من، من قابل سرزنشم. زیرا اغلب ترا مُتّهم و نفرین کرده‌ام... مونژنو سرخ شد و گفت: - تو ناگزیر بودی آلن، تو رنج بسیار کشیده‌ای. من پرونده‌ی مونژنو را از جزوّه‌دان بیرون

نشیدم. در حالی که برات‌هایش را بری الذمه می‌کردم اسناد را به او رد کردم. و به خانواده مونژنو گفتم: - می‌خواهید همگی با من ناهار بخورید. مونژنو گفت: به یک شرط به محض اینکه مادام مستقر شد شام رانزد ما بیایید زیرا ما دیروز رسیده‌ایم. ما می‌خواهیم عمارتی در پاریس بخریم و بانکی در ارتباط با امریکای شمالی افتتاح کنیم. در حالی که پسر ارشدش را که پانزده سالش بود نشان می‌داد گفت: - تا این پسرک شیطان را در آن بکمارم. ما آن روز را با هم گذرانیدیم و شب به تأثر کم‌دی رفتیم چون که خانواده‌اش مشتاق دیدن نمایش بودند. فردای آن روز این مبلغ را به دفتر بزرگ تجارتي سپردم و جمعاً حدود پانزده هزار فرانک درآمد سالانه داشتم. این ثروت با خوشنودی بیش از حد به من اجازه داد که دیگر شب‌ها کار حسابداری نکنم و از شغلم استعفا دهم. پس از تأسیس بانک مونژنو و شریک با اولین وام‌های بازگشت سلطنت سوده‌های سرشاری فراهم آمد. دوستم در سال ۱۸۲۶ در سن شصت و سه سالگی درگذشت. بعدها دخترش با یک میلیون فرانک جهیز با ویکونت دوفونتن^۱ ازدواج کرد. پسری که شما می‌شناسید هنوز ازدواج نکرده است. او با مادر و برادر جوانش زندگی می‌کند. و ما می‌توانیم هر مبلغی که بخواهیم از آنان دریافت کنیم. مونژنو نام مرا در امریکا بر فردریک گذاشت. فردریک مونژنو اینک سی و هفت سالش است و یکی از زبردست‌ترین و درستکارترین بانکداران پاریس است. دیری نگذشت که مادام مونژنو برایم اعتراف کرد که موهایش را به ازاء دو باکوی شش لیره‌ای فروخته بود تا نان فراهم کند. در تمام این سال‌ها، مادام مونژنو به ازاء یک متر مکعب چوبی که سابقاً در روزگار بدبختی برایش فرستادم، چهل و هشت متر مکعب چوب به من بخشید.

گودفروا گفتم:

– دربارهٔ ارتباطتان با بانک مونژنو برایم تعریف کنید و ثروت شما...
 پیرمرد با لبخند همیشگی اش با حالتی مهربان و مودبانه او را
 نگریست. گودفروا از حالت آقای آلن دانست که پیرمرد همه چیز را نگفته
 است و سخن از سر گرفت:
 – ادامه دهید...

– گودفروای عزیزم، این فرجام، اثری ژرف بر من گذاشت. با اینکه
 دو ستم با این همه رنجی که کشیده بود، بی انصافی مرا بخشید، اما من،
 هرگز بی انصافی خود را نبخشیدم.
 گودفروا گفت:
 – آه!

آقای آلن به آرامی سخن از سر گرفت:

– تصمیم گرفتم مازاد درآمد را که حدود ده هزار فرانک در سال
 می شد در امور خیریه صرف کنم. در این زمان من با یک قاضی محکمه
 بدایت سن به نام پوپینو^۱ آشنا شدم که از سه سال پیش غم فقدان او را
 داشته‌ایم، و مدت پانزده سال با رحم و مروت، فعالانه در محلهٔ سن-مارسل^۲
 خدمت کرد. آقای پوپینو با نایب مناب ارجمند نتردام، و مادام در اندیشهٔ
 بنیاد نهادن کار خیر بود که اینک ما در آن تشریک مساعی می‌کنیم، و که از
 سال ۱۸۲۵ دست به ایجاد ثروت زدیم. باعث و بانی این کار مادام
 دولاشانتیری بوده است زیرا محرک اصلی این اقدام هم اوست. نایب
 مناب هم در ما روح مذهب دمید که در بدو امر ما فاقد آن بودیم و
 ضرورت داشتن تقوا را به ما نشان داد تا بتوانیم تقوا را در خود بدمیم و
 رفتار خود را سرمشق مردم کنیم. هرچه بیشتر در این راه طی طریق
 کرده‌ایم متقابلاً بیشتر خوشبخت بوده‌ایم. از اینکه قدر محبت‌های
 دوست دوران کودکی‌ام را ندانسته بودم نادم بودم. این فکر موجب شد که

1. Popinot

2 Saint-Marcel

خود و ثروتم را وقف بیچارگان کنم، ثروتی که به من پس داد در ازاء پولی ده من قرض داده بودم، مبلغ هنگفتی بود. بی آنکه امتناع کنم، پذیرفتم: مقصد موجبات آشتی را فراهم آورد.

این سرگذشت بدون هیچ طمطراق با حرکات و سکناتی ساده و نگاه‌های مهربان چنان اثری در گودفروا بخشید که مایل بود در این مجمع ساده و پاک و نجیب وارد شود که تا آن زمان تصمیمش را نگرفته بود. گودفروا گفت:

— شما مردم را کم می‌شناسید و این چنین وسواس‌هایی که داشته‌اید روی وجدان هیچ کسی سنگینی نمی‌کند. پیرمرد جواب داد:

— من فقط بینوایان را می‌شناسم. میل دارم این مردمی که بی‌محابا نسبت به یکدیگر بد قضاوت می‌کنند اندکی بشناسم. الان نیمه‌شب است. من باید درباره فصلی از، «اقتدا از عیسی مسیح» تعمق کنم. شب به‌خیر. گودفروا دست پیرمرد را گرفت و با حرکتی لبریز از ستایش دستش را فشرد و پرسید:

— آیا می‌توانید سرگذشت مادام دولانتری را برایم تعریف کنید؟ پیرمرد جواب داد:

— بدون جلب رضایش ممکن نیست. زیرا زندگی‌اش با یکی از وحشتناک‌ترین حوادث سیاسی دوران امپراطوری مربوط است. به وسیله دوستم بوردن بود که با مادام آشنا شدم. او به تمام اسرار این زندگی باک واقف بود. در حقیقت اوست که مرا با خود به این خانه آورده است. گودفروا جواب داد:

— باری از اینکه سرگذشتان را برایم نقل کرده‌اید از شما تشکر می‌کنم، و برایم درس آموزنده‌ای بود. — کدام درس آموزنده؟

گودفروا جواب داد:

– البته آنچه را که شما از آن درک می‌کنید ممکن است من استنباط دیگری از آن داشته باشم.
پیر مرد گفت:

– در زندگی یک مسیحی خوشی یک عارضه است، هدف نیست و ما خیلی دیر به این موضوع پی بردیم.
گودفروا پرسید:

– وقتی انسان مسیحی می‌شود چه باید بکند؟

پیر مرد با انگشت نوشته‌ای به خط زرین بر زمینه‌ای سیاه که احتمالاً پانسیونر جدید ندیده بود به وی نشان داد چون که گودفروا برای اولین بار بود به اطاق پیر مرد وارد می‌شد. گودفروا سر برگرداند و خواند:
Transire benefaciendo.

– فرزندم این است که به زندگی معنا می‌بخشد. این است شعار ما. اگر شما از ما بشوید، این شهادتنامه شما خواهد بود. ما این عقیده را همه وقت، زمانی که از خواب برمی‌خیزیم. زمانی که می‌خوابیم و زمانی که لباس می‌پوشیم آویزه گوشمان قرار می‌دهیم. آه! اگر بدانید اجرای این شعار چه لذت عظیمی دربر دارد!...

گودفروا امیدوار بود پیر مرد باز رازهایی را افشا کند. گفت:

– مثلاً چه لذتی؟

– اولاً، مثل بارون دونوسینگن^۱ ثروتمند هستیم... اما تعالیم «اقتدا از عیسی مسیح» ما را از تمتع از این همه ثروت برحذر می‌دارد. ما فقط مُقَسِّم هستیم، و اگر خدای نکرده حرکت غرورآمیزی از خود نشان دهیم شایسته این کار نیستیم. اجرای این شعار کافی نیست باید محتوای این اندیشه را در نظر گرفت. نه مثل بعضی‌ها فخر بفروشید و باد به غیب

ببندازید که بله «من نقش مشیت الهی را بازی می‌کنم.» اگر با این طرز
 تفکر، سپیده‌دمی به جای من به یک خانواده زندگی دوباره ببخشید
 می‌شوید یک سارداناپال! یک بدکار! هیچیک از این آقایان به فکر خود
 نیستند تنها به فکر نیکی هستند. باید همه غرور و خودپرستی و حب ذات
 را از خود دور کنید و این کار مشکلی است، خوب!

گودفرواً خواست شب به خیر بگوید اما این روایت چنان بر او اثر
 گذاشت که دوباره به نزدش بازگشت البته به جای اینکه کنجکاویش
 ارضاء شود بیشتر تحریک شده بود زیرا شخصیت اصلی سرگذشتی را که
 ارائه می‌داد مادام دولاشانتری بود. زندگی این زن چنان ارزشمند بود که
 برای آگاهی از آن آهنگ اقامت در قصر دولاشانتری را کرد. اینک تقریباً
 متوجه شد که پنج تن در یک اقدام بزرگ نیکوکارانه با هم تشریک مساعی
 می‌کنند.

جدیدالمذهب که در میان اشخاص برگزیده حضور داشت چند روزی
 گذراند تا آنان را بهتر نظاره کند، که تا آن زمان چنین نکرده بود؛ و به پدیده
 معنوی که بشر دوستی نوین شاید بر اثر بی‌اطلاعی آن را حقیر می‌شمارد
 سر بنهد. در جوی که گودفرواً می‌زیست تأثیر مثبتی بر وی گذاشت.
 قانونی که طبیعت مادی را معین می‌کند همانا تأثیر آب و هوا و شرایط
 زندگی محیطی است که موجودات در آن نشو و نما می‌کنند، همین قانون
 نیز طبیعت معنوی را معین می‌کند؛ از آنجا که پیامد تجمع محکومان یکی
 از بزرگ‌ترین جنایات اجتماعی است و انفرادشان تجربه‌ایست ناموفق. لذا
 محکومان به جای اینکه در میان آعجوبه‌های بدی بمانند می‌بایست به
 مؤسسات مذهبی تحویل شوند و در میان آیات خوبی زندگی کنند. چنین

۱. Sardnapale سارداناپال آخرین پادشاه آشور که گویند مادها مدت دو سال سارداناپال
 را در نینوا در حصار گرفتند و چون ناب مقاومتش نماند کاح شاهی را آتش زد و خود و
 دربارش در آن آتش سوختند.

ایثاری را می‌توان از کلیسا انتظار داشت؛ اگر کلیسا مُبَلِّغینی به میان ملل وحشی یا دور از تمدن روانه می‌کند در عوض مُبَلِّغ بنا به تکالیف مذهبی از پذیرفتن تبه‌کاران متمدن برای ارشاد کردن سر باز می‌زند؛ زیرا اغلب بدون بصیرت هر جنایتکاری را کافر می‌داند. گودفروا دریافت که این پنج تن آن خصائلی را از او طلب می‌کنند که خود دارا هستند؛ همگی شان بدون غرور، بدون خودخواهی حقیقتاً فروتن و پرهیزکار هستند، بدون اینکه هیچ‌یک از این تمَنیبات نفسانی را جایگزین پارسائی کنند و پارسائی را از معنای خالی کنند. این خصائلی مسری بود؛ گودفروا با رغبت تصمیم گرفت از این فهردمانان ناشناخته پیروی کند و خواندن کتابی را که با اکراه آغاز کرده بود با علاقه‌ای وافر به پایان رساند. در ظرف پانزده روز به یک زندگی ساده اکتفا کرد. وقتی انسان ملاحظه می‌کند که روح مذهب شما را به چنان رفعتی سوق می‌دهد این چنین زندگی به راستی زندگیست. سرانجام حرص دنیوی‌اش و این همه انگیزه‌های مبتذل که او را تحریص کرده بود از خود زدود؛ گرچه به هیچ‌وجه نمی‌توانست از علائقش صرف‌نظر کند. و همین‌طور دل‌کندن از مادام دولاشانتری برایش مشکل بود. اما گودفروا با خواسته از خود رزانتی نشان داد، رزانتی که این مردان با روح ملکوتی ارج می‌نهادند روحی که با ژرفای عجیب در حکمت‌ها رشد می‌یافت همان‌گونه که در نزد هر دینداری پیدا می‌شود. تمرکز قدرت روحی با چنین اصولی توانایی انسان را ده‌چندان می‌کند.

کشیش وز مهربان گفت:

— دوست ما هنوز ارشاد نشده است؛ اما دلش می‌خواهد که ارشاد

شود...

موردی غیرمنتظره افساء سرگذشت مادام دولاشانتری را تسریع کرد به طوری که مادام دولاشانتری با حساسیتی که از خود نشان داد فوراً خواست گودفروا اجابت شد.

در آن زمان در پشت دروازه سن-ژاک پاریس یکی از آن محاکمات هولناک جنایی که در سائنامه محاکمات جنایی ما منعکس است در شرف پایان بود. این محکمه به شدت توجه متهمان عادی را به جسارت و روحیه عالی جنایتکاران جلب و پاسخ‌های بی‌شرمانه‌شان جامعه را متوحش کرد. نکته قابل توجه این بود که هیچ روزنامه‌ای به قصر دولانتانری وارد نمی‌شد. گودفروا هیچ سخنی در رد شکایت فرجامی محکومان نسنید مگر از رئیس دفترداری؛ زیرا دادگاه خیلی قبل از ورودش به منزل مادام دولانتانری آغاز شده بود. گودفروا به دوستان آینده‌اش گفت:

– آیا شما تا به حال با چنین اراذل بیرحم برخورد کرده‌اید؟ وقتی شما با چنین افرادی برخورد می‌کنید چه رفتاری با آنان در پیش می‌گیرید؟ آقای نیکلا گفت:

– اولاً آدم‌های رذل و بیرحم وجود ندارد و آن طبایع بیمار است که در شارانتون^۱ نگه می‌دارند. قطع نظر از این استثنای نادر پزشکی، فقط آدم‌های لامذهب را می‌بینم یا اشخاصی که بدی را توجیه می‌کنند و وظیفه آدم نیکوکار است که جان‌ها را اصلاح کند و گمراهان را به راه راست هدایت کند.

کشیش وز گفت:

– برای مُبلغ ممکن است، چون خداوند با اوست.

گودفروا پرسید:

– اگر شما را به نزد این دو محکوم می‌فرستادند به هیچوجه موفق نمی‌شدید.

پیرمرد آئن خاطر نشان ساخت:

– مجال نیست.

آقای نیکلا گفت:

– به طور کلی جان‌هائی هستند که پس از یک زندگی سراسر گناه در واپسین دم حیات رو به مذهب می‌آورند و تا در یک مجال تنگ آیت‌هائی شوند. از اشخاصی که سخن می‌گوئید در دست‌های ما مردانی بسیار ممتاز خواهند شد. آنان صاحب قدرتی عظیم هستند؛ اما به محض اینکه مرکب آدمکشی شدند دیگر کاری از دست ما ساخته نیست، عدالت بشری آنان را در اختیار خود می‌گیرد...

گودفروا گفت:

... پس شما با اعدام مخالفید؟...

آقای نیکلا فوراً بلند شد و بیرون رفت.

– هرگز نزد آقای نیکلا از اعدام سخن نگوئید؛ او ناظر مراسم اعدام فرزند نامشروعش بوده است.

آقای ژزف سخن از سر گرفت:

– و او بی‌گناه بود!

در این اثنا مادام دولاشانتری که برای لحظه‌ای چند غایب شده بود به سالن برگشت.

گودفروا رو کرد به آقای ژزف و گفت:

– پس قبول می‌کنید که جامعه بدون اعدام نمی‌تواند برقرار بماند، و آن

کسانی را که فردا صبح گردن خواهند زد...

گودفروا احساس کرد دستی نیرومند به زور دهانش را بست، و کشیش ویز مادام دولاشانتری را با رنگی پریده و تقریباً مشرف به مرگ به همراه خود بیرون برد.

آقای ژزف به گودفروا گفت:

– چه کرده‌اید؟...

و در حال پس کشیدن دستی که دهان گودفروا را بسته بود گفت:

– آلین! او را ببرید.

و ژزف به دنبال کنشیش وز به نزد مادام دولاشانری شتافت.

آقای آلین به گودفروا گفت:

– ببینید ما را مجبور کرده‌اند که اسرار زندگی مادام را برایمان فاش

سازیم.

لحظه‌ای بعد دو دوست در اطاق پیرمرد آلین حضور یافتند، جایی که

پیرمرد داستان زندگی خود را برای مرد جوان تعریف کرده بود. گودفروا

که سیمایش خبر از در ماندگیش می‌داد، و می‌توان گفت موجب فاجعه‌ای

در این خانه مقدّس شده بود گفت:

– بسیار خوب.

پیرمرد در حالی که به صدای گام‌های خدمتکار بر پلکان گوش

فرامی‌داد جواب داد:

– منتظرم که مانون بیاید و ما را خاطر جمع کند.

مانون نگاهی تقریباً خشمگینانه به گودفروا افکند و گفت:

– آقا حال مادام خوبست، آقای کشیش درباره‌ی آنچه که ایشان گفتند او

را آرام کرده است.

جوان بیچاره با چشمان اشکبار فریاد زد:

– خدایا!

آقای آلین در حالی که می‌نشست گفت:

– خوب، بنشینید.

پیرمرد مهربان پس از لحظه‌ای مکث در حالی که افکارش را متمرکز

می‌کرد گفت:

– نمی‌دانم آیا خواهم توانست زندگی سخت و پر محنتی را به نحو

شایسته‌ای برایتان نقل کنم. هرگاه گفتار چنین گوینده‌ی ناتوانی را به فراخور

وقایع و مصایب درنیافتید معذورم بدارید. فکرش را بکنید که من

مدت‌هاست از مدرسه بیرون آمده‌ام و که من فرزند دورانی هستم که انسان بیشتر به اندیشه می‌پرداخت تا عمل، دورانی فاقد احساسات و لطافت شاعرانه که همه چیز را صریح و پوست کنده بیان می‌کرد. گودفرواً حرکتی تأییدآمیز کرد که خواست بگوید: گوش می‌کنم؛ و پیرمرد آرن توانست تحسین صادقانه‌اش را ببیند.

پیرمرد سخن از سر گرفت:

– دوست جوان من، الاز متوجه می‌شوید امکان نداشت که شما مدت مدیدی در میان ما می‌ماندید و به روزگار هولناک زندگی این زن معصوم پی می‌بردید. در این خانه هر حرف و سخنی، اندیشه‌ای، گوشه و کنایه‌ای راجع به این سرنوشت ممنوع است و با سواجهه با این رویداد، رنج‌ها و آلام مادام دولاشانتری تازه می‌شود. یک یا دوبار تکرار شد، احتمال داشت او را از پا در بیاورد.

گودفرواً فریاد زد:

– آه! خدایا! من چه کرده‌ام؟

– اگر آقای ژزف حرفتان را قطع نمی‌کرد احتمال داشت که شما باعث مرگ حتمی و ناگهانی این مادام بیچاره می‌شدید. وقتش است که شما همه چیز را بدانید، زیرا شما را از آن خود می‌دانیم و امروز ایمان همگی مان از اوست.

پس از لحظه‌ای درنگ گفت:

– مادام دولاشانتری، نامش دوشیزه بارب-فیلیرت دوشانپینیل^۱ از سلالة یکی از ارجمندترین خانواده‌های نورماندی سفلی^۲ و از کوچک‌ترین فرزند این خانواده است. اگر به آداب رسمی پشت می‌کرد و ازدواج نمی‌کرد همانگونه که این امر در خانواده‌های فقیر معمول بود سرانجام تارک دنیا می‌شد. آقای دولاشانتری که خانواده‌اش از دوران جنگ‌های

1. Barbe-Philiberte de Champignelles

2. Basse - Normandie

صليبي فيليب اگوست در ورطه گمنامي فروغلطیده بود، خواست خود را به مقامي که شايسته قدمتش در ولايت نرماندي بود برساند. اين نجيب زاده کاري کرد که مغاير شأن و نجابنش بود، زيرا در گيرودار جنگ هانور تقريباً سيصد هزار اکو از تدارکات ارتش پادشاهي گرد آورده بود. سر با اتکا به جنين نروتي و آشوب رو به تزايد ولايت به پاریس می رود و یک زندگي تا اندازه ای پريشان برای پدر خانواده به جای می گذارد. لياقت و شايستگي دوشيزه شانپينيل در پيش^۱ شهرتي به هم زد. پيرمرد وقتي که از تيول کوچک دولاشانتري واقع میان کان و سن لو^۲ شنيد چنين دختری با کمال و لايق می تواند مردی را خوشبخت کند و می خواهد عمرش را در صومعه ای به پایان برد بر او تأسف خورد. پيرمرد تصميم گرفت به دنبال اين دختر برود و بدو اميد بخشيدند که از خانواده شانپينيل خواستگاری کند به شرط اینکه دست دوشيزه فيليبرت را بدون جهيز در دست پسرش بگذارد. پيرمرد عازم بايو^۳ شد، چند بار با خانواده شانپينيل دیدار کرد، و فریفته سجايای اخلاقی دختر جوان شد. دوشيزه شانپينيل با وجود اینکه پيش از شانزده سال نداشت، خبر از آینده معصومانه خود می داد. انسان درمی يافت در او ايمانی استوار، عقلی سليم و صداقتی انعطاف ناپذير وجود دارد و یکی از ان جان هائی است که نبايد هرگز از محبت بی نصيب بماند. چرا که او دختری آراسته و مرتب بود. نجيب زاده پير که بر اثر اختلاس در قشون توانگر شده بود، در اين دختر دلفريب، زنی که می توانست به اعتبار فضيلت و به اعتبار خلقی متين بدون خشونت، پسرش را مطيع و مُنقاد کند؛ زيرا، شما او را دیده ايد هيچ زنی مهربان تر از مادام دولاشانتري نيست؛ البته هيچ زنی هم اميدوارتر از او نبود و تا به امروز پاک و بی گناه مانده است. پيش از اين نمی خواست بدی را باور کند و اينک اندک بدگمانی که شما در او می بينيد از بدبختی هایش ناشی

1. Bessin

2. Saint - Lô

3. Bayeux

می‌شود. پیرمرد در حضور خانواده شانیپیل متعهد شد رسیدی در مورد عقد شرعی به دوشیزه فلیبیرت بدهد؛ و در عوض خاندان شانیپیل با خاندان‌های متعین وصلت کنند و قول بدهند تیول دولاشانتری را به ملک قلمرو بارونی بدل کنند؛ و آنان هم به قول خود وفا کردند. عمه شوهر آینده، مادام دوبوا فرلون، همسر مشاور پارلمان در اپارتمانی که در اختیار دارید بدرود حیات گفته، قول داد که دارائی‌اش را به پسر برادرش هبه کند. وقتی تمام قول و قرارها میان دو خانواده گذاشته شد پدر پسرش را آورد. پسر عضو شورایعالی در سن بیست و پنج سالگی به هنگام ازدواجش با بسیاری از سنیرزهای دوران دست به کارهای جنون‌آمیزی زده بود و با چنین روحیه‌ای می‌زیست؛ پدر، مالیات‌بگیر سابق بارها بدهی‌های کلانی را پرداخته بود. این پدر بیچاره با اینکه احتمال می‌داد که از پسرش خطاهای تازه‌ای سر خواهد زد و از اینکه در وجود عروسش خوشبختی مطمئنی را تشخیص می‌داد بسیار خوشحال شد؛ چون از آینده بیمناک بود تیول دولاشانتری را قبل از ازدواج میان فرزندان ذکورش تقسیم کرد...

پیرمرد آلن به عنوان جمله معترضه گفت:

– انقلاب پیش‌بینی بلا را تعبیر کرد.

پیرمرد سخن از سر گرفت:

– موهبت زیبایی فرشته‌سان، مهارت شگفت‌انگیزش در اشتغالات

جسمانی، جوان عضو شورایعالی را واله و شیدا کرد. دوشیزه شانیپیل همانطور که گمان می‌رفت به سهولت دل‌باخته شوهرش شد. پیرمرد از همان آغاز این ازدواج به غایت خوشوقت شد و گمان کرد تحوّل است در زندگی پسرش، عروس و داماد را به پاریس فرستاد. آغاز سال ۱۷۸۸ فرارسید. تقریباً سال خوشبختی این زوج جوان بود. مادام دولاشانتری مواظبت‌های عاشقانه، دقیق‌ترین توجهاتی را که مردی لبریز از عشق

بتواند به تنها زنی محبوب ارزانی بدارد پاس می داشت. خاطره ماه غسل در قلب این زن بسیار نجیب و بسیار سیه روز چه کوتاه بود. شما می دانید که در آن دوران مادران فرزندان شان را خود شیر می دادند و مادام صاحب دختری شد. این دوره شیرخوارگی باید برای یک زن، دوران ایثار و محبت های بیکران باشد. برعکس، آغاز بدبختی های ناشنیده بود. عضو شورای عالی مجبور شد تمام دارائی هایی را که در اختیارش بود بفروشد تا بتواند بدهی های سابق خود را که به همسرش بیان نکرده بود و همچنین باخت های تازه خود را پرداخت کند. چندی بعد مجمع ملی فوراً حکم انحلال شورای عالی، پارلمان و تمام مناصب قضایی را صادر کرد چرا که حقوق کلان می پرداخت. در این اثنا دختری به جمع این زن و شوهر جوان افزوده شد. این زوج به جز درآمد املاک موروثی و جهیز مادام دولاشانتری درآمد دیگری نداشتند. در ظرف بیست ماه این زن دلربا مجبور شد خود و دختر شیرخوارش در محله ای گمنام کناره گیرد و با کاردستی اش امرار معاش کند. در این زمان خود را کاملاً از شوهرش به دور یافت. و به تدریج در میان بدکارترین مخلوقات جامعه فروغلطید. هرگز مادام کمترین سرزندی به شوهرش نکرد و کمترین خطایی از وی سر نزد. او به ما گفت که در تمام این روزهای سیاه برای هانری عزیزش از درگاه خداوند استغاثه می کرده است. پیر مرد گفت:

– این مرد بد ذات نامش هانری بود. نامی که هرگز بر زبان نیاورد مگر نام هانریت را، بله داشتم می گفتم: – مادام دولاشانتری اطاق محقرش را در کوچه کوردری دوتائیل^۱ ترک نمی گفت مگر برای تهیه خوراکش یا جستجوی کارش و صد لیره ای که پدر شوهرش برایش می فرستاد از هر حیث کافی بود و او در نهایت فضیلت گذران می کرد. با وجود این همان طور که پیش بینی می شد این منبع درآمد هم خشکید، بیچاره زن جوان به

حرفه توان فرسای کرسست سازی پرداخت و برای خیاطی مشهور کار کرد. در حقیقت مقاطعه‌چی سابق مالیات مرد، و پسرش با برهم خوردن قوانین پادشاهی میراثش را بر باد داد. آنگاه این عضو سابق شورایی عالی یکی از بی‌رحم‌ترین رؤسای دادگاه انقلاب شد و اسباب وحشت اهالی نرماندی را فراهم آورد و توانست تمام هوس‌هایش را ارضاء کند. هنگام سقوط رُسپیر به نوبه خود به زندان افتاد. نفرت مردم ایالتش او را محکوم به مرگ کرد. مادام دولاشانتری توسط نامه و داع از سرنوشتی که در انتظار شوهرش بود مطلع گشت. پس از سپردن دختر کوچکش به همسایه‌ای، فوراً رف به شهری که شوهر بدبختش دستگیر شده بود و تمام دارائی‌اش پیش از صد لویی نبوده و این لویی‌ها برای داخل شدن به زندان به دردش خورد. بعدها مواردی تقریباً شبیه این، بهتر به درد مادام دولاولت^۱ خورد. مادام دولاشانتری لباس‌های خود را به تن شوهرش می‌کند و موفق به نجاتش می‌شود. مادام دولاشانتری محکوم به مرگ شد اما عاقبت از این انتقام‌جویی شرمنده شدند. دادگاهی که سابقاً شوهرش بر آن ریاست داشت به رهایی‌اش کمک کرد. مادام دولاشانتری با پای پیاده بی‌یار و یاور با خوابیدن در دهات و خوردن غذای تصدقی به پاریس بازگشت.

گودفروا به بانگ بلند گفت:

— خدایا!

پیر مرد سخن از سر گرفت:

— صبر کنید! اینکه چیزی نیست. زن بیچاره در طی هشت سال سه بار شوهرش را دید. بار اول آقا دو شبانه‌روز در خانه محقر زنش ماند و دار و ندارش را گرفت، سپاس و محبت بیکران خود را نثار زنش کرد و به او اطمینان بخشید که تغییر مثنی خواهد داد. مادام گفت: «من در مقابل

مردی که همه روزه دعایش می‌کردم و مخصوصاً به فکرش بودم ضعف نشان دادم. بار دوم آقای دولاشانتری وقتی آمد که دم مرگ بود. چه بیماری داشت نمی‌دانم! مادام از او پرستاری کرد و او را نجات داد؛ و سعی کرد با عطفوت زندگی مناسبی برای شوهرش فراهم کند. آقای دولاشانتری هم قول داد به خواست این فرشته تن دردهد اما این مرد انقلابی دوباره در آشوب مخوف انقلاب فرورغلطید و از تعقیب جزایی اداره دادستانی دررفت و آمد پیش زنش پناهنده شد، در جای امن مرد.

پیرمرد وقتی علائم تعجب را بر سیمای گودفروا دید فریاد زد:

— آه! این چیزی نیست. هیچکس نمی‌دانست که آقای دولاشانتری ازدواج مجددی هم کرده است. دو سال پس از مرگ مذلت‌بار، مادام فهمید که مادام دولاشانتری دیگری هم هست. بیوه‌ای همچون او درهم شکسته و خانه‌خراب. این مرد دوزنه دو فرشته محروم از حقوق قانونی را که بدانان خیانت کرده نصیب خود کرده بود.

آقای الن پس از مکثی کوتاه سخن از سرگرفت:

— مقارن سال ۱۸۰۳ آقای بوآفرلون دانی مادام دولاشانتری که نامش از صورت مهاجران قلم خورده بود به پاریس آمد و مبلغ دویست هزار فرانک به او داد که مقاطعه‌چی مالبات قبلا به وی سپرده بود تا به نمایندگی برای فرزندان خواهرزاده‌اش نگهدارد. و از مادام تعهد گرفت برای به پایان رساندن تربیت دخترش به نرماندی بازگردد. و بنا به سفارش مشاور سابق با شرایطی عالی زمین موروثی خرید. گودفروا به بانگ بلند گفت:

— آه!

پیرمرد الین گفت:

— هنوز این چیزی نیست به لحظات طوفانی نرسیده‌اند. داشتم چه می‌گفتم، بله در سال ۱۸۰۷ پس از چهار سال آرامش مادام دولاشانتری

تنها دخترش را به عقد ازدواج نجیب‌زاده‌ای درآورد که تقوا، سوابق و ثروتش معرّف هر نوع تضمینی برای دخترش بود. به قول معروف مردی که سرآمد اقران و از بهترین طایفه حاکم‌نشین ولایتی بود که مادام دولاشانتری و دخترش زمستان را در آنجا سپری کردند. توجه کنید که این طایفه متشکل از هفت یا هشت خاندانی بود به نام‌های دِسگَرینیون^۱ها، ترواویل^۲ها، کاستران^۳ها، نوآتر^۴ها و غیره که از نجبای طراز اوّل به حساب می‌آمدند. پس از هیجده ماه این مرد زنش را رها کرد و در پاریس زاپدید شد. تا جاتی که نامش را عوض کرد. مادام دولاشانتری هرگز نتوانست دلایل این جدائی را همچون یرتو آذرخش در هوای طوفانی بود دریابد. دخترش که با مواظبت‌های دقیق و در میان پاک‌ترین احساسات مذهبی پرورش یافته بود با این حادثه خاموشی مطلق اختیار کرد. این فریب به شدت مادام دولاشانتری را متأثر کرد. مادام بارها نشانه‌هایی از خصلت حادثه‌جویانه پدر را که دخترش از خود نشان می‌داد تشخیص داده بود مضافاً اینکه با ثباتی تقریباً مردانه. این شوهر به خواست خودش رفته بود و همه امورش را در یک موقعیت اسفناک رها کرده بود. مادام دولاشانتری هنوز که هنوز است امروز هم از این فاجعه‌ای که هیچ قدرت بشری نتوانسته چاره‌اش کند در حیرت است. مادام دولاشانتری به اشخاصی که از روی احتیاط مراجعه کرده بود همگی گفته بودند که ثروت نامزد دخترش نقد و املاکش بدون رهن است، اما پس از ده سال بدهی‌اش بیش از بهای دارائی‌اش بود. همه اموالش فروخته شد و عروس بیچاره ناگزیر به تنها مأمّن‌اش یعنی به نزد مادرش برگشت. مادام دولاشانتری بعدها دانست که اشخاص بسیار شریف ولایت به خاطر اعتبارش از او حمایت کرده بودند؛ زیرا این بدبخت مبالغه تقریباً کلانی به

1 d'Esgrignon

2 Troisième

3 Casteran

4. Nouâtre

انان بدهکار بود. مادام دولاشانتری به محض رسیدنش به ولایت همچون غنیمتی نگریسته شد. در این فاجعه شواهد دیگری که بر شما آشکار خواهد شد سند محرمانه‌ای بود که به نظر امپراطور رسیده بود وانگهی این مرد از مدّت‌های مدید با توّسل به نیرنگ با حربۀ نیکخواهی منهورترین سلطنت‌طلبان ولایت را به خاطر سرسپردگی‌شان به شاه در طی دوران پرنلاطم انقلاب به خود جلب کرده بود. او یکی از فعال‌ترین مأموران خُفیه لوئی هیجدهم بود که از سال ۱۷۹۳ در تمام توطئه‌ها دست داشته و با دانائی و تدبیر تمام از ایجاد هر سوءِ ظنی خود را دور نگهداشته بود. لوئی هیجدهم از خدماتش قدردانی و او را از هر کاری معاف داشته بود. املاکش را که مدت‌های مدید در گرو بود بازیافت. با این سوابق مبهم (آگاهان به اسرار دربار امپراطوری در مورد این همکار خطرناک خاموشی اختیار کردند) آن وقت این مرد را در یک شهر وفادار به بوربون‌ها هدف نوعی پرستش احترام‌آمیز قرار دادند تا جائی که از طرف متعصّب‌ترین شوان‌ها همچون جنگجویی راستین پذیرفته شد. دسگرینیون‌ها، کاستران‌ها، شوالیه دو والوا^۳ و بالاخره اشرافیت و کلیسا این سیاستمدار سلطنت‌طلب را با آغوش باز پذیرفتند. و او را در ردیف معتقدان به مذهب کاتولیک قرار دادند. این حمایت تا آنجا تأیید شد که طلبکاران میل داشتند جبران مافات شود. این بدبخت نظیر مرحوم دولاشانتری توانست مدت سه سال بر نفس خود فایق آید خود را پارسا و باتقوا نشان دهد و معایش را مکتوم نگهدارد. در طی نخستین ماه‌هایی که این زوج جوان با هم گذراندند این مرد نوعی تأثیر بر زنش داشت؛ سعی کرد او را با عقاید خود بفریبد. گیریم که کُفر و الحاد هم عقیده‌ای باشد، و بالحن دلپذیرش از مقدّس‌ترین اصول سخن گفت. این سیاستمدار رذل به محض بازگشت به ولایت با مردی جوان که همچون او بسیار رنجیده خاطر از زمانه بود

1. d'Esgrignon

2. Casteran

3. Chevalier de Valois

ارتباطی صمیمانه برقرار کرد. این جوان سزاوار تحسین همانقدر صداقت و شهامت از خود نشان می‌داد که او رذالت و تزویر، ظرافت، طینت و زندگی مخاطره‌آمیز این مهمان می‌بایست دختری جوان را تحت تأثیر قرار دهد، زیرا او زیر سلطه شوهر همچون وسیله‌ای برای پیشبرد نظریات ننگینش بود. دختر هرگز به مادرش در ورطه‌ای که بر حسب تصادف در آن فروغلطیده بود خبر نداد، زیرا می‌باید از روی تدبیر از گفتن صرف‌نظر کند چون که نگران مادام دولاشانتری بود وقتی مسئله ازدواج تنها دخترش در میان بود آن همه دقت و احتیاط به خرج داده بود. این واپسین حادثه ناگهانی در یک زندگی سراسر ایثار، پاک، مذهبی، در زندگی زنی محنت کشیده و این همه سیه‌روز، مادام دولاشانتری را بدگمان کرد و او را به مراتب بیشتر از دخترش جدا کرد تا دخترش را از او، به عوض دختر از بخت بدش طالب آزادی بود که مادرش با تحکم و رفتار خشونت‌آمیزش از او دریغ داشته بود. تمام محبت‌هایش، ایثارش و عشقش همین‌طور خوشبختی‌اش، ثروتش و زندگی‌اش را بدون شکوه‌ای نثار شوهرش کرده بود و نصیبش فریب بود؛ و مادام دولاشانتری فریب تنها تعالیم مذهبی که به دخترش داده بود، فریب جامعه اشرف و همین‌طور فریب امر ازدواج را خورده بود؛ و در دلی که جز بذل احساسات نیک نیفشانده بود بی‌عدالتی نصیبش شده بود و در همان حال دست به سوی پروردگار دراز کرد تا با خدای خود یگانه شود. این زن دیندار هر بامداد به کلیسا می‌رفت و ریاضت‌ها می‌کشید، صرفه‌جوئی‌ها می‌کرد تا به بیچارگان کمک کند. پیرمرد وقتی گودفرواً را متعجب دید گفت:

— آیا تا به حال زندگی مقدّس‌تر، پاک‌تر، محنت‌دیده‌تر از زندگی این زن نجیب که در مصیبت این قدر آرام و در مواقع خطر این قدر دلاور و همواره این قدر مسیحی وجود داشته است؟ شما مادام را می‌شناسید، آیا می‌دانید چرا مادام در این دوران فاقد رأی، قوه تمیز و اندیشه است در

حالی که او همه این صفات را در مرتبه بسیار بالائی داراست. کافی است گفته شود این بلائی را که خداوند بر سر این زن نازل کرده اصلاً قابل قیاس با بدبختی‌های دیگران نیست.

پیرمرد در حالی که داستانش را از سر می‌گرفت گفت:

– بنه داشتم درباره دخترِ مادام دولاشانتری می‌گفتم. مادمازل دولاشانتری در هیچده سالگی موقع ازدواج دارای طبعی بی‌نهایت لطیف، چهره‌ای گندمگون، خوش‌اب و رنگ، خوش‌قد و بالا و چهره‌ای بسیار زیبا بود. بر بالای پیشانی خوش‌ترکیب او، موهای سیاه و قشنگ هماهنگ با چشمانی خرمایی و با حالتی شادانسان را واله و شیدا می‌کرد. سرشت واقعیش و عزم مردانه‌اش در پس سیمای ظریف و صنّازش نهان بود و انسان را می‌فریفت. اودست‌ها و پاهایی ظریف داشت. نازکی و ظرافت طبعش تمام اندیشه نیرومند و حدّات ذهنش را نفی می‌کرد. همیشه نزد مادرش بود. معصومی کامل و پرهیزکاری لایق ذکر بود. این دختر جوان مثل مادام دولاشانتری از طرفداران متعصب بوربون‌ها و دشمن انقلاب فرانسه بود و مشیت الهی ناپلئون را همچون بلایی آسمانی به مکافات کشتارهای ۱۷۹۳ بر فرانسه نازل کرد، حکومتش را به رسمیت نمی‌شناخت. این هم‌فکری مادرزن و داماد امری تصادفی بود و دلیل قطعی برای ازدواج همانا تمایل اشرافیت ولایت به این امر بود. دوست این بینوا هنگام از سرگیری نبردهای ۱۷۹۹ فرماندهی دسته‌ای از شوان‌ها را به عهده داشت به نظر می‌رسد که بارون (داماد مادام دولاشانتری بارون بود.) خیال دیگری در سر می‌پخت و آن اینکه از پیوند زنش با دوستش و از علائقش استفاده کرده و از ایشان کمک بخواهد. دوستش هرچند رنجیده از گردش روزگار و بدون وسایل معیشت بود اما بسیار خوب می‌زیست و در حقیقت می‌توانست به توطئه‌های سلطنت‌طلبان کمک و یاری رساند. آنگاه آقای آلن داستانش را قطع کرد و گفت:

— لازم است دربارهٔ راهزنان مسلّحی که در این دوران، اغتشاش فراوان راه می‌انداختند و پاهای قربانیان را می‌سوزاندند تا از آنان اقرار بگیرند. چند کلمه‌ای برایتان سخن بگویم. آن زمان هر ایالت غرب کم و بیش گرفتار این راهزنان مسلّح بود که هدفشان بیشتر چپاول بود تا نبرد برای احیاء سلطنت، شایع بود راهزنان مسلّح شمار زیادی از متمرّدین خدمت نظام را که همانطور که می‌دانید تازه به اجرا درآمده بود برای تعدّی و تجاوز مورد استفاده قرار می‌دادند. در فاصلهٔ مورتائی^۱ و رن^۲، همینطور آن سرترا حاشیهٔ لوآر^۳ تاخت و تازهای شبانه جریان داشت به ویژه در این بخش از نرماندی صاحبان دارائی‌های مئی را از پای درمی‌آوردند. این دستجات راهزن، وحشی عظیم در دهات پراکندند. اشتباه نشود به شما خاطر نشان می‌سازم که در بعضی از ولایات مدّت‌های مدید اجرای عدالت فلج شده بود. آخرین خبرهای جنگ داخلی همانی نبود که شما بتوانید بدان یقین داشته باشید چرا که امروزه عادت کرده‌ایم تا در معرض سیل اخبار فوق‌العادهٔ مطبوعات دربارهٔ کوچک‌ترین مرافعات سیاسی یا خصوصی قرار بگیریم. سیستم حکومت امپراطوری سیستمی کاملاً مطلقه بود. دستگاه سانسور به هیچوجه اخباری را که مربوط به سیاست بود اجازهٔ نشر نمی‌داد و به استثناء حوادث گذشته آن هم به صورت تحریف شده. اگر شما زحمت توزق روزنامهٔ مونیتور^۴ و یا سایر روزنامه‌های موجود را و همینطور روزنامه‌های غرب را به خود می‌دادید حتی کلمه‌ای دربارهٔ چهار یا پنج دادگاه جنایی که به قیمت جان شصت یا هشتاد راهزن تمام شده بود پیدا نمی‌کردید. کلمهٔ راهزن نامی بود که در طی دوران انقلاب به وائده‌ای^۵‌ها و شوآن‌ها و به تمام کسانی که به خاطر خاندان بوربون سلاح بر کف گرفته بودند و در دوران امپراطوری قانوناً به

1. Mortagne

2. Rennes

3. Loire

4. Moniteur

5. Vendée

قربانیان توطئه‌های منفرد سلطنت طلب داده می‌شد. امپراطور و حکومتش با برخی طبایع برشور دشمن بود و همه چیز انگار دستاویز خوبی بود برای تعرض به او. من این آراء و عقیده را برایتان بیان می‌کنم بی آنکه متوقع باشم که شما آن را بپذیرید. داشتم می‌گفتم:

بعد از یکی از ان مکث‌های لازم در گفتارهای طولانی، گفتم:

— حالا اجازه بدهید از این سلطنت‌طلبان ورشکسته جنگ داخلی ۱۷۹۳ که مصائب شدیدی متحمل شده و از طبایع استثنائی همچون داماد مادام دولانشاتری و این سردسته سابق سلطنت‌طلبان که خواهش‌های نفسانی بر تمام وجودش مسولی شده صحبت کنم و خواهید فهمید چطور آنان توانستند تصمیم بگیرند در جهت منافع خاص خود اقدام کند و عقیده سیاسی‌شان اقدام راهزانه علیه حکومت امپراطوری را به نفع هدف درست. جایز می‌دانست. این سردسته جوان سرگرم دامن زدن آتش هیجان شوان‌ها بود تا در لحظه مناسب اقدام کند. در آن ایام، برای امپراطور به هنگام محاصره جزیره لوبو^۱ بحرانی وحشتناک پیش آمد و ناگزیر شد به نبرد همزمان با انگلستان و اطریش تن در دهد. پیروزی نبرد واگرام^۲ فتنه‌های داخلی را خنثی ساخت. امید دامن زدن به جنگ داخلی در بروتنائی و دروانده و در بخشی از نرماندی سرنوشتی شوم در پی داشت و به از هم پاشیدگی امور بارون انجامید و امیدی که از اقدام به لشکرکشی داشت سعی کرد منافع خود را در نظر بگیرد و اموالش را بدربرد. زنش و دوستش با احساسی لبریز از نجابت از این اقدام خودداری کردند و از منافع خصوصی خود گذشتند و به عایدات دولتی مسلحانه دستبرد زدند و پول‌ها را به اجیر کردن متمرّدین خدمت نظام و شوان‌ها اختصاص دادند، سلاح و مهمات تدارک دیدند تا اقدام به شورش کنند. بعد از مباحثات تند و زنده، زن بارون مصرانه و قاطعانه از

ذخیره کردن یکصد هزار فرانک به اِکو، حاصل از عایدات عمومی غرب که به ارتش شاهی اختصاص داشت به نفع شوهرش امتناع کرد، آنگاه بارون ناپدید شد تا از تعقیب و توقیف بنا به رأی دادگاه در امان بماند. طلبکاران دارائی زنش رامی خواستند. این بدبخت منبع درآمد همسری را که خود را وقف شوهرش کرده خشکانیده بود. اینجا است که بیچاره مادام دولاشانتری از همه جا بی خبر می ماند؛ اما این امر، با مقایسه با توطنه‌های پنهان در پس این بیانات مقدماتی چیزی نیست.

پیر مرد، بعد از نگاه کردن به ساعت مجلسی گفت:

— ایک ساعت از دیروقت گذشته است، و اگر بخواهم باقی این سرگذشت را برایتان نقل کنم ساعت‌ها طول خواهد کشید. دوست عزیزم بورژن که در دادرسی معروف سیموز^۱ از دادخواست راهزنان مسلح مورتائی دفاع کرد و در محفل سلطنت طلبان به شهرت رسید، وقتی که در اینجا سکنی گزیدم به من گفت، دو سند در ارتباط با این دادگاه نگه داشته‌ام، زیرا مدتی بعد بورژن درگذشت و من بسیاری از وقایع را که نتوانستم برایتان تعریف کنم خیلی مختصر در اینجا نوشته شده و شما آنها را خواهید دید. وقایع زیادی است که من جزئیاتش را فراموش کرده‌ام و گفتنش دو سه ساعت وقت می‌گیرد و شما به صورت مُجمَل آنها را خواهید داشت. فردا صبح آنچه را که مربوط به مادام دولاشانتری است در چند کلمه برایتان به پایان خواهم برد. زیرا این گفتار درسی است عبرت‌آموز. پیرمرد اوراقی را که به مرور زمان به زردی گرائیده بود به گودفروآ رد کرد و گودفروآ پس از گفتن شب به خیر به همسایه‌اش از اطاقش بیرون آمد و این دو سند را قبل از اینکه بخوابد، خواند.

کیفرخواست

دادگاه جنائی و خاص ایالت اورُن^۲

1. Simeuse

2. Orne

«دادسنان کل در حضور دادگاه امپراطوری کان و دادگاه جنائی و خاص مستقر در آلانسون بنا به فرمان امپراطور مورخ سیتامبر ۱۸۰۹ بنا به وظایف محوّل، جرایم مشروحه ذیل که از پرونده اقامه دعوا فراهم آمده است به استحضار دادگاه می‌رساند.

«توطئه‌ای راهزنانه که با دقت، کار و وقت زیاد و با پنهانکاری عجیبی طرح‌ریزی شده و در ارتباط با طرح شورش ایالات غرب، با چندین سوء قصد علیه همشهریان و دستبرد به اموالتان و به ویژه با تعرض و راهزنی مسلحانه به کالسکه‌ای که در تاریخ ماه مه ... ۱۸۰۶ عایدات کان را به خزانه دولت حمل می‌کرده. رخ داده است. این سوء قصد خاطرات اسفانگیز جنگی داخلی را که خوشبختانه خاموش گشته است به یاد می‌آورد، اندیشه‌های تبه‌کارانه‌ای که رنج‌های مسلمی به بار آورده است دیگر نمی‌توان توجیه کرد. «توطئه از آغاز تا انجام پر طول و تفصیل است و جزئیات آن بی‌شمار؛ آموزش افراد بیش از یک سال طول کشیده است؛ البته این توطئه در ارتباط با تمام اقدامات جنایتکارانه از قبیل تدارک، اجرا و نتایج آن برملا شده است. فکر توطئه متعلق است به شارل-آمد-لئوی-ژوزف ریغول^۱ معروف به شوالیه دو ویسار^۲ متولد شهر ویسار از بخش سن مکسم^۳ نزدیک ارنه^۴.

«این مجرم که اعلیحضرت امپراطور و پادشاه هنگام استقرار آرامش کامل او را عفو کرده بود با ارتکاب به جنایات تازه به بزرگواری پادشاه ارج نهاده است، دادگاه او را به خاطر این همه جرم و جنایت مستحق کیفر و آشد مجازات دانسته است؛ اما لازم است برخی از اقداماتش را خاطر نشان کرد؛ چون بر مجرمانی که اینک به عدالت سر تسلیم فرود آورده‌اند، تأثیر گذاشته است و این مربوط می‌شود به هر موردی از محاکمات.

1. Charles-Amédéc-Louis-Joseph Rifoel

2. Vissard

3. Saint - Mexme

4. Linnéc

«این توطئه‌گر خطرناک و متواری بنا به عادت یاغیان با نام مستعار پیرو^۱. با سفر به ایالات غرب مشغول جمع‌آوری عناصر شورشی جدید می‌شود. اما مخفی‌گاه بسیار مطمئن او قصر سن‌ساون واقع در بخش سن‌ساون در استان مورتائی^۲ مقرّ خانمی به نام لوشانتر و دخترش خانم بریون بود. این نقطه سوق‌الجیشی موحش‌ترین شورش سال ۱۷۹۹ را در خاطره‌ها زنده می‌کند. آنجا، چاپار اعدام می‌شود و کالسکه‌اش توسط گروهی راهزن تحت فرماندهی زنی و به کمک مارش آتر^۳ بسیار معروف به یغما برده می‌شود. در حقیقت، راهزنی در اینجا مرضی است بومی.

«اما سعی نخواهیم کرد دربارهٔ روابط صمیمانه‌ای که بیش از یک سال میان خانم بریون و این شخص موسوم به ریفول وجود داشت توصیف کنیم.

«در ماه آوریل سال ۱۸۰۸ در این بخش ملاقاتی میان ریفول و سرکردهٔ راهزنان به نام بوآلوریه^۴ معروف به اگوست رخ داده است که شورش‌های مشنوم غرب را با مهارت رهبری می‌کرده و اینک در این دادگاه سر تسلیم فرود آورده است.

«نکتهٔ مبهم روابط این دو سرکرده را شاهدان زیادی بیان کرده‌اند. وانگهی حکم محکومیت ریفول نافذ است.

«از این زمان است که این بوآلوریه برای اقدام مشترک با ریفول سازش نمود.

«هر دو اینان از همان آغاز فربب غیبت اعلیحضرت امپراطور و پادشاه را خوردند که در آن زمان فرماندهی سپاهیان را در اسپانیا به عهده داشت. در این زمان آنان تصمیم گرفتند که مبنای اساسی اقداماتشان را بر ضبط و دستبرد عایدات دولتی استوار سازند.

1. Pietrot

2. Mortagne

3. Marche-a'-terre

4. Boilaurier

«لابورور^۱ گفت زمانی بعد شخصی موسوم به دو بودوکان^۲، فرستاده‌ای به نام هیلی^۳ را که سوابق ممتدی در دستبرد به دلیجان‌ها داشت به قصر سن ساون می‌فرستد تا اطلاعات لازم را به نفرات قابل اعتماد بدهد.

«این چنین بود که با وساطت هیلی آغاز دسکاری در توطئه با شخصی موسوم به هر بومیز^۴ ملقب به ژنرال هاردی^۵ یاغی سابقه‌دار از قماش ریفل را به دست آورد و همانند او عفو عمومی را نقض می‌کند.

«در این اثنا هر بومیز و هیلی در بخش‌های مجاور، هفت راهزن جانی استخدام کردند که می‌باید در آموزش آنان شتاب کنند.

۱. به گفته پی‌میش^۶، ژان سیبو^۷ یکی از جسورترین راهزنان دسته‌ای است که مونثوران^۸ در سال هفتم تشکیل داده است و همو یکی از مهاجمان و قاتل چاپار مورتائی است.

۲. فرانسوا لیزیو^۹ ملقب به لوگران-فیس^{۱۰} مشمول فراری از بخش لاماین^{۱۱}.

۳. به گفته فلور دوژنه^{۱۲}، شارل گرونیه^{۱۳} سربازی است فراری از هنگ شصت و نهم.

۴. به گفته گرو-ژان^{۱۴}، گابریل بروس^{۱۵} یکی از بیرحم‌ترین شوآن‌ها از لشکر فونتن^{۱۶}.

۵. به گفته استوار^{۱۷}، ژاک هورو^{۱۸} ستوان سابق از هنگ فوق‌الذکر یکی از عاملان مورد اعتماد تن‌تیاک^{۱۹} که شرکتش در لشکرکشی کی‌برون^{۲۰} شهره خاص و عام بود.

1. Laboureur

2. Dubut de Chen

3. Hiley

4. Herbomez

5. Hardi

6. Pille - Miche

7. Jean Cibot

8. Montauran

9. François Lisieux

10. Le Grand-lils

11. La Mayenne

12. Fleur-de-Gênêt

13. Charles Grenier

14. Gros-Jean

15. Gabriel Bruce

16. Fontaine

17. Stuart

18. Jacque Horeau

19. Tinteniac

20. Quiberon

«۶. به گفته لاژونس^۱ ماری-آن کابو^۲ جلودار سابق آقای کارول دالانسون^۳.

«۷. لوتی مینار^۴ مشمول فراری.

«این مزدوران در سه بخش و در نزد مهمانخانه چپ‌ها یا میخانه دارها به نام‌های بینه^۵، ملن^۶ و لازاوتییر^۷، که همه به ریفرول وفادار بودند اقامت گزیدند.

«آقای ژان ژان فرانسوا اوئیته^۸ سردفتر دار این عنصر اصلاح‌ناپذیر، صلاح‌های لازم را فوراً فراهم می‌کند. که طرف مکاتبه راهزنان و وسیله ارتباط میان آنان و چند سرکرده متواری ملقب به کَنفسور^۹ و بالاخره فلیکس کورسوی^{۱۰} جراح سابق ارتش‌های یاغیان وانده بوده است، که هر دو آنان اهل آلانسون بودند.

«یازده قبضه تفنگ بدون اطلاع آقای بریون در خانه‌ای واقع در حومه آلانسون که در اختیار وی بود پنهان کرده بودند؛ زیرا که او آن زمان در خانه بیلاقی‌اش میان آلانسون و مورتائی اقامت داشت.

«وقتی که آقای بریون زنش را ترک گفت و او را در مسیر سرنوشت شومش به حال خود رها کرد که می‌بایست در این راه طی طریق کند، خانم بریون این تفنگ‌ها را پنهانی از خانه بیرون آورد و با کالسکه‌اش به قصر سن-ساون منتقل کرد.

«وقتی که این اقدامات راهزنانه در ایالت اورن و ایالات مجاور رخ داد، اولیاء امور را کمتر از ساکنان این خطه که مدت‌های مدید در آرامش بسر برده بودند متعجب نکرد و که ثابت می‌کند که این دشمنان منفور دولت

1. Lajeunesse

2. Marie-Anne Cabot

3. Carol d'Alençon

4. Louis Minard

5. Binet

6. Mélin

7. Laravinière

8. Lèveillé

9. Confesseur

10. Félix Courceuil

وامپراطوری فرانسه از سال ۱۸۰۹ توسط مأموران خفیه‌شان با بیگانه عقد اتحاد پنهانی بسته بودند.

«سردفتردار لویه، خاتم بریون. دوبرودوکان، هرپومیز دوماین، بوآلوریه دومان، و ریغول سردسته‌های این جماعت بودند که مجرمان در آن عضویت داشتند که اینک دادگاه آنان را به همراه ریغول محکوم به مرگ کرده است، آنهایی که هدف اتهام حاضر قرار گرفته‌اند و دیگران که متواریند و یا همدستانان که درباره آنان سکوت اختیار کرده‌اند از تعقیب قضائی جامعه مصون نخواهند ماند.

«این دوبرو ساکن حوالی کان بود که خبر ارسال عایدی را به سردفتردار لویه داد. از آن پس دوبرو چندین بار از کان به مورتائی مسافرت می‌کند و لویه هم در جاده‌ها دیده می‌شود.

«باید در اینجا خاطر نشان کرد که هنگام نقل و انتقال تفنگ‌ها، لویه برای دیدن بروس و گرونیه و سیبر به خانه ملن شافت و چون آنان را در دالان خانه در حال مرتب کردن تفنگ‌ها دیده بود خودش هم به این کار کمک کرد.

«به گفته ویوشین^۱ مستخدم معروف لونگی^۲ و مهتر هتل، یک قرار ملاقات همگانی در هتل اکو دو فرانس^۳ در مورتائی گذاشته شد و همه متهمان با لباس‌های مبدل در آنجا با همدیگر ملاقات کردند، لویه، خاتم بریون، دوبرو، هرپومیز، بوآلوریه و هیلی از زبردست‌ترین همدستان رده دوم همچون سیبو که از همه آنها جسورتر است از همکاری شخصی به نام وتیه اطمینان حاصل کردند. وتیه پذیرفت عبور کالسکه عایدات را که معمولاً در این هتل توقف می‌کند به خانم بریون اطلاع دهد.

به زودی لحظه اقدام جمعی راهزنان فرار سید کورسوی و لویه نفرات

1. Vieux-Chêne

2. Longuy

3. Écu-de-France

را در اطراف و ماکن مختلف با کمال احتیاط پراکنندند. خانم بریون پس از جدائی از شوهرش با مادرش می‌زیست و این جمع را تحت حمایت خود می‌گیرد و در یک بخش غیر مسکونی از قصر سن - ساون در چند فرسخی مورتائی مأمّن تازه‌ای برای راهزنان فراهم می‌سازد. این راهزنان به رهبری هیلی در آنجا مستقر می‌شوند و چند روزی را سپری می‌کنند. خانم بریون خود با خدمتکار خانه‌اش دوشیزه گودار با دقت تمام مایحتاج لازم، محل خواب و خورد و خوراک، را برای میهمانان فراهم می‌کند، همه چیز بر وفق مراد اوست، از بناهایی که برای راهزنان، فراهم می‌کند از آنان دیدار می‌کند و چندین بار با لویه بدانجا مراجعت می‌کند. آذوقه و لوازم زندگی تحت ریاست و مراقبت‌های کورسوی که از ریفل و بسوالوریه دستور می‌گرفت آورده شد.

«اتسلیحات تکمیل و روز حمله اصلی مشخص می‌شود؛ راهزنان پناهگاه سن - ساون را ترک می‌گویند. شبانه در کمین عایدات می‌نشینند و دست به حمله مسلحانه می‌زنند، ولایت از تکرار حمله غافلگیرانه‌اش متوحش می‌شود.

«مسلم است ارتکاب سوء قصدها در لاسارتینیر^۱، در وونای^۲ و در قصر سن - سنی^۳ توسط این دارودسته جسور و همچنین شقی انجام گرفته و توانسته است وحشتی بسیار عظیم در دل‌ها پدید آورد. قربانیانشان کاملاً خاموشی گزیدند به طوری که دستگاه عدالت به حدس و گمان متوسل شد.

«این راهزنان با دقت جنگل شن^۴ را برای اعمال تبه‌کارانه خود کشف کرده بودند، تا به دارائی‌های ملی دستبرد بزنند.

در دهکده لووینی^۵ نزدیک جنگل شن، برادران شوسار، قرقچی‌های

1. La Sartinière

2. Vouay

3. Saint-Seny

4. Chesnay

5. Louigny

سابق ترواویل مهمانخانه‌ای در اختیار دارند که آخرین وعده‌گاه راهزنان بود. دو برادر از پیش نقشی را که می‌بایست ایفا کنند می‌دانستند؛ کورسوی و بوآلوریه از مدت‌های مدید مقدمات گفتگو را با آنان فراهم کرده بودند تا کینه‌های ایشان را علیه حکومت خجسته امپراطور برانگیزانند و به آنان خبر داده بودند که در میان میهمانانی که نزدشان می‌آیند آدم‌هایی از آشنایانشان، هیلی مخوف و سیوی مخوف‌تر حضور دارند.

«شش نفر نحت فرماندهی هیلی در حقیقت هفت راهزن مسلح به نزد برادران شوسار می‌آیند و دو روز در آنجا سپری می‌کنند. سرکرده سیوی هر هفت نفر را به همراه خود می‌برد و به دو برادر می‌گوید که به سه فرسخی اینجا می‌روند و به آنان فرمان می‌دهد که از برایشان خوراکی‌هایی فراهم کرده و از بیراهه برایشان بفرستد. هیلی تنها برگشت و خوابید.

«دو نفر سواره که باید خانم بریون و ریفلول باشند سر شب می‌رسند و با هیلی مذاکره می‌کنند، زیرا مسلم می‌شود که این خانم سواره با لباسی مبدل و به هیئت مردانه ریفلول را در تاخت و تازهایش همراهی می‌کرده است.

«فردای آن روز هیلی نامه‌ای به سردفتردار لویه می‌نویسد که یکی از برادران شوسار می‌برد و فوراً پاسخ نامه را می‌آورد.

«دو ساعت بعد خانم بریون و ریفلول سواره برای مذاکره به نزد هیلی می‌آیند.

«از تمام این مذاکرات و آمد و شدها معلوم می‌شود که برای شکستن صندوق‌ها تبری لازم است. سردفتردار، خانم بریون را به سن - ساون بدرقه می‌کند و در آنجا بیهوده دنبال تبر می‌گردد و نیمه‌راه به هیلی برمی‌خورد و به او خبر می‌دهد که از تبر خبری نیست.

«هیلی به مهمانخانه برمی‌گردد و برای ده نفر تقاضای شام می‌کند.

هیلی این بار با هفت راهزن مسلح وارد می‌شود و ادا می‌کند سلاح‌ها را به عجله فرو نهند. همگی سر میز می‌نشینند و با شتاب شام می‌خورند، هیلی درخواست می‌کند غذاهای فراوانی برایش فراهم کنند تا آنها را با خود ببرد، سپس با برادر شو سار خلوت می‌کند تا از او تبری بخواهد. مهمانخانه‌چی حیران می‌ماند، آیا باید به او اعتماد کند یا از دادن تبر خودداری نماید. کورسوی و بوآلوریه می‌رسند، شب فرامی‌رسد و این سه نفر در اطاق مشغول قدم زدن شدند و درباره توطئه‌هایشان مذاکره کردند. بنا به اظهار لوکنفسور، کورسوی فرزندتر از همه این راهزنان، تبری گیر می‌آورد؛ و در ساعت دو صبح همگی از گریزگاه‌های مختلف بیرون می‌آیند.

«لحظات گرانبهایی به چنگ می‌آورید، اجراء جنایت بزرگ در آن روز مشوم مقرر شد. هیلی، کورسوی و بوآلوریه نفراتشان را با خود می‌آورند و مستقر می‌شوند. هیلی بامینار، کابو و بروس در سمت راست جنگل شین کمین می‌کند. بوآلوریه، گرونیه و هورو در وسط قرار می‌گیرند، کورسوی، هر بومز و لیزیو در حول و حوش گردنه توقف می‌کنند. مهندس مساح تمام این مواضع را در نقشه مهندسی مشخص کرده که ضمیمه پرونده است.

«معهدا کالسکه نزدیک ساعت یک صبح از مورتائی حرکت کرده و شخصی به نام روسو آن را می‌رانند. حوادث دلیل محکمی است برای دستگیریش. کالسکه به آرامی ره می‌سپرد و می‌بایست نزدیک ساعت سه به جنگل شین برسد.

«ننها یک ژاندارم کالسکه را همراهی می‌کرد، و تصادفاً سه مسافر هم با وی همسفر بودند، آنان می‌بایست برای چاشت به دویری^۱ بروند.

«سورچی که خیلی به آرامی با ایشان طی طریق می‌کرد رسید به پل

شین، در مدخل جنگل مذکور اسب‌هایش را با قدرت و چالاکی بی‌مانندی به پیش می‌راند و خود را در جاده انحرافی موسوم به سانزی^۱ می‌اندازد. کالسکه از انظار پنهان می‌ماند اما صدای زنگوله‌ها مسیرش را مشخص می‌کند. ژاندارم و مردان جوان با شتاب به سمتش می‌روند تا به کالسکه برسند. فریادی به گوش می‌رسد: «ایست حرامزاده‌ها!» چهار گلوله شلیک می‌شود.

«چون ژاندارم موفق نشده است شمشیرش را می‌کشد و به سمتی می‌دود که گمان می‌کند کالسکه رفته است و چهار مرد مسلح به سویش شلیک می‌کنند و او را متوقف می‌کنند، چالاکیش او را در امان نگه می‌دارد. زیرا با تهوّر خیز برمی‌دارد تا به یکی از مردان جوان بگوید که برو به شین و ناقوس را به صدا در بیاورد؛ اما دو راهزن به سرش می‌ریزند و او را به رو می‌خوابانند، مجبور می‌شود چند قدم به عقب برود. در لحظه‌ای که می‌خواهد رو به جنگل کند گلوله‌ای بازویش را شکسته و به زیر بغل چپ اصابت می‌کند و به زمین می‌افتد و ناگهان خود را قادر به نبرد نمی‌بیند.

«فریادها و شلیک‌ها در دوبری طنین افکن شده بود. یک سرجوخه و یکی از ژاندارم‌های این قرارگاه می‌شتابند؛ شلیک گلوله‌ای آنان را از طرف جنگل مقابل به سمت صحنه چپاول می‌کشاند. ژاندارم برای ترساندن راهزنان سعی می‌کند با بانگ و هیاهو وانمود کند که نیروهای کمکی رسیده است و داد می‌زند: «پیش! دسته اول از این طرف! دسته دوم از آن طرف! ما آنها را دستگیر می‌کنیم!»

«راهزنان فریاد می‌زنند: «آماده! اینجا رُفقا! نفرات هرچه زودتر!»

«صدای تیراندازی‌ها مانع می‌شود که سرجوخه فریادهای ژاندارم مجروح را بشنود. حتی این مانور هیچ کمکی به ژاندارم دیگر که راهزنان

راه را بر او بسته بودند نکرد؛ اما توانست صدای ناشی از شکستن و خرد کردن صندوقها را از نزدیک تشخیص دهد. بدان سوی می‌رود. چهار راهزن مسلح ژاندارم را دستگیر می‌کنند. سرجوخه فریاد می‌زند: «بی شرفها! تسلیم شوید!»

«راهزنان جواب می‌دهند: «جلو نیا کشته می‌شوی!» سرجوخه خیز برمی‌دارد. دو گلوله به طرفش شلیک می‌شود و او نزدیک می‌شود گلوله از ساق پای چپش رد می‌شود و به شکم اسبش اصابت می‌کند. سرباز شه‌جاع در خون خود فرو می‌غلطد. مجبور می‌شود این نبرد نابرابر را ترک گوید و بیهوده فریاد می‌زند: «به دادم برسید! راهزنان در شین هستند!» راهزنان به یمن برتری نفراتشان مسلط می‌شوند. کالسکه را می‌کاوند و عمداً آن را در مسیر قرار می‌دهند. آنان صورت خود را برای کتمان هویت نزد سورچی پوشانده بودند. صندوق‌ها را می‌شکنند و کیسه‌های پول را خالی می‌کنند. اسب‌ها را از درشکه باز کرده و سگه‌ها را بار اسب‌ها می‌کنند. اینان سه هزار فرانک پول مسی و مبلغ صد و سه هزار فرانک با چهار اسب ریوده شده را ناچیز می‌شمرند و به دهکده مانویل^۱ که مجاور قصبه سن-ساون است رو می‌آورند. راهزنان با اموال غارتی در خانه‌ای دورافتاده متعلق به برادران شوسار، جانی که دائی‌شان به نام بورژه^۲ در آن مسکن داشت و از قصدشان از آغاز باخبر بود اُتراق می‌کنند. این پیرمرد به کمک زنش یاغیان را می‌پذیرد و به آنان سفارش می‌کند که سکوت را کاملاً مراعات کنند و آهسته پول‌ها را خالی می‌کنند و بعد می‌رود برایشان بساط مشروب‌خواری فراهم می‌کند. زن همچون قراولی جلو قصر کشیک می‌کشد و پیرمرد اسب‌ها را باز می‌کند و آنها را با خود به جنگل برمی‌گرداند و تحویل سورچی می‌دهد. و دو جوانی را که طناب‌پیچ کرده بودند آزاد می‌کند چنان‌که سورچی از او خوشش می‌آید.

1. Manneville

2. Bourget

راهزنان پس از استراحت کوتاهی به راه می‌افتند. کورسوی، هیلی، بوآلوریه، از همدستانشان سان می‌بینند؛ و بعد از دادن اندک پاداشی به هر یک از آنان، متواری می‌شوند. وقتی این تبه‌کاران به مکانی به نام لوشان-لاندری^۱ می‌رسند به این ندای درونی که همه ارادل را به تعارض و ندامت می‌کشانند سر تسلیم فرود می‌آورند. تفنگ‌هایشان را در مزرعه گندم پرت می‌کنند. این اقدام مشترک آخرین نشانه‌های اتفاق و وحدت نظرشان است، از سوء قصد متهورانه‌شان و نیز مرفقیّت‌شان وحشت‌زده و متفرّق می‌شوند. دزدی که یک بار جنایت و تجاوز مسلّحانه می‌کند به کرات دست به جنایات دیگری هم می‌زند و ماهرانه به اختفای اموال دزدیده اقدام می‌کند.

«اریفول در پاریس مخفی شده و سر نخ توپئه در دستش بود و به لویّه دستور می‌دهد که فی‌الغور پنجاه هزار فرانک از آن را به وی برساند. «کورسوی پس از ارتکاب این جنایت عظیم هیلی را با عجله روانه می‌کند تا خبر موفقیت و رسیدنش به مورتائی را به لویّه بدهد. لویّه عازم مورتائی می‌شود.

«از اطمینانی که به وفاداری و تیه داشتند وی مأمور یافتن دائی شوسار می‌شود؛ به خانه پیرمرد می‌رود. پیرمرد به او می‌گوید که باید به خواهرزاده‌هایش که مبلغ هنگفتی به خانم بریون رد کرده‌اند رجوع کند. با وجود این در جاده منتظر باشد و یک کیسه هزار و دویست فرانکی به و تیه می‌دهد که او آن را توسط خانم لوشانتتر به دخترش برساند.

«بنا به درخواست لویّه، کورسوی نزد بورژّه بازمی‌گردد که این بار او را مستقیماً نزد خواهرزاده‌هایش می‌فرستد. شوسار ارشد و تیه را به جنگل می‌برد و درختی را به او نشان می‌دهد و یک کیسه هزار فرانکی را که در پای آن زیر خاک دفن شده بود می‌یابند. بالاخره لویّه، هیلی، و تیه چندبار

مسافرت می‌کنند و هریار مبلغی ناچیز نسبت به پول ربوده شده داده می‌شود.

«مادام لو شانتز این پول‌ها را در مورتائی دریافت کرد؛ و او آنها را بنا به پیغام دخترش خانم بریون که به سن-ساون بازگشته بود به آنجا منتقل می‌کند.

«اینک وقت رسیدگی نیست که چرا خانم لو شانتز قبلاً از توطئه خبر نداشت.

«کافی است بی‌درنگ دقت کرد که این خانم روز قبل از اقدام به جنایت، مورتائی را برای آوردن به سن-ساون ترک می‌گوید تا دخترش را از آنجا به همراه خود ببرد که در وسط راه همدیگر را ملاقات می‌کنند و به مورتائی باز می‌گردند که فردای آن روز هیلی به سردفتردار خبر می‌دهد فوراً از آلانسون به مورتائی نزد آنان برود، و بعد تصمیم می‌گیرند این پول‌ها را که با زحمت زیاد از برادران شو سار و بورژ به دست آورده‌اند، به خانه‌ای در آلانسون منتقل کنند که بعدها معلوم می‌شود که خانه آقای پانیه^۱ تاجر است.

«خانم لو شانتز به گارد سن-ساون می‌نویسد که به دنبال او و دخترش به مورتائی بیاید تا آنان را از راه میان‌بر به طرف آلانسون همراهی کند.

«این پول‌ها جمعاً بالغ به بیست هزار فرانک می‌شد که شبانه بار می‌شود و دو شیزه گودار به این بارگیری کمک می‌کند.

«سردفتردار خط سیر را مشخص کرده بود. آنان به مهمانخانه یکی از عمال مخفی خود به نام لوئی شارژگرن^۲ در بخش لیترای^۳ وارد می‌شوند. سردفتردار به‌رغم تدابیر احتیاطی که اتخاذ کرده بود باز به استقبال‌گاری دو چرخه آمد، شاهدانی هم وجود داشتند که ناظر پائین آوردن جامه‌دان‌ها و کیف‌های حمایلی حاوی پول بودند.

1. Pannier

2. Chargegrain

3. L'atray

«لیکن در این اثنا، کورسوی و هیلی با لباس مبدل و با قیافه زنانه در جایی از آلانسون با آقای پانیه خزانه‌دار کل یاغیان از سال ۱۷۹۴ مشورت می‌کنند تا بدانند چگونه مبلغ درخواستی ریفلو را بدو برسانند. با آغاز توقیف‌ها و بازرسی‌ها آن چنان ترس و وحشتی بر آنان مسنولی می‌شود که خانم لو شانتر پریشان‌حال در مهمانخانه‌ای که بود سردفتردار لوئیه را ترک گفته و به همراه دخترش سبانه پا به فرار می‌گذارد تا از بیراهه به مخفی‌گاهی که در قصر سن-ساون فراهم کرده بود پناه برد. سایر مجرمان را وحشت فراگرفت. کورسوی، بوآلوریه و خویشاوندش دو بیو. دو هزار فرانک! کو را نزد تاجری به طلا تبدیل کردند. از طریق برتانی به انگلستان گریختند.

«خانم‌های لو شانتر و بریون وقتی به سن-ساون می‌رسند از توقیف بورژ و سورچی و سایر یاغیان باخبر می‌شوند.

«مقامات قضایی، ژاندارمری، اولیاء امور، ضربات بسیار سختی بر تبه‌کاران وارد آوردند که رهانیدن خانم بریون از چنگ عدالت ضروری به نظر رسید، زیرا مظهر سرسپردگی همه این تبه‌کاران بود. خانم بریون سن - ساون را ترک می‌گوید و در آلانسون مخفی می‌شود که وفادارانش رأی می‌زنند و موفق می‌شوند او را در سرداب پانیه پنهان کنند.

«در این اثنا حوادث جدیدی گسترش می‌یابد.

«پس از توقیف بورژ و زنش، شوسارها از پرداخت بقیه پول امتناع کرده و حاضر به تسلیم شدند. این خیانت غیرمنتظره درست در لحظه‌ای اتفاق افتاد که همدستان ایشان احتیاج فوری و فوری به پول داشتند تا جای امنی برای خود دست و پا کنند. ریفلو حرص پول داشت. هیلی، سیبو، لوئیه، رفته رفته به برادران شوسار ظنین شدند.

«اینک حادثه تازه‌ای رخ می‌دهد که منجر به خشونت دستگاه قضایی

می‌شود.

«دو ژاندارم مأمور پیدا کردن خانم بریون، موفق می‌شوند به خانه پانیه راه یافته و در آنجا رایزنی کنند؛ اما این مردان خائن و بی‌حمیت به جای دستگیری خانم بریون تن به خیانت می‌دهند. این نظامیان نالایق به نام راتل^۱ و ماله^۲ به این خانم به شدت ابراز علاقه می‌کنند و آمادگی خود را برای اینکه او را بدون خطر به نزد شوسارها برسانند اعلام می‌دارند، تا آنان را وادار به استرداد پول‌ها نمایند.

«خانم بریون سوار با لباس مردانه به همراه راتل و ماله و دوشیره گوردار شبانه حرکت می‌کند و به نزد شوسارها می‌رود و به تنهایی با یکی از برادران شوسار مذاکره شدیدالحنی می‌کند. خانم بریون مسلح به یک تپانچه تصمیم می‌گیرد در صورت امتناع از استرداد پول مغز همدستش را با یک تپانچه پریشان کند؛ اما خانم بریون به جنگل برده می‌شود و با کیفی پر از پول سیاه و سکه‌های دوازده شاهی به ارزش هزار و پانصد فرانک باز می‌گردد.

«آنگاه پیشنهاد می‌کند همه همدستان به نزد شوسارها گرد آیند تا آنان را زیر مهمیز قرار داده و با شکنجه وادار به اطاعت نمایند.

«پانیه پس از آگاهی از این عدم موفقیت مرعوب و از تهدیدات برمی‌آشوبد، گرچه خانم بریون هم به نوبه خود او را از خشم ریفل می‌ترساند، لذا مجبور به فرار می‌شود.

«همه این تفصیلات مدیون اعترافات راتل است.

«ماله با احساس این وضع مأمنی به خانم بریون پیشنهاد می‌کند. همگی شب را در جنگل تروآویل می‌خوابند. بعد ماله و راتل به همراه هیلی و سیو شبانه نزد برادران شوسار می‌روند؛ اما این بار متوجه می‌شوند که هر دو برادر ولایت را ترک گفته‌اند که البته باقی پول جابجا می‌شود.

«این آخرین مساعی از توطنه بود تا پول‌های دزدی اخذ شود.
اینک باید جایگاه خاص هر یک از عاملان سوء قصد را بیان کرد.
«دوبو، بوآلوریه، ژانتی، هربومیز، کورسوی و هیلی از سرکرده‌ها
هستند، عده‌ای رایزن و عده دیگر عامل.

«بوآلوریه، دوبو و کورسوی هر سه فراری و غایب در دادگاه. از
محرکان و عاملان شورش و از سرسخت‌ترین دشمنان ناپلئون کبیر،
پیروزی‌هایش، سلسله‌اش، حکومتش. قوانین نوین ما و قانون اساسی
امپراطوری هستند.

«آنچه را که آنان همچون سر اندیشیده بودند، هربومیز و هیلی
جسورانه همچون بازو انجام داده‌اند.

«مجرمیت هفت عامل جنایت، سیبو، لیریو، گرونیه، بروس، هورو،
کابو و مینار اظهر من الشمس است؛ مجرمیت اینان از اعترافات کسانی که
در چنگال عدالت گرفتار آمده‌اند ناشی می‌شود، زیرا لیزیو به هنگام
استنطاق مرده و بروس غایب است.

«رفتار روسوی سورچی نشانه همدستی با راهزنان است. بنا به اظهار
مردان جوان، تائی در طی راه و با شتاب راندن اسب‌هایش به محض ورود
به جنگل، اصرارش به حمایت پنهانی از راهزنان وقتی که رئیس راهزنان با
او حرف می‌زد نقاب از چهره برمی‌دارد و وی به آنها اظهار آشنایی
می‌کند؛ همه این قراین به احتمال دال بر همدستی است.

«اما راجع به روابط خانم بریون با سردفتردار لویه، کدام شرکت در
جرمی. پیوسته‌تر، بادوام‌تر از این؟ آنان مرتب وسایل جرم و جنایت را
فراهم می‌کرده، شناسائی و یاری می‌کرده‌اند. لویه هرآن و هر دقیقه
مسافرت می‌کرد خانم بریون مدام حيله و تدابیر جنگی ابداع می‌کرد، و
این زن همه چیز خود را به خطر انداخت حتی زندگی‌اش را، تا وصول
وجوهات را تأمین کند. قصرش و کالسکه‌اش را در اختیار یاغیان

می‌گذارد، او سر منشاء توطئه است؛ حتی وقتی که می‌توانست بارگناهایش را سبک کند از رهبر اصلی سر برنتابیده است. او حتی خدمتکار خانه‌اش دوشیزه گوادر را هم از راه در کرده است. لویه بیش از همه در این جرم و جنایت شریک و همدست بوده است. او تبری که راهزنان می‌خواستند کوشید فراهم کند.

«زن بورزه، وتیه، شوسارها، پانیه، خانم لوشانتر، ماله و راتل در درجات مختلف در این جرم و جنایت شریک بوده‌اند. همین طور مهمانخانه چی‌ها، ملن و بینه، لارا وینیر و شارژگرن.

«بورزه در طی استنطاق لب فرو بست، بعد اعترافانی که کرده نشان می‌دهد که فریب وتیه و خانم بریون را خورده است؛ و اگر سعی کرده اتهاماتی را که بر زنش و خواهرزاده‌اش شوسار سنگینی می‌کند بکاهد درک انگیزه‌های کتمان‌ش ساده است.

«البته شوسارها راهزنان را عامداً خوراک داده، و آنان را مسلحانه دیده و شاهد تمام تدارکاتشان بوده و اجازه داده‌اند تیر برای شکستن صندوق‌ها بردارند، در حالی که می‌دانستند از آن چه استفاده‌ای خواهند کرد. بالاخره آنان حمل کردن پول‌های حاصل از دزدی را دیده و به آنان پناه داده و پول‌ها را در جای امن پنهان کرده و مبلغ بسیار هنگفتی از آن را حیف و میل کرده‌اند.

«پانیه این خزانه‌دار سابقه‌دار یاغیان، خانم بریون را مخفی کرده است؛ او یکی از خطرناک‌ترین همدستان این جرم و جنایت است، از آغاز به این امر واقف بود. آغاز همکاریش مبهم و تیره است؛ اما عدالت بررسی خواهد کرد. پانیه وفادار به ریفل و امین اسرار دارودسته ضد انقلاب غرب از اینکه ریفل زن‌هائی را داخل توطئه کرده و به ایشان اعتماد کرده است تأسف خورد؛ پانیه مبالغی از پول دزدی را برای ریفل فرستاد و مابقی را پنهان کرد.

«راجع به رفتار دو ژاندارم، راتیل و ماله، مستوجب اشد مجازات عدالتند، آنان به وظایفشان خیانت ورزیده‌اند. یکی از ایشان سرنوشتش قابل پیش‌بینی بود، خودکشی کرد. البته بعد از افشاء اسرار مهم. آن دیگری، ماله همه چیز را اقرار کرده است: اعترافاتش هیچ شکی باقی نمی‌گذارد.

«خانم لوشانترا با وجود انکار سرسختانه‌اش از همه چیز خبر داشته است. این زن ریاکار سعی می‌کند، بی‌گناهی موهومش را تحت لوای نقوائی دروغین پنهان کند، در حالی که سوابق نشان می‌دهد که او با عزمی راسخ و تهوری بی‌سابقه در این اقدام دست داشته است. خانم لوشانترا بهانه می‌آورد که دخترش او را فریب داده است، او گمان می‌کرده پول‌ها متعلق به آقای بریون بوده است. چه نیرنگ فاحشی! اگر آقای بریون پول می‌داشت ولایت را ترک نمی‌گفت تا شاهد بی‌اعتباریش نباشد. خانم لوشانترا وقتی دید، هم‌پیمانش بوآلوریه حرفش را تصدیق کرد، در قبال ننگ دزدی خاطر جمع شد. اما چگونه حضور ریفل را در سن ساون، آمد و شده‌ها؛ و روابط این مرد جوان را با دخترش و اقامت راهزنان و پذیرائی دوشیزه گودار و خانم بریون را از یاغیان توجیه می‌کند؟ خانم لوشانترا عذر می‌آورد که طبق عادت ادعائی‌اش ساعت هفت شب به خواب می‌رفته است، و وقتی مستنطق به او تذکر می‌دهد، زمانی که بیدار می‌شود نشانه‌های توطئه و حضور این همه آدم و آمد و شده‌های مضطربانه شبانه دخترش را مشاهده می‌کند، نمی‌داند چه جوابی بدهد. بهانه می‌کند که در آن وقت شب مشغول نماز بوده است. این زن نمونه ریاکاری است. بالاخره مسافرتش در روز جنایت، اهمتامی که به خرج می‌دهد تا دخترش را با پول به همراه خود به مورتائی ببرد. فرار عجولانه‌اش زمانی است که همه چیز کشف می‌شود، اهمتامی که برای پنهان شدن می‌ورزد، وقتی توقیف می‌شود، همه چیز بر همدستی درازمدتش شهادت می‌دهد. او مادری نیست که بخواهد دخترش را آگاه کند و از مهلکه‌ای که در آن فروغلطیده است برهاند، اما شریک جرمی

است بیمناک؛ از فرط محبت به دخترش نبود که در این توطئه شرکت کرده است بلکه این عمل او ثمرهٔ تعصب و به سایقهٔ کینه‌ای آشکار بر ضد حکومت اعلیحضرت امپراطور و پادشاه است. وانگهی خطای مادرانه او را معذور نمی‌دارد؛ و نباید فراموش کنیم که این عمل او با عزم و قصد قبلی بوده است، باید نشانهٔ بسیار بدیهی از شرکت در جرم و جنایت باشد.

«هرگاه عاملان جرم و جنایت و مُتبیانش کشف می‌شوند، انسان هذیان‌های نفرت‌انگیز فرقه‌ای آشوب‌طلب با مطامع نهب و غارت و کشتار ناشی از تعصب را می‌بیند که سعی می‌کند شنیع‌ترین شرارت‌های خود را نوجیه کند. سرکردگان یاغیان فرمان غارت و جوهات دولتی را می‌دهند تا جنایتکاران آینده را اجیر کنند؛ و مزدوران رذل و بیرحم را که از هیچ جنایتی روگردان نیستند با مزدی ناچیز وادار به جرم و جنایت کنند؛ مُحَرِّکان نهب و غارت کمتر از تقسیم‌کنندگان و اختفاکنندگان غنایم مقصر نیستند. کدام جامعه به چنین سوء قصدهایی گذشت و اغماض می‌کند؟ عدالت ناگزیر به مجازات یاغیان است.

«دادگاه جنائی و خاصّ دربارهٔ متهمان حاضر به نام‌های، هِربومِرُ، هیلی، سیبو، گرونیه، هورو، کابو، مینار، ملن، بینه. لاراونیر، روسو، زن بریون، لویه، زن بورژه، وُتیه، شوسار برادر ارشد، پانیه، بیوهٔ لوشانتر، ماله که فوقاً کیفیت و شرایط وقوع جرمشان توسط قانون بیان شد. و همچنین فراریان و غایبان به نام‌های، بوآلوریه، دوبو، کورسوی، بروس، شوسار برادر کوچک، شارزگرن، دوشیزه گودار، از موارد ذکر شده در کیفرخواست حاضر باید تصمیم بگیرد مجرم هستند یا نه.

این محکمه در اول دسامبر ... ۱۸۰ در ادارهٔ دادستانی کان برگزار

گردید.

امضاء: بارون بورلاک^۱

این سند قضائی بسیار موجز و جابرانه که هیچ شباهتی به کیفرخواست‌های امروزی که به حدی دقیق و کامل حتی در جزئی‌ترین امور مخصوصاً درباره زندگی پیش از جرم متهمان تهیه می‌شود ندارد، به شدت گودفروا را منقلب کرد. لحن خشک این سند که به قلم رسمی و با جوهر قرمز، تمام وقایع اصلی را نقل می‌کرد، برایش مشغله فکری شد. گزارش‌های فشرده و موجز برای بعضی جان‌ها، متن‌هایی است که وقتی سریع مطالعه می‌کنند بیش از پیش مجذوب ابهامات زرف آن می‌شوند. نیمه‌شب به یاری سکوت و تاریکی، تناسب منطقی شگفتی که میان این داستان و مادام دولاشانتري بود پرمرد آلن می‌خواست به گودفروا بفهماند و او با تمام نیروی ذکاوتش این موضوع شگفت را بسط داد و منطبق کرد.

«قطعاً این نام لوشانتر می‌بایست از نام خانوادگی دولاشانتري اخذ شده باشد، که بدون شک در دوران جمهوری و امپراطوری نام اشرافی‌شان را حذف کرده بودند.

گودفروا مناظری که این درام در آنجا رخ داده بود از نظر گذرانند. چهره‌های شریک جرم‌های فرعی از مقابل چشمانش گذر کردند. پس این ریفل نبود، بلکه شوالیه دوویسار، مردی جوان تقریباً شبیه فرگوس^۱ والتر اسکات بالاخره ژاکوبیت فرانسوی بود که از راه خیال در نظرش نمایان شد. این داستان عشقی را تعمیم داد که دختری جوان به شدت فریب شوهری رسوا را می‌خورد (داستان رایج آن زمان) و عاشق سرکرده‌ای یاغی مخالف امپراطور می‌شود به شور و شوق می‌آید همچون دیانا ورنون در توطئه‌ای گرفتار می‌آید، و به یکباره بر این سرایشی خطرناک افکنده می‌شود و دیگر درنگ نمی‌کند! پس این دختر بر صُغه اعدام در خون خود فروغلطیده بود؟

گودفروا عوالمی را می‌دید. او در بیشه‌زارهای نرماندی سرگردان بود و در آنجا از میان پرچین‌ها، شوالیه برتون و مادام برتون را می‌دید؛ انگار در قصر قدیمی سن-ساون سکونت داشت و در صحنه‌های متنوع و فریبنده آن حاضر بود و این همه شخصیت‌ها از سردفتردار گرفته تا تاجر و همه این سرکردگان جسور شوان‌ها را پیش خود می‌جسم می‌کرد.

منظره این همه وقایع، آدم‌ها، مکان‌ها به سرعت از مقابل چشم‌هایش گذر کرد. در حالی که راجع به وقار، نجابت و تقوای این پیرزن می‌اندیشید فضایلش بر وی اثر کرد و در شرف، دگرگونی بود، گودفروا با وحشت سند دوم را که پیرمرد الن به وی داده بود برداشت. عنوانش چنین بود:

«مختصری درباره مادام هانریت بریون دتورمینیر با نام پدری لوشانتر دولاشانتری.»

گودفروا با خود گفت:

— شکی نیست!

اینست مفاد سند:

«ما محکوم و مقصّریم: آیا برای اعلیحضرت امپراطور امکان دارد از حق عفو خصوصی خود در چنین اوضاع و احوالی استفاده فرمایند؟ آن هم درباره زنی که اظهار کرده که مادر است، و محکوم به مرگ. این زن در استانه زندان و بر صغّه اعدام که مرگ در انتظار اوست حقیقت را خواهد گفت.»

«حقیقت به نفع او اقامه دعوا خواهد کرد، عفویش را به آن مدیون خواهد بود.»

«اقامه دعوا به سان کلیه اقامه دعواهایی است که دادگاه درباره متهمینی که در توطئه‌ای به هواداری از فرقه و عناصری واقعاً مشکوک گرد آمده‌اند داوری کرده است.»

«وزارت دادگستری اعلیحضرت امپراطور و پادشاه به چه روی امروز

درباره شخصیت مرموزی به نام لومارشان^۱ خاموشی گزیده است، در حالی که اداره دادستانی در حین دادگاه علمی حضورش را در استان اوژن^۲ تکذیب نکرده است که البته اتهام و دفاع خواننده چه از نظر اصولی و چه از نظر ماهوی در محضر دادگاه به نحو شایسته‌ای مورد قضاوت قرار نگرفته است.

«این شخصیت معروف چنان که اداره دادستانی، استانداری، شهربانی پاریس و وزارت دادگستری اعلیحضرت امپراطور و پادشاه واقف است، همان آقای برنار پولیدور بریون دتور ممبر است که از سال ۱۷۹۴ با کنت دولیل^۳ در ارتباط بوده و در خارج معروف به بارون دتور مینیر و در دفاتر ثبت وقایع پاریس تحت نام کونتانسون^۴ است.

«او مردی است استثنائی، مردی که رذالت‌های بیشمار، هرزگی‌های مفرط، انحرافات تبه‌کارانه، جوانیش و نجابتش را ضایع کرده است. البته بی آنکه این زندگی ننگین منجر به صُفّه اعدام شده باشد که با مهارت توانسته است با نقش دوگانه‌اش مفید واقع شود و با نام دوگانه‌اش نمایان شود. اما بیش از پیش به واسطه غلبه شهواتش و احتیاجات دائم‌التزایدش در ورطه ننگ و رسوائی سقوط کرده و با وجود استعداد و عقل و درایت ممتازش به حضيض ذلت افتاده است.

«وقتی تیزهوشی کنت دولیل دیگر به بریون اجازه نداد به پول بیگانه دست یابد آنگاه تصمیم گرفت از این عرصه خونین که احتیاجاتش او را رانده بود بیرون آید.

«آیا این اقدام به قدر کفایت دیگر ثمربخش نبود؟ آیا مردی که به هنگام عزیمت از ولایت که همه املاکش زیر بار بدهی سنگین قرار

1. Le Marchand

2. Orme

3. Conte de Lille لوئی هیجدهم.

4. Contenson

داشت، ننگ، ندامت به بار آورد، می‌بایست کمی درآمد را با نبوغش جبران کند؟ باور کردنش مشکل است. بسیار محتمل است که مأموریت او ایجاب می‌کرد، که در میان شراره‌هایی از نزاع داخلی ما که هنوز در خفا در این ولایات وجود داشت نقشی ایفا کند.

«بریون در حالی که خطه‌ای را می‌دید که همکاری خائنه‌اش با دسیسه‌های انگلستان و کنت‌دولیل که اطمینان خاندان‌های وابسته به دارودسته‌ای را که بر اثر نبوغ لایزال امپراطور شکست سخی خورده است به وی می‌بخشد، با یکی از سرکردگان یاغی به هنگام لشکرکشی کبیرون^۱ و آخرین شورش یاغیان در سال هفتم به عنوان فرستاده خارجی روابطی داشته است ملاقات کرد. بریون به امیدهای این مفسد بزرگ^۲ که توطئه‌های ضد دولتی‌اش به قیمت جان‌ش تمام شد، مساعدت کرد. آنگاه بریون توانست به اسرار این دارودسته اصلاح‌ناپذیر که شوکت و افتخار اعلیحضرت امپراطور ناپلئون اول و منافع واقعی کشور که تحت لوای شخصیتی مقدس یکپارچه گشته انکار می‌کرد پی‌برد.

«در سن سی و پنج سالگی مهری بی‌ریا و ایثاری بی‌کران به منافع کنت دولیل ابراز می‌دارد و شورشیانی که در میدان نبرد غرب کشته شده‌اند گرامی داشته و با مهارت نقش جوانی افتاده را بازی می‌کند، البته ظاهراً مورد تحسین واقع شد، و فوراً با سکوت طلبکارانش و با استقبال شگفت اشرافیت ولایت روپرو شد، این مرد منافق با چنان القابی به نزد خانم لوشانترو وارد شد که وی گمان کرد توانگری است معتبر.

«نجبای سابق با دسیسه تنها دختر خانم لوشانترو را وادار کردند با این حمایت شده‌شان ازدواج کند.

«کشیش‌ها، نجبای سابق و طلبکاران هریک به خاطر منافع و علائق

1 Quiberon

۲ Cadoudal، منظور کادودال است که در سال ۱۸۰۴ اعدام شد

خاص خود، عده‌ای از روی وفا و عده‌ای دیگر به خاطر پول دوستی بعضی‌ها از روی عدم بصیرت، خلاصه همه و همه برای ازدواج برناربریون با هانریت لوشانتر دسیسه کردند.

«عقل سلیم یا شاید بی‌اعتمادی سردفتردارِ مصلحت‌گذار مادام دولاشانتر به زیان دختر جوان تمام شد. آقای شبن سردفتردار الانسون زمین سن-ساون، تنها ملک عروس آینده را تحت اصول ابقاء و اعاده جهیزیه درآورد. در حالی که خانه و درآمد ناچیزی از آن را به مادر اختصاص داد.

«طلبکاران به سبب روحیه منضبط و مقتصد و سرمایه‌های هنگفت خانم لوشانتر گمان کردند انتظارشان برآورده می‌شود و وقتی همگان به ناخن خشکی این زن یقین نمودند اقدام به تعقیب قضائی بریون کردند و پرده از وضع متزلزل‌اش برداشتند.

«اختلاف نظر شدیدی میان زن و شوهر جوان بروز کرد و به زن جوان امکان بخشید که اخلاق و روحیات فاسد، کفرآلود و ضد رژیم شوهرش را بشناسد. رسوائی مرد ناگزیر با سرنوشتش عجین شده بود. بریون مجبور شد زنش را در جریان توطئه‌های ننگینی که برضد حکومت امپراطوری تکوین یافته بود بگذارد و خانه‌اش را خُفیه‌گاه ریفل ریفل دوویسار بسازد.

«خصلت ماجراجویانه و شجاعانه و سخاوتمندانه ریفل بر همه کسانی که به او نزدیک می‌شدند تأثیر اغواگرانه‌ای داشت که از آن شواهد فراوانی در احکام صادره در محضر سه دادگاه جنائی وجود دارد.

«بریون نفوذ جابرانه و سلطه مطلق بر این زن جوان که خود را در قعر پرتگاه می‌دید، داشت. و اینک بدیهی است که این زن به واسطه وحشت ناشی از فاجعه خود را با تضرع و زاری به پای تخت امپراطور می‌اندازد. اما آنچه را که وزارت دادگستری اعلیحضرت امپراطور و پادشاه به آسانی می‌تواند به حقیقت پی برد این است که حاضرخدمتی رسوائی بریون،

وظایف راهنمایی و پند و اندرز را از مادری بیچاره و فریب خورده که به دختر اعتماد داشته سلب کرده است و در حالی که هاتریت جوان و سرکرده یاغیان سخت به هم پیوند خورده و یکدیگر را دوست می‌داشتند.

«قصه این شخص منفور که در هر چیزی تنها ارضای هوس‌هایش را می‌بیند، با خودسنائی همگان را حقیر می‌شمارد و تنها عقاید حاکم بر اخلاق مدنی یا مذهبی را رادع و مانع خود می‌بیند. اینجا جای امعان نظر است چقدر این نقشه و قیحانه مردی که از سال ۱۷۹۴ نقش دوگانه بازی کرده و در طی هشت سال توانسته کنت دولیل و هوا دارنش را فریب داده و شاید هم پلیس امپراطوری را؛ آیا چنین مردانی به آن کسی که پول بیشتری به ایشان می‌پردازد وابسته نیستند؟

«بریون ریفل را به جنایت برمی‌انگیزاند و برای حمله‌های مسلحانه به عایدات دولتی و باج‌خواهی از صاحبان درآمدهای ملی اصرار می‌ورزد و با توسل به اذیت و آزار و شکنجه‌های وحشتناک موجبات وحشت و اضطراب پنج ایالت را فراهم می‌آورد. بریون مبلغ سیصد هزار فرانک طلب می‌کند که به او داده شود تا دارائی‌هایش را تصفیه کند.

«بریون در مورد امتناع زنش یا ریفل با تنفر شدید تصمیم گرفت از این طبع منصف که خود محرکش بود انتقام بگیرد و هر دوی آنان را که به چند فقره جنایت عظیم دست یازیده بودند به دست قوانین بیرحم بسپارد.

«وقتی بریون تعصبات شدیدتر از علایق خود نزد دو موجودی که خود او آنان را به هم پیوند داده بود، دید، ناپدید شد و با اطلاعات کاملی که درباره وضع ایالات غرب داشت مخفیانه به پاریس برگشت.

«برادران شوسار و وتیه رابط او شدند، وزارت دادگستری هم این را می‌داند.

سپس مخفیانه با لباس مُبَدَّل و قیافه دیگرگونه به ولایت برگشت و

فورا در سوء قصد به عایدات کان تحت نام لومارشان^۱ شرکت نمود و در خفا با استاندار و اولیاء امور ارتباط برقرار کرد. آیا هرگز توطئه‌ای به این عظمت اتفاق افتاده است که در آن این همه آدم و آن هم در درجات مختلف اجتماعی در آن شرکت جسته که دستگاه قضائی از آن آگاه بوده باشد. آن هم درست در لحظه حمله به عایدات کان؟ کلیه مقصرین شش روز پس از سوء قصد، با فراستی که دلالت بر اطلاعات کامل از نقشه‌ها و افراد می‌کرد تعقیب و گرفتار آمدند. توقیف، محاکمه، مرگ ریغول و همدستانش شواهدی هستند تا دلیل ما را مؤکد سازد؛ باز تکرار می‌کنیم وزارت دادگستری پیشتر از ما درباره این موضوع می‌داند.

«اگر محکومی می‌بایست از اعلیحضرت طلب عفو و اغماض کند آیا این هانریت لوشانتر نیست؟»

«عشق و اندیشه‌هایی که با شیر اندرون شده است او را به جانی کشانده که از نظر محکمه قابل اغماض نیست؛ مگر از نظر بزرگوارترین امپراطور، رسواترین جنایتکاران و پر شور و شرتترین‌شان مورد عفو قرار نگرفته‌اند؟»

«چه کسی می‌تواند همچون خداوند علل پدید آمده از دل سرنوشت را حدس بزند که بزرگ‌ترین سردار و نابغه فناپذیر، پرنس هاتزفیلد^۲ را مورد عفو قرار دادند، آیا این حق را به زنی جوان عطا نخواهند فرمود که برای جنایتی، هر قدر بزرگ باشد طلب بخشش کند؟»

«بیست و دو نفر در سه دادگاه جنائی به زیر ساطور عدالت در خون فرو غلطیدند؛ تنها کم‌سن و سال‌ترین‌شان زنی جوان و بیست ساله باقی می‌ماند؛ آیا امپراطور ناپلئون کبیر به او اجازه توبه عطا نخواهند فرمود؟...»
«در راه خدا برای هانریت لوشانتر همسر بیرون دتور مینیر.

وکیل مدافعش بوردون

وکیل مدافع رسمی دادگاه استیناف ایالت سن

این درام وحشتناک خواب و آرام را از گودفروا ربود. گودفروا در اندیشه آخرین وسیله مجازات که پزشک گبوتن به خاطر هدف انسان دوستانه اش آن را ابداع کرده است، فرورفت. و در میان بخارات گرم کابوس، زنی جوان، زیبا، پر شور را دید که برای سر نهادن به واپسین مجازات با اربه‌ای کشیده می‌شود و بر صُفّه اعدام قرار می‌گیرد و فریاد می‌زند: «زنده‌باد شاه!»

کنجکاوی گودفروا را آزار می‌داد. صبح خیلی زود برخاست، لباس پوشید و در اطاقش به قدم زدن پرداخت. بالاخره به پنجره اطاق نزدیک شد بی اختیار به آسمان خیره ماند. چطور می‌شد مُصَنَفی امروزی این درام را در چندین جلد تصنیف می‌کرد. و او بر این زمینه تیر و تار شوان‌ها، مردم دهات، نجبای ولایات، سرکردگان، قضات دادگاه، وکلای دعاوی، جاسوسان، سیمای برجسته و درخشان مادر و دختر را مدام می‌دید؛ دختر مادرش را فریب می‌دهد، دختر قربانی مردی دیوسیرت می‌شود، قربانی دل‌بستگی اش به خاطر این مردان جسور که بعدها قهرمان نامیدند، و در خیال شباهت‌هائی با شارت‌ها، ژرژ کادودال^۲‌ها با غولان نبرد میان جمهوریت و سلطنت یافت.

به محض اینکه گودفروا دریافت که پیرمرد در اطاقش در تکاپوست از اطاق خود بیرون آمد؛ اما پس از اینکه از در نیمه‌باز دید که پیرمرد بر نیمکت نیایش زانو زده و نماز صبح به جای می‌آورد به اطاق خود برگشت. منظره این سر سپید غرق در زهد و پرهیزگاری به یاد فرایض فراموش شده اش انداخت و با شور و شوق شروع کرد به نماز خواندن. پیرمرد وقتی دید که پس از ربع ساعت گودفروا وارد اطاق شد به او گفت: - من منتظر شما بودم و به خاطر بی‌صبری شما امروز زودتر از معمول برخاستم.

گودفروا با اضطرابی آشکار پرسید:

— مادام هانریت...

پیرمرد سخن گودفروا را برید جواب داد:

— دختر مادام است که نام مادام، لوشانترو دولاشانتري است. در دوران امپراطوری مردم حق نداشتند از عنوان‌های اشرافی، از نام‌های اضافی به نام‌های پدری یا نام اصلی استفاده کنند. به عنوان مثال لآبارون دتورمینیر خانم بریون نامیده می‌شد. مارکی دسگرینیون^۱ که نامش کارول^۲ بود همشهری کارول می‌نامیدند و بعدها آقای کارول نامیده شد. ترواویل^۳‌ها شدند آقایان گیبلن^۴.

— ولی چه شد؟ آیا امپراطور عفو کرد؟

آلن جواب داد:

— افسوس! نه. زن زیبای نگون‌بخت در بیست و یک سالگی بر صُفّه اعدام پرپر زد. پس از اینکه امپراطور یادداشت خوردن را خواند، تقریباً بدین مضمون به دادستان کل پاسخ داد:

«چرا برای یک جاسوس سماجت به خرج می‌دهید؟ مگر یک مأمور انسان نیست، نباید برایش دل سوزاند؛ مأمور مراقب امور حکومت است. بریون به وظیفه‌اش عمل کرده است. اگر وسایلی از این دست نبودند، اگر هوشیاری و خشونت به عنوان ابزار تسلط نبود، فرمانروایی غیرممکن بود. باید تصمیمات محاکم کیفری خاص به مرحله اجرا درآید و به عبارت دیگر صاحب‌منصبان قضائی من نباید دیگر نه به آنها اعتماد کنند و نه به من متوسل شوند. وانگهی سربازان این افراد مرده‌اند در حالی که کمتر از سرانشان مقصر بودند. خلاصه باید به زنان غرب فهماند که خود را آلوده این توطئه‌ها نکنند. به صراحت اعلام می‌داریم که این زن مشمول حکم

1. d'Esgrignon

2. Carol

3. Les Troisville

4. Guiblin

دادگاه است که باید عدالت درباره‌اش اجرا شود. بخشش ممکن نیست چون به زیان اقتدار ماست.»

این بود چکیده مذاکراتی که دادستان کل با امپراطور انجام داد و پذیرفت که برای خوردن تکرار کند. امپراطور وقتی دانست که نبرد فرانسه و روسیه اجتناب‌ناپذیر است مجبور می‌شود در هفتصد فرسنگی پاریس به سرزمینی پهناور و درندشت حمله‌ور شود. آن وقت بود که خوردن انگیزه واقعی خشونت امپراطور را دریافت. برای برقراری آرامش در غرب که مملو از شورشیان بود به نظر لازم آمد که ناپلئون رعب و وحشتی در دل‌ها بیفکند. و همین‌طور دادستان کل به وکیل مدافع توصیه کرد دیگر به موکلینش نپردازد...

گودفرر آگفت:

— از موکلش.

آلین گفت:

— مادام دولشانتری به بیست و دو سال زندان محکوم شد و به بی‌ستر^۱ نزدیک روان انتقال داده شد تا دوران محکومیت خود را بگذراند، خوردن نمی‌بایست تا نجات هانریت به او می‌پرداخت. پس از محاکمات علنی و حشتناک که برای خوردن گران تمام شده بود، بدون قول خوردن برای نجات جان هانریت گمان نمی‌رفت پس از اعلام رأی دادگاه مادام زنده بماند. لذا مادر بیچاره را فریب دادند. مادام پس از اجرای حکم اعدام محکومان درباره دخترش کسب اطلاع نمود. به او خبری کذب دادند که حکم دادگاه به خاطر آبستنی دخترش به تعویق افتاده است بی‌آنکه بدانند که این آبستنی دروغی بیش نیست.

گودفروا فریاد زد:

— آه! همه چیز را فهمیدم!...

– نه فرزند عزیزم این چیزی نیست که کسی حدس بزند. مادام خیال می‌کرد دخترش مدت‌های مدیدی زنده است.

– چطور؟

– این است. وقتی مادام دتورمینیر توسط بوردن دانست که مورد عفو قرار نگرفت. این زن زیبا و شریف با شجاعت بیست‌نامه به ترتیب تاریخ هر ماه پس از اعدامش نوشت تا زنده بودنش را بقبولاند و در آن به تدریج رنج‌های بیماری خیالی را تا واپسین دم حیات افزون کند. ارسال این نامه‌ها به مدت دو سال دوام یافت. مادام دولاشانتری آماده مرگ دخترش شد. البته به مرگ طبیعی: تا سال ۱۸۱۴ از اعدامش بومی نبرد. مادام دو سال آزرگار با رسواترین زنان هم‌پند و قاطی شد و لباس زندان را دربر کرد؛ البته به لطف و درخواست شانینیل‌ها و بوستان‌ها از سال دوم در اطاقی مخصوص که راهبانه در آن می‌زیست جای گرفت.

– و دیگران؟

– سردفتر لوییه، هر بومیز، سیبو، گرونیه، هورو، کابو، مینار. ماله محکوم به مرگ و در همان روز اعدام شدند. پانیه محکوم به بیست سال زندان با اعمال شاقه و همین‌طور شوسار و وتیه را داغ زده و به زندان محکومان به اعمال شاقه فرستاده شدند؛ اما امپراطور شوسار و وتیه را عفو نمود؛ ملن، لاراونیر محکوم به پنج سال زندان شدند. زن بورژوا به بیست و دو سال حبس محکوم شد. شارژگرن و روسو تبرئه شدند؛ تنها می‌ماند دوشیزه گودار، اصلاً به خاطر تان‌خطور می‌کند که مانون بیچاره...

– مانون!

پیرمرد جواب داد:

– آه! شما هنوز مانون را نمی‌شناسید. این موجود ایثارگر به بیست و دو سال حبس محکوم شد. و در زندان در خدمت مادام دولاشانتری بود. نایب‌مناب عزیز ما، کشیش مورتائی به همراه مادام لآبارون دتورمینیر که

با شجاعت تمام به صُفّه اعدام رفت آخرین مراسم مذهبی را به جای آورد و که مادام لابلارون واپسین بوسه خداحافظی را نثار او کرد. این کشیش بزرگوار و دلیر به شوالیه دو ویسار هم کمک کرده بود. کشیش وز عزیز ما از تمام اسرار این توطئه گران آگاه بوده است...

گودفروا گفت:

– می بینم که موهایش سپید گشته است.

آلن سخن از سر گرفت:

-- افسوس! مینیاتور مادام دتورمینیر تنها تصویر به جا مانده از اوست؛ که از آمده دوویسار^۱ به دستش رسیده است. لذا روزی که مادام دولاشانتری پیروزمندانه به زندگی اجتماعی بازگشت، کشیش وز را به دیدۀ احترام نگریست...

گودفروا با تعجب گفت:

– چطور؟

– البته در سال ۱۸۱۴ به هنگام بازگشت لوئی هیجدهم بوآلوریه برادر کوچک آقای بوآفرلون در سال ۱۸۰۹ و باز در سال ۱۸۱۲ فرامینی از طرف پادشاه دریافت کرد. تا در غرب کشور شورش برپا کند. نامشان دوبو^۲ است و نام والدشان دوبو دوکان^۳، آنان سه برادر بودند. دوبو دوبوآ فرانک^۴ رئیس دیوان عالی خراج؛ دوبو دوبو آفرلون^۵ مشاور پارلمان و دوبو بوآلوریه^۶ فرمانده سواره نظام. چون که پدر بزرگ برادران دوبو قماش می فروخت پدر سه ملک مختلفش را به نام پسرانش کرده بود تا عنوان نجیب زادگی را برایشان فراهم سازد. دوبو دوکان که از خانواده دوبوی تاجر بود توانست جان سالم بدر برد؛ و امیدوار بود که به سبب مراحم شاهانه به لقب آقای بوآفرانک نایل آید. لوئی هیجدهم آرزوی این

1. Amédée du Vissard

2. Dubut

3. Dubut de Caen

4. Dubut de Boisfranc

5. Dubut de Boisfrelon

6. Dubut Boilaurier

خدمتگذار صديق را که در سال ۱۸۱۵ یکی از صاحب‌منصبان عالی‌مقام محکمه شاهی بود برآورده کرد و بعدها پس از مرگ اولین رئیس محکمه شاهی به نام بوآفرانک دادستان کل شد. مارکی دوویسار برادر ارشد شوالیه بیچاره پس از ایجاد مجلس شورایی عالی فرانسه مشمول مراسم شاه واقع شد به قائم‌مقامی مزون‌روژ و بعد از انحلال مزون‌روژ به والی‌گری منصوب شد. برادر آقای هر بومز کنت و تحصیلدار کل شد. بیچاره پانیه بانکدار از رنج و تعب زندان زندگی را بدرود گفت. بوآلوریه معاون کل و مدیر کاخ شاهی شد و بلاوارث مرد. آقایان شانپینیل، بوسشان^۱، دوک دوورنوی^۲ و وزیر عدلیه مادام دولاشانتري را به شاه معرفی کردند. شاه گفت: «مادام دولابارون، شما به خاطر من رنج فراوان برده‌اید. عنایات و مراسم ما شامل حالتان خواهد بود.» مادام دولاشانتري جواب داد: «اعلیحضرتا، عظمت و شوکت شما تسلی‌بخش رنج‌های منت و نمی‌خواهم بار رنج‌های تسلی‌ناپذیرم را بر اعلیحضرت منت نهم. زیستن در از خودگذشتگی است. گریستن برای دخترم تسکینم می‌دهد. این است زندگی من. اگر چیزی بتواند بدبختیم را تسکین دهد لطف شماست. از دیدار شما خرسندم که مشیت الهی این همه ایثار را بی‌اجر نگذاشته است.

گودفروا پرسید:

— لویی هیجدهم چه کرد؟

پیرمرد جواب داد:

— شاه دوویست هزار فرانک از خزانه دولت از بابت زمین‌های فروخته شده سن-ساون به او پرداخت. نامه‌های محبت‌آمیز برای مادام دولابارون و خدمتکارش مبنی بر اظهار تأسف پادشاه از رنج‌های متحمل شده برای خدمتش و قدردانی از غیرت و حمیت خدمتگذاری‌شان و رفتن تا پای

اعدام روانه کرده بود؛ اما موضوع وحشتناکی که از رفتار و خصلت بسیار عجیب این پادشاه به نظر تان خواهد رسید، این است که بریون را در پلیس خُفیه‌اش در تمام دوران سلطنت‌اش به کار گرفت.
گودفرو آ فریاد زد:

— آه! پادشاهان! پادشاهان! و این رذل هنوز زنده است؟

— نه. این نگو نبخت مدتی تحت نام کونتانسون خود را پنهان کرد و در اواخر سال ۱۸۲۹ یا اوایل سال ۱۸۳۰ موقع تعقیب یک جانی که بر بام خانه‌ای فرار می‌کرد در کوچه پرت شد و از میان رفت. لئوی هیجدهم در مورد افراد پلیس با ناپلئون هم عقیده بود. مادام دولاشانتیری قدیس است و برای آمرزش روح این دیوسیرت نماز به جای آورد و دستور داد برایش دو مراسم عشاء ربانی در سال برگزار کنند. گرچه یکی از ناطقین زبردست و یکی از وکلای مبرز دوران دفاع از مادام دولاشانتیری را به عهده گرفت لیکن مادام اطلاعی از عواقب و خطراتی که موقع حمل خزائن متوجه دخترش بود نداشت که بعدها توسط خویشاوندش بوآلوریه باخبر گشت ولی هرگز نتوانست بی‌گناهی‌اش را ثابت کند. رونسره^۱ رئیس و بلونده^۲ نایب رئیس دادگاه آلانسون بیهوده تلاش کردند که خانم بیچاره ما را نجات دهند؛ زیرا اعمال نفوذ مشاور دادگاه امپراطوری، مرژی^۳ معروف که بر محکمه جنائی خاص ریاست داشت و بعدها دادستان کل شد و از روی تعصب با تمام قوه جسم و جان تلاش کرد تا موانع و مشکلات را برتر از یک بناپارتیست پرشور از پیش پای بردارد و چنان بر دو همکارش تسلط یافت که محکومیت لآبارون دولاشانتیری بیچاره را به دست آورد. آقایان بورلاک^۴ و مرژی در دادگاه کینه و عناد عجیبی به خرج دادند. ریاست دادگاه لآبارون دتور را زن بریون و مادام را زن لوشانتیر نامید. نام

1. Roncret

2. Blondel

3. Mergi

4. Bourlac

متهمان تقریباً تغییر ماهیت داده به رسم دوران جمهوری باز می‌گردد. همه چیز این دادگاه عجیب است. و جزئیاتش را به خاطر ندارم؛ اما رفتار جسارت‌آمیز بعضی از شوان‌ها که به خاطرمانده است می‌توانم برایت بیان کنم. یک روز هنگام گشایش جلسه دادگاه ازدحام جمعیت برای حضور در این محاکمه علنی بیش از آن بود که در مخبئه‌تان تصور کنید؛ تمام کریدورها و میدان لبریز از جمعیت بود، شباهت به جمعیت روزهای بازار را داشت. پی‌میش^۱ شوان معروف قبل از ورود به جلسه دادگاه از بالای نرده‌ها به وسط جمعیت می‌پرد و راه خود را با آرنج باز می‌کند و قاطی جمعیت می‌شود و با موج این جمعیت و حشمت‌زده همچون گرازی به پیش می‌تازد و پا به فرار می‌نهد. این موضوع را بوردن برایم تعریف کرد. ژاندارم‌های محافظ بر او می‌تازند و لحظه‌ای که روی پله‌های میدان می‌رسد دستگیر می‌شود. این اقدام جسارت‌آمیز مراقبت را دوچندان کرد. دسته‌ای ژاندارم بر میدان مسلط شدند زیرا می‌ترسیدند نکند از میان جمعیت، شوان‌هایی آماده کمک به متهمان باشند. به سبب این تشبث سه تن از جماعت زیر دست و پا له شدند. از آن زمان دانستم که کونتانسون (مثل دوست قدیمم بوردن، نمی‌توانم او را نه بارون دتورمینیر بنامم نه بریون، که نامی است از تبار کهن) داشتم می‌گفتم، بعدها دانستم که این رذل شصت هزار فرانک پول ربوده شده را حیف و میل کرده است؛ و ده هزار فرانک از آن را به شوسار جوان بخشیده. امیال و خبائشش را برانگیخته و او را در خدمت پلبس خفیه درآورده است، اما هیچیک از همدستانش عاقبت به خیر نشدند. به محض اینکه بوالوریه به توسط پانیه از خیانت شوسار، محکوم غیابی آگاه شد او را در دریا افکند چرا که کونتانسون به این رذل سفارش کرده بود که توطئه‌گران متواری را به وی ملحق کند تا آنان را زیر نظر بگیرد. وتیه بدون شک توسط یکی از یاران

گمنام و مخلص شوالیه دوویسار در پاریس کشته شد. مختصر اینکه جوان‌ترین شوسارها در یکی از این نبردهای تن به تن شبانه با پلیس به قتل رسید. شایع است که کونتائسون برای اینکه از اعتراض‌ها یا ندامت‌های بوالوریه خود را خلاص کند از وی به بالادست‌ها شکایت برد. بوالفرلون داتی مادام دولاشانتیری و مشاور سابق پارلمان پول لازم برای خرید خانه را به مادام داد و او آن را به دفتر بزرگ تجارتنی سپرد و برای اینکه به خواست داتی‌اش گردن نهد این خانه را خرید. این محله آرام در جوار قلمرو مطران بود که کشیش عزیز ما در هدسایگی‌اش سکنی گزید. این بود همه دلایل اصلی مادام تا به خواهش پیرمرد گردن نهد. بیست و پنج سال پس از انقلاب، عایدی سالانه‌اش به شش هزار فرانک کاهش یافت. وانگهی مادام آرزو داشت پس از بیست و شش سال بدبختی‌های وحشتناک که او را از پای درآورد با یک زندگی تقریباً راهبانه به پایان رساند. اینک می‌بایست شکوه و جلال و عظمت این زن رنجیده و محترم برایتان روشن شده باشد، من به جرئت این را می‌گویم...

گودفروا گفت:

– بله مصائبی که او متحمل شده است شوکت و عظمت‌اش را در حاله‌ای از ابهام فروبرده است.

آلن سخن از سر گرفت:

– هر اذیت و آزاری و هر لطمه و خسران تازه‌ای، تسلیم و رضای او را دوچندان کرده است. اما اگر شما همان طور که ما او را می‌شناسیم او را می‌شناختید، اگر شما به میزان تأثر قلبی‌اش و قلب سرشار از محبت‌اش پی می‌بردید از ریزش اشک‌هایش و نمازهای پرشورش به درگاه خداوند مرعوب می‌شدید. باید چون او موسمی کوتاه از خوشبختی را چشید تا بدین اندازه در برابر طوفان زمانه ایستادگی کرد. این است قلبی رئوف و روحی مهربان در کالبدی پولادین که به واسطه محرومیت، ریاضت و کار، پرتوان شده است.

گودفروا گفت:

– زندگی اش مُبیینِ انزوای طولانی است.

پیرمرد بی آنکه بداند به سادگی دارد عقیدهٔ سودنبورگ^۱ را دربارهٔ فرشتگان بیان می‌کند، گفت:

– بعضی روزها از خود می‌پرسم مفهوم یک‌چنین زندگی چیست. آیا خداوند این واپسین آزمون، این آزمون سخت را برای این اشرف مخلوقات مقرر فرموده که می‌بایست در روز حشر به پیشگاهش فراخوانده شوند؟

گودفروا فریاد زد:

– چطور! مادام دولاشانتری قاطی...

آن سخن از سر گرفت:

– مادام در زندان زنی شریف بوده است، در طی سه سال زندان عقاید خلیفه ویک‌فیلد^۲ را به کار بست. زیرا او بسیاری از این زنان روسپی را که پیرامونش بودند ارشاد کرده است. در طی اقامت زندانش آئین راهبان‌اش را به کار می‌بندد بر رنج‌ها و دردهای جماعتی که بروی ستم روا می‌دارند مرهم می‌نهد، و این امر از او ملکهٔ نیکوکاری پاریسی می‌سازد. و در محیط وحشتناک بی‌سُترِ روانِ طرحی ریخت که ما خود را وقف اجرای آن کرده‌ایم. این همان چیزی است که او درباره‌اش همچون رؤیاتی شیرین با شور و شوقی فرشته‌سان در میان عذاب الیم سخن می‌گفت؛ هرگز تصور نمی‌کرد که بتواند آن را به انجام رساند. اینک، در سال ۱۸۱۹ زمانی که آرامش به پاریس بازمی‌گردد رؤیایش را دوباره مطرح می‌کند. مادام لادوشس دانگولم^۳ بعد لادوفین^۴ لادوشس دو بری^۵ مطران بعدها

1. Swedenborg

۲. Vicaire de Wakefield خلیفه ویک‌فیلد نام اثری است از اولیور گلد اسمیت.

3 d'Angoulême

4. La Dauphine

5 de Berry

شهردار و چند شخص متقی دیگر مبالغ اولیه‌ای را که لازم بود سخاوتمندانه بخشیدند. این سرمایه به میزان سهم موجود از درآمدهای ما افزایش یافت که هریک از ما فقط به اندازه احتیاج خود از آن برمی‌داریم.

اشک در چشمان گودفروا حلقه زد.

— ما همچون کشیشان وفادار به اندیشه مسیحی هستیم و با تن و جان به این کار تعلق داریم که نبوغ باعث و بانی آن لبارون دولاشانتری است و شما ندای ارجمند مادام را از زبان ما می‌شنوید.

گودفروا در حالی که دست پیرمرد را می‌فشرد، گفت:

— آه! من کاملاً در اختیار شما خواهم بود.

پیرمرد سخن از سر گرفت:

— حالا می‌فهمید که چرا سخن گفتن از این موضوع در اینجا مطلقاً ممنوع است؟ حتی به کنابه. آیا می‌فهمید چرا هریک از ساکنان این خانه ادای دین و محبت نسبت به این زن متدین را با منت پذیرا می‌شود؟ آیا می‌فهمید چرا زنی پارسا با این همه مصیبت حیثیت و اعتبار خود را از دست نداده است؟ چه کسی از این همه حوادث خبر دارد، حوادث شوم به که گفته است آخرین کلامش را، که از هر مخالفت ایام پندی است و تمام فضایل تأییدی است مکرر بر آزمون‌هایی سخت‌تر و تجربه‌ای مسلم به جان کسی که پاک و منزّه مانده که از مادری جز رنج و درد از عشق زناشویی جز ناکامی و حرمان نصیبی نبرده و زندگی جز چند صباحی بر او لبخند نزده است؟ بدون شک خداوند به کسی که این همه رضا و تسلیم، رحم و شفقت، در قبال این همه رنج و اندوه بر خود هموار کرده است، فتح و نصرت ارزانی می‌دارد، آیا مادام بر ایوب برتری ندارد که هرگز شکوه‌ای بر زبان نیاورده است؟ اگر شما در کلامش این همه قدرت و در پیری‌اش این همه شادابی روح و در نگاهش این همه قاطعیت می‌بینید

نعجب نکنید؛ او با قدرت خارق‌العاده‌ای بارِ این همه رنج‌ها را بر خود
هموار کرده است و دم برنمی‌آورد.
گودفروا فریادی از شوق برآورد.
— این است سیمای جاویدان نوع دوستی! آیا من هم چون شما خواهم
شدم؟

پیرمرد با مهربانی داد زد:

— شما باید آزمون سختی را بگذرانید. قبل از هر چیز ایمان بیاورید! تا
مادامی که ایمان نیاورده‌اید. تا مادامی که با دل و هوشتان مفهوم کامل
رساله سن‌پل را درباره شفق درک نکرده‌اید. نمی‌توانید در کار ما شرکت
کنید.

پاریس ۱۸۴۵-۱۸۴۳

بخش دوم

«محرم»

خوبی همچون بدی مُسری است. از وقتی که پانسیونر مادام دولاشانتری چند ماهی در این خانه کهن و خاموش سکنی گزید، پس از واپسین رازگویی پیرمرد آلن، گودفروا عمیق‌ترین احترام نسبت به این سالکان مذهبی که با آنان می‌زیست قایل شد و آن آرامش جانی را که یک زندگی منظم، عاداتی دلپذیر و طبایعی موافق را که اشخاص پیرامون مان به ما می‌بخشند احساس کرد. گودفروا در ظرف چهار ماه نه‌های و هویی شنید و نه بگومگویی، بالاخره پیش خود اعتراف کرد که از سن بلوغ تاکنون این همه خوشبختی و آرامش به خود ندیده است. وقتی خوب به این مردم پارسا اندیشید به آنان ایمان آورد. خلاصه آرزویی را که از سه ماه پیش در دل می‌پروراند تا در کارهای این شخصیت‌های شگفت‌انگیز شرکت کند بدل به سودا شد؛ و بی‌آنکه انسان، حکیمی بزرگ باشد هرکسی می‌تواند با نیروی خیال در گنج خلوت به عشق ملکونی دست یابد. آن روز، روز باشکوهی بود پس از اینکه با تمام توان روحی به قلب خویش رجوع کرد و قدرتش را سنجید، نزد پیرمرد آلن، کسی که مادام دولاشانتری بره‌اش می‌نامید، کسی که به نظر می‌رسید از تمام هم‌سفره‌ای‌هایش ساده‌ترو خوش‌محضرتر است رفت تا درباره‌ی شرایط مقام کشیشی از این سالکان راه خدا در پاریس کسب اطلاع کند. اشاره‌هایی را که قبلاً درباره‌ی یک

دوران آزمایشی شده بود اینک در انتظار ورودش بود. کنجکاوی اش به آنچه که پیرمرد محترم دربارهٔ انگیزه‌های شرکت در کار مادام دولاشانتری به او گفته بود ارضاء نشده بود؛ او می‌خواست از آن، بیشتر سر درآورد. گودفروا برای سومین بار در ساعت ده و نیم شب وقتی که پیرمرد آن داشت کتاب «اقتدا» را می‌خواند به نزدش شتافت. این بار، این هادی مهربان وقتی مرد جوان را دید نتوانست لبخندی نزنند. بی‌آنکه بگذارد سخنش را بگوید به او گفت: — فرزند عزیزم چرا شما به جای اینکه به مادام دولاشانتری مراجعه کنید به من روی می‌آورید؟ من در این خانه نادان‌تر، کم‌اعتقادتر، کمال‌بایافته‌تر از دیگرانم.

پیرمرد با لحنی ظریف افزود:

— سه روز است که مادام و دوستانم دربارهٔ تمایلت غور می‌کنند.

گودفروا پرسید:

— و چه فهمیدید؟

پیرمرد صادقانه پاسخ داد:

— آنان حدس زده‌اند که در شما تمایلی بی‌پیرایه نسبت به محفل کوچک ما وجود دارد. اما این حس هنوز در شما زیاد مستعد نشده است. پیرمرد با اشاره‌ای از گودفروا سخن از سر گرفت:

— بله کنجکاوی‌تان بیش از شور و شوق‌تان است. شما هنوز از افکار گذشته‌تان دل‌نکنده‌اید. چنان‌که می‌گوئید دیدی مبهم از تسلیم به قضا و قدر، دیدی افسانه‌ای از حوادث زندگی ما دارید.

گودفروا خجلت زده شد.

— شما می‌بینید که اشتغالات ما شباهت به اشتغالات خلفای هزار و یکشب دارد. از این که در داستان‌های خیالی و نیکوکارانه نقش فرشته‌ای مهربان را بازی کنید پیشاپیش در خود نوعی احساس رضایت خاطر

می‌کنید. خوب، پسرم خنده شرمگینانه‌تان به من ثابت می‌کند که درباره‌تان مرتکب اشتباه نشده‌ایم. چطور گمان می‌کنید بتوانید احساس خود را در انظار اشخاصی که حرفه‌شان کشف زوایای روح و دشمنی با فقر و چاره مسکنت است و مأموران خُفیه و شریف خداوند مهربان و قضات سابقه‌داری که به مجموعه قوانین عفو و بخشایش مجهزند، حکیمانی که تنها با مرهم پول‌نهما مرهمی که با فرزاندگی، محرومان را التیام می‌بخشند پنهان کنید؟ اما ببینید فرزندم، ما با کسی دعوایی نداریم. دلالی که باعث می‌شود که جدیدالمذهبی را بپذیریم شرطش این است که در نزد ما ماندگار شود و برادری شود در نظام جدید ما. ما شما را در عمل قضاوت خواهیم کرد. نوادر وجود دو چیز است: نادره بدی و نادره خوبی؛ شما در این لحظه خوبید. اگر شما کارگر تانگستان ما شوید، عصاره خوشه‌ها به شما تشنگی ابدی از میوه ملکوتی خواهد بخشید. این آموزش در همه علوم طبیعی صادق است، به ظاهر آسان است ولی در حقیقت مشکل. نیکوکاری چون شعر و شاعری است. هیچ چیز آسان‌تر از ظاهر فریبی نیست. اما اینجا، همچون در پارناس ما فقط به کمال خرسندیم. برای اینکه شما یکی از ماها شوید، می‌باید دانش وسیعی از هر گوشه زندگی کسب کنید. خدایا! زندگی پاریسی که بصیرت رئیس شهربانی پاریس و اربابانش را به مبارزه می‌طلبد. آیا ما نباید دسایس دائمی بدی را به هر شکل و عنوان و بی‌گمان فراوان هم هست خشتی کنیم؟ نیکوکاری در پاریس باید با بصیرت بر رذالت فایق آید همان‌گونه که پاسبان با نیرنگ بر دزدی فایق می‌آید. هر یک از ما باید صادق و بدگمان باشیم؛ و در قضاوت، نظری صائب و سریع داشته باشیم. فرزندم، همگی ما پیرو فرتوت هستیم؛ اما از نتایجی که به دست آورده‌ایم بسیار راضی هستیم و نمی‌خواهیم بی‌جانشین بمیریم؛ اگر شما در مریدی‌تان مُصرید، بیش از آنچه اینک برای ما عزیز هستید. عزیزتر خواهید بود. برای ما

بخت زنده ماندن نیست ما باید شما را به خدا بسپاریم! شما پاک سرشت، سریع‌التأثر هستید؛ از وقتی که شما در اینجا سکنی گزیده‌اید مابۀ بدی‌ها از شما رو به ضعف گزیده و سرشت ملکوتی مادام بر شما اثر گذارده است. ما دیروز درباره شما مشورت کردیم؛ و چون که به شما اعتماد دارم، برادران من تصمیم گرفتند که حامی و مربی شما باشیم... راضی هستید؟

- آه! آقای ابن مهربانم! شما با فصاحت و سخنورینان مرا از خواب غفلت بیدار کرده‌اید.

- فرزندم، این من نیستم که خوب سخن می‌گویم. مطلب فصیح است... انسان همیشه مطمئن است که در اطاعت از خداوند و پیروی از عیسی مسیح با عظمت می‌شود، هر قدر که انسان‌ها بخواهند آن را به کمک ایمان...

گودفروا فریاد زد:

- آه! چه خوب اینک زندگی گذشته‌ام پایان گرفته است و احساس شور و حرارت می‌کنم و می‌خواهم زندگی‌ام را با کردار نیک سپری کنم... پیرمرد پاسخ داد:

- این است راه تقرب به درگاه خداوند. این کلمات قصار: "transire" "benefaciendo" را یاد گرفته‌اید؟ یعنی با نام نیک از این جهان به سرای باقی شتافتن.

- آری، خوب فهمیدم و خودم این کلمات قصار را بر بالای تختخوابم نصب‌العین خود قرار داده‌ام.

- خوبست! این عمل در اصل کاری است ساده و در عین حال چشمگیر. پس فرزندم، اولین کار شما این است که با بدبختی مبارزه کنید. من از شما می‌خواهم پا در رکاب بگذارید. ما از هم جدا می‌شویم... بله من صومعه را ترک می‌گویم تا در دل ابن آشفشان جای گیرم. من

می‌خواهم شما در کارخانه عظیمی که همه کارگران به توسط مسلک کمونیست‌ها آلوده می‌شوند و در رویای تخریب اجتماع و قتل عام اریابان بسر می‌برند و بی‌آنکه بدانند این امر به نابودی صنایع تجارت و کارخانجات خواهد انجامید، سرکارگر شوید... من آنجا خواهم ماند. چه کسی می‌داند؟ شاید یکسال با حسابداری و دفترداری صد. صد و بیست خانوار بیچاره و آواره را که بدون شک به واسطه فقر، و قبل از اینکه توسط کتاب‌های ضاله گمراه شوند مؤثر واقع شوم. با وجود این، هر یکشنبه‌ها و روزهای عید ما در اینجا همدیگر را خواهیم دید چون ما ساکنان همین محله هستیم، و من کلیسای سن-ژاک دو هوپا^۱ محل ملاقاتمان را به شما نشان می‌دهم، و هر روز در ساعت هفت و نیم سرود عشاء ربانی را خواهم شنید. اگر شما به من برخوردید هرگز اشنائی ندهید مگر اینکه مثل آدم‌های راضی و خوشنود دست‌های خود را به هم بمالیم. این یکی از نشانی‌های ماست. ما مثل آدم‌های کرو لال با زبان ایماء و اشاره سخن خواهیم گفت همین الان لازم است که شما این اعمال را از خود نشان دهید.

گودفروا با دست اشاره کرد که پیرمرد این متوجه شد و خندید. فوراً سخن از سر گرفت:

– حالا این است کار شما. همان طور که می‌دانید، ما نه به عمل نیکوکارانه دست می‌زنیم و نه نوع پرستانه. و کارمان را آدم‌های زرنگ و پرهیزکاری به چندین شعبه بازرگانی تقسیم کرده‌اند. اما ما خیرات را همانگونه که مولای ما سن-پل تفسیر کرده است به آن عمل می‌کنیم: زیرا فرزندان ما فکر می‌کنیم که خیرات تنها مرهمی است بر زخم‌ها و جراحات پاریس. بدبختی، سیه‌روزی، رنج، اندوه و بدی از هر علتی که ناشی شود و در هر طبقه اجتماعی که بروز کند از نظر ما فرقی نمی‌کند. خصوصاً

۱. Saint-Jacques du Haut-Pas

ایمانش یا عقایدش هرچه باشد بدبخت قبل از هر چیز بدبخت است، ما نباید مجبورتن کنیم رو به سوی مادرِ مقدّس ما کلیسا روی بیاورد. به این خاطر که او را از نومیدی و گرسنگی نجات داده‌ایم. ما باید تنها با سرمنشق و رأفت و مهربانی آنها را ارشاد کنیم، زیرا ما ایمان داریم که خداوند در این امر خیر به ما کمک خواهد کرد. هر اجباری بد است. از میان سیه‌روزان پاریس مشکل‌تر و سخت‌تر کشف بدبختی‌های اشخاص شریف، قسّم بالای بورژوازی است که خانواده‌هایشان به فقر و فلاکت می‌افتند اما خود را با سبلی سرخ‌نگه می‌دارند. گودفروای عزیز، این بدبخت‌ها دچار نگرانی فوق‌العاده‌ی می‌شوند. در حقیقت ما به اشخاص امداد دیده که هوش و دل دارند. مبالغی را که به آنان وام داده‌ایم با ربح به ما پس می‌دهند، این بازپرداخت‌های به موقع موجب می‌شود که ما ضرر و زیانی را که از جانب معلولین و شیادان یا کسانی که به واسطه بدبختی سرگشته و حیرانند جبران شود. ما بسا وقت‌ها از کسانی که رهین منت ما هستند اطلاعاتی کسب می‌کنیم؛ اما ابعاد کار ما وسیع شده است، شرح و بسط‌اش مفصل است ما دیگر بدین حد اکتفا نمی‌کنیم. پس از هفت، هشت ماه در هر ناحیه پاریس دارای یک پزشک می‌شویم. هر یک از ما مأمور چهار ناحیه می‌شود. و به هر پزشک کمک هزینه‌ای بالغ بر سه هزار فرانک در سال می‌پردازیم تا مسئولیت بینوایان ما را به عهده بگیرد. او باید وقتش و خدماتش را کلاً در اختیار ما بگذارد. اما او را از مداوا کردن سایر بیماران منع نمی‌کنیم. آیا می‌دانید در این هشت ماهه با وجود منابع اطلاعاتی دقیقِ دوستانمان نتوانسته‌ایم دوازده مرد پر ارزش و صالح بیابیم؟ آیا برای ما اشخاص کاملاً تودار، پاک‌سرشت، باسواد و آزموده، فعال، علاقه‌مند به کار نیک لازم نبود؟ باری، با وجود اینکه ده هزار آدم تقریباً قابل در پاریس به ما خدمت می‌کنند اما گمان نمی‌کنم در ظرف یکسال دوازده نفر آدم برگزیده پیدا شود.

گود فرو آگفت:

– ناجی ما برای گرد آوردن حواریونش مرارت‌ها کشید. باز هم ممکن است خائنی و بی‌ایمانی خود را در این انجمن جا کند.

پیر مرد لبخند زنان سخن از سر گرفت:

– بالاخره از پانزده روز پیش به هریک از ناحیه‌ها بمان یک ویزیتور دادیم. این نامی است که به پزشکان خود می‌دهیم. پس از پانزده روز احتیاجات ما رو به تراید می‌گذارد؛ البته ما فعالیت‌مان را تشدید می‌کنیم. – اگر راز این سلک جدید الولاده را به شما می‌گوییم برای این است که به ناحیه‌ای که می‌روید باید پزشکش را بشناسید و اطلاعات بیشتری از او کسب کنید. نام این ویزیتور برتون^۱ است، دکتر برتون که در کوچه آنفر^۲ سکونت دارد. و حالا قضیه این است. دکتر برتون خانمی را مداوا می‌کند که در حقیقت بیماریش علم را حقیر می‌شمارد. با وجود داشتن اختیار وسیع این امر ربطی به ما ندارد. کار ما کشف بدبختی‌های خانواده این بیمار است، که دکتر حدس می‌زند بیماری وحشتناکی است و مخصوصاً با شهادت و مناعت طبع از خواستن کمک‌های ما ابراء دارند. فرزندم، سابقاً خودم به همه این کارها می‌رسیدم، اما امروز برای چهار ناحیه احتیاج به کمک دارم تا خود را وقف این کار کنم و شما کمک من خواهید بود. خانواده مورد نظر ما، در کوچه نتردام^۳ دشان^۳ در خانه‌ای که مشرف به بلوار مونپارناس است سکونت دارد. شما در آنجا خانه مناسبی اجاره خواهید کرد. در طی مدتی که در آن خانه اقامت خواهید داشت، سعی خواهید کرد به حقیقت دست یابید. برای خودتان بسیار مُمسک باشید؛ اما، راجع به دادن پول هیچ نگران نباشید، همه این موارد میان ما کاملاً بررسی می‌شود، ضرورت‌ها را تشخیص خواهیم داد و پول لازم را

1. Berton

2. Frater

3. Notre Dame-des-Champs

خواهیم پرداخت. اخلاق و خوی این بدبخت‌ها را خوب بررسی کنید با مهر و محبت و احساسات شریف. امساک بر ما و سخاوت برای رنج‌دیدگان، این است تضمین ما! ما باید محتاط و حسابگر باشیم، زیرا ما خزانه‌دار بینوایان هستیم. با خاطری جمع تدارک بینید. فردا صبح عزیمت کنید. برادران، حامی شما هستند... گودفروا به بانگ بلند گفت:

— آه! شما در یک‌چنین روزی نیکی کردن و شایسته بودن که از آن شماست به من می‌بخشید. که، به راستی خواب و آرامم را خواهد ریود.

— آه! فرزندم! آخرین سفارش! بدون اشاره از آشنایی با من خودداری کنید. همچنین راجع به این آقایان، مادام و نیز اهل خانه. لازم است در اقداماتمان مطلقاً ناشناس باقی بمانیم و غالب اوقات ما مجبوریم آن را به مثابه یک قانون بپذیریم. وانگهی ما باید در پاریس گمنام و دور از انظار باقی بمانیم... گودفروای عزیز، خوب به روح نظام ما بیندیشید که مبتنی است بر پنهان ماندن بانیان خیر. ناشناس ماندن و نقش میانجی را بازی کردن. ما خود را به عنوان نمایندگان شخصی پارسا و مؤمن معرفی می‌کنیم، تا گمان نکنند که باید نسبت به ما حق‌شناس باشند یا که ما را شخصیت‌هایی ثروتمند پندارند. مگر ما در راه خدا کار نمی‌کنیم؟ باید صداقت و فروتنی واقعی داشته باشید نه فروتنی کاذب اشخاصی که خود را کنار می‌کشند تا تظاهر کنند. آنچه گفتم باید الهام‌بخش و راهبر اندیشه شما باشد و شما می‌توانید از موفقیت‌تان راضی و خوشنود باشید؛ اما هر قدر که در خود احساس غرور و خودنمایی کنید شایسته ورود به سلک ما نخواهید بود. ما تا به امروز دو انسان کامل شناخته‌ایم یکی، قاضی پوپینو از بنیانگذاران ما؛ و آن دیگری پزشک دهی است که حاضر شد در یکی از بخش‌ها نام‌نویسی کند و با کارهایش زیانزد خاص و عام شود. گودفروای عزیزم، او یکی از بزرگ‌ترین مردان عصر ماست، او از این مراحل گذشته است از ادنی به اعلی، از بیدینی به دین کاتولیک و از

بربریت به تمدن. نام‌های این دو مرد در دل ما جای دارد و ما آنان را سرمشق خود قرار می‌دهیم. ما بسیار خوشوقت می‌شدیم اگر می‌توانستیم تأثیری که این پزشک ده در ناحیه خود داشته است ما هم روزی در پاریس می‌داشتیم. اما اینجا در حال حاضر بلا و مصیبت، عظیم و مافوق قدرت ماست. که خدا مادام را برای مدت مدیدی برایمان نگهدارد. که کمک‌هایی مثل شما را برای ما بفرستد و شاید ما بنیادی به‌جای گذاریم که آئین مقدسش را پاس دارد. خوب خدا حافظ. اینک ورودتان به محفل ما آغاز می‌شود... آه! من چون معلمی پر چانه‌ام و اصل مطلب را فراموش می‌کنم.

در حالی که یک ورق کاغذ به گودفروا می‌داد گفت:

– بگیر این آدرس آن خانواده است. شماره پلاک خانه آقای برتون را که در کوچه آنفر ساکن است اضافه کرده‌ام...
حالا از خداوند بخواهید که پشت و پناهت باشد.

گودفروا دست پیرمرد مهربان را با مهر و محبت فشرد و برایش آرزوی شب خوبی کرد و به وی اطمینان داد که هیچ‌یک از سفارشاتش را فرونگذارد و افزود.

– تمام آنچه که شما به من گفته‌اید در تمام زندگی‌ام خاطر نشانم می‌شود.

پیرمرد خندید، بی‌آنکه هیچ تردیدی از خود نشان دهد، از جا برخاست تا برود و بر نیمکت نیایشش زانو زند... گودفروا به اطاق خود برگشت، خوشحال بود که به اسرار این خانه واقف شده است و با وضع روحی که داشت از اینکه مشغله‌ای برای خود دست و پا کرده است راضی و خوشنود بود.

صبح فردای آن روز هنگام چاشت پیرمرد آلن حضور نداشت، لیکن گودفروا هم هیچ اشاره‌ای به علت غیبتش نکرد؛ و هیچ پرسشی درباره

مأموریتی که پیرمرد به او محوّل کرده بود از او نشد، این چنین بود که اولین درس رزانتش را گرفت. با وجود این بعد از چاشت رو به مادام دولاشانتری کرد و به او گفت که می‌خواهد چند روزی از حضورش مرخص شود.

مادام دولاشانتری جواب داد:

— خوب فرزندم سعی کنبد سبب افتخار پدر تعمیدی خود باشید، زیرا آقای آئن درباره شما به برادرانش اطمینان داده است. گودفروا با سه برادر دیگر خود خداحافظی کرد و آنها هم با او تودیع محبت‌آمیزی کردند و برایش در نخستین گام این حرفه دشوار دعای خیر بدرقه راهش نمودند.

انجمن بکی از بزرگ‌ترین نیروهای اجتماعی است که در اروپای قرون وسطی با ائتکا بر احساسات و عواطف بنیاد نهاده شد و از سال ۱۷۹۲ زمانی که در فرانسه فرد^۱ بر دولت^۲ فائق آمد دیگر از میان رفت. انجمن در بدو امر طبیعی ایثارگرانه می‌طلبید که از آن تهی می‌شود بعدها ایمانی صادقانه مغایر با عرق ملی و بالاخره نظم در مقابل طغیان قرار می‌گیرد و تنها مذهب کاتولیک است که می‌تواند همه آنها را فراهم آورد. به محض اینکه انجمنی در کشور ما شکل می‌گیرد هر عضو خود انجمنی شده که زیباترین احساسات را از خود نشان داده است و بعدها در اندیشه آنست که این ایثار جمعی و این اتحاد نیروها را به فراموشی سپرد و درصدد برمی‌آید به نفع خود گاو شیرده همگانی را بدوشد و دیگر نمی‌توان چندان به لیاقت فردی بسنده کرد که از بین رفتنی است. انسان نمی‌داند چه احساسات و عواطف بخشنده پژمرده شده، چه انگیزه‌های پر شور

۱. Individu: منظور از پیروزی فرد همانا پیروزی دموکراسی است.

۲. Etat: منظور از دولت، دولت پادشاهی لوئی شانزدهم است که توسط مجلس دوم Convention National در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ ساقط شد.

نابود گشته چه نیروهای بالنده در هم شکسته شده و همه اینها به خاطر مُلک و ملت نابوده شده است و آن هم توسط اغفالگران رسوای شاربونری^۱ فرانسه و طومارهای میهن پرستانه شان دازیل^۲ و سایر فریب‌گران سیاسی که میبایست بازیگران درامی عظیم و عالی باشند و که بازیچه دست پلیس جزایی شدند. انجمن‌های صنفی چون انجمن‌های سیاسی شد. عشق فردی جایگزین عشق جمعی شده است. دیگر امکان ندارد اصناف و هانس‌های قرون وسطی بازگردند؛ مجامع منفردی که وجود دارد نهادهای مذهبی است که در این دوران، سخت‌ترین نبرد را می‌آغازد. زیرا گرایش طبیعی بیماران است که در قبال داروها و خصوصاً پزشکان به مقابله برخیزد. فرانسه قدر این همه فداکاری را نمی‌داند. انجمن نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد مگر با ایمان مذهبی، فقط ایمان مذهبی است که روح طغیان‌گران، جاه‌طلبان بی‌شمار، حریصانی از هر قماش را منکوب می‌کند. محققان جوامع نمی‌دانند که انجمن محفلی است برای بخشیدن.

گودفروا در حالی که در کوچه‌ها قدم می‌زد احساس می‌کرد که کاملاً انسان دیگری گشته، که توانسته است به این محفل راه یابد و به این پدیده عجیب که قدرت جمعی را بشارت می‌دهد با نظر تحسین بنگرد. او دیگر یک انسان نبود، بلکه موجودی با قدرت ده‌چندان و خود را نماینده پنج نفری می‌دانست که قدرت یک‌پارچه‌شان تکیه‌گاه کردارش بود، و همراه او. در دلش احساس قدرت می‌کرد، اقتدار نجیبانه‌ای که او را به هیجان می‌آورد و احساس می‌کرد که سرشار از زندگی است. این چنین بود که بعدها گفت، که این لحظه یکی از زیباترین لحظات زندگی‌اش بود؛ زیرا از

۱. Charbonnerie، انجمن سرّی سیاسی دوران دستوراسبون که در انقلاب ۱۸۳۰ نقش عظیمی بازی کرد.

۲. Champ d'Asile شان دازیل سازمانی است سیاسی از پناهندگان فرانسوی در آمریکا.

یک احساس نوین، احساس نوینی که از یک قدرت کامله و مطمئن تر از قدرت مستبدین: لذت می‌برد. قدرت اخلاقی همچون اندیشه بی‌انتهاست.

با خود گفت:

— زیستن برای دیگری، رفتار کردن بر طریق اشتراک همچون تنی واحد و رفتار کردن با خود به مثابه جمع! نوع دوستی زیباترین، پرشورترین سیمای مطلوبی است که از فضایل کاتولیک ساخته‌ایم. این است معنای زیستن! برویم، از این شادمانی‌های بچگانه حذر کنیم و که بابا آئن از این حرف، می‌خندد. معذالک با خود گفت ایا عجیب نیست پس از این همه سال‌ها آن قدرت را یافته باشم و توانسته باشم بر امیالم فایق آیم! و خود را در خدمت مردم سیه‌روز قرار دهم!

گودفرواً مسافت صومعه نتردام تا خیابان آپسرواتوار را با چنان شور و هیجانی پیمود که درازی راه را به هیچوجه احساس نکرد.

وقتی به تقاطع کوچه نتردام دشان و خیابان اواست که هیچیک تا آن زمان سنگ‌فرش نشده بود، رسید، از دیدن چنین منجلابی در این مکان بسیار مجلل دچار حیرت شد. فقط انسان در امتداد حصارهای تخته‌ای که در کنار باغ‌های باطلاقی واقع است یا در امتداد خانه‌ها و از راه‌های باریک و تنگ که به زودی آب‌های را کد فرامی‌گرفت و آنها را به جویبارهایی بدل می‌کرد، می‌توانست بگذرد. سرانجام با جستجوی زیاد به زحمت خانه مورد نظر را پیدا کرد. قطعاً این خانه، کارخانه‌ای قدیمی و متروک بود. بنا همچون دیواری بلند، پنجره‌دار بدون هیچ زینتی منتهای فقر و مسکنت به چشم می‌خورد؛ البته از این روزنه‌های چهارگوش در طبقه هم‌کف خبری نبود مگر یک دریچه محقر. گودفرواً حدس زد که مالک خانه از این مکان تعدادی خانه‌های کوچک فراهم آورده است تا از آن بهره‌برداری کند؛ زیرا بر بالای در یک آگهی دست‌نوشته بدین مضمون جلب نظر می‌کرد:

«تعدای اطاق برای اجاره.» گودفروا زنگ زد. اما کسی دم در نیامد؛ و هنگامی که انتظار می‌کشید عابری به او تذکر داد که خانه در دیگری رو به بولوار دارد و در آنجا کسی هست که جواب بگوید.

گودفروا بدانسوی رفت و نمای ساختمان را در ته باغچه‌ای که در امتداد بولوار بود دید، هرچند که پشت درختان پنهان بود. باغچه به قدر کافی بدمنظر و شیب‌دار بود؛ زیرا اختلاف ارتفاع شدید موجود میان کوچه نتردام دشان و بولوار از این باغچه نوعی خندق پدید آورده بود. گودفروا در انتهای خیابان مشجر پیرزنی ژنده‌پوش را که با خانه هماهنگی کامل داشت دید، پائین آمد.

پیرزن پرسید:

– آیا شما همان کسی نیستید که زنگ کوچه نتردام را زدید؟

– بله مادام... آیا شما مأمور نشان دادن خانه‌ها هستید؟

با یاسخ این دریانی که سن و سالش نامشخص بود، گودفروا پرسید آیا در این خانه آدم‌های ساکتی سکنی گزیده‌اند؛ چون او به کارهایی می‌پردازد که به سکوت و آرامش احتیاج دارد؛ مرد عزیزی است و می‌خواهد با سرایدار قرار و مدار بگذارد تا او ترتیبش را بدهد. با این اشاره، دربان حالت محبت‌آمیزی به خود گرفت و گفت:

– آقا به جا و به موقع آمده‌اید؛ زیرا، به جز روزهای بازار شومیر^۱ بولوار چون مرداب پونتن^۲ ساکت است.

گودفروا گفت:

– شما مرداب پونتن را دیده‌اید؟

– نه آقا؛ ولی در طبقه بالا آقای مسنی است که دختری در حال احتضار دارد، و او این حرف را زد؛ و من هم آن را تکرار کردم. اگر این پیرمرد بیچاره بداند که آقا سکوت می‌خواهد و آرامش رادوست می‌دارد.

بسیار خوشنود خواهد شد؛ زیرا مستأجری است که روزگاری از سران انقلاب بوده و زمانه او را با دخترش بدینجا کشانده است... در طبقه دوم دو تا نویسنده داریم، البته صبح‌ها ساعت هشت می‌روند، وقت و بی‌وقت، روز، شب، نیمه شب برمی‌گردند. آنها همدیگر را نویسنده خطاب می‌کنند، اما من نمی‌دانم کجا و چه وقت کار می‌کنند.

دربان در حالی که سخن می‌گفت گودفروا را به یکی از آن پلکان‌های موحشی از خشت و چوب و به حدی ناجور هدایت کرده بود که انسان نمی‌داند آیا این چوب است که می‌خواهد خشت را ترک گوید یا این خشت است که از گرفتار شدن در چوب ملول است. و در این صورت است که این دو مصالح در مجاورت یکدیگر به واسطه گرد و خاک تابستان و گل و لای زمستان مستحکم می‌شوند. دیوارهای گچی ترک خورده به قدری در انظار نمایان بود که آکادمی تتبع تاریخ و ادبیات تاکنون چنین اثری به خود ندیده است. دربان در نخستین پاگرد متوقف شد.

– این است آقا، دو اطاق مجاور و بسیار تمیزی که مشرف بر صُفّه میان پله‌های آقای برنار است. این پیرمرد مورد بحث ما، آدم درست و حسابی است. مردی است صاحب‌نشان، اما به نظر می‌رسد بدبختی‌ها کشیده است. زیرا که هرگز نشانش را نمی‌زند. آنان ابتدا مستخدمی شهرستانی داشته‌اند که سه سال است او را جواب گفته‌اند... وانگهی پسر جوان خانم به همه کارها می‌رسد: او خانه‌داری می‌کند...

گودفروا حرکتی کرد. دربان داد زد:

– او! آرام باشید. آنان به هیچوجه با شما سخن نخواهند گفت و با هیچکس حرف نمی‌زنند. این آقا پس از انقلاب ژوئیه از سال ۱۸۳۱ به اینجا آمده است... از آن آدم‌های ولایت است که به واسطه تغییر حکومت خانه خراب شده‌اند. آنان مفرور و به کلی ساکت و خاموش‌اند... چهار

سال از گار است آقا، حتی برای خدمات ناچیز از ترس اینکه هبادا انعامی بدهند مرا نپذیرفته‌اند... در همه این سال‌ها فقط صدشاهی از آنان گیرم آمده است.

— برایم از نویسندگان بگوئید!

— من فقط ده فرانک در ماه از آنان دریافت می‌کنم تا به همه کسانی که به سراغشان می‌آیند بگویم که در موعد مقرر اسباب‌کشی کرده‌اند. این پرگویی گودفروا را امیدوار کرد که با این دربان — از اینکه فقط دربان نیست بلکه زن مورد اعتماد صاحب‌خانه و در حقیقت اداره‌کننده خانه است — رابطه برقرار کند. از تمیزی دو اطاق و دو اطاق کوچک از وی ستایش کرد.

— خوب آقا می‌توانید به من مادام و تیه اعتماد کنید! زیرا من آدمی هستم که نم‌پس نمی‌دهم.

مادام و تیه فوراً با گودفروا به توافقی رسید که خانه را با کلیه وسایل، ماهانه اجاره دهد. این اطاق‌های محقر دانشجویی یا نویسندگان سیه‌روز با وسایل یا بی‌وسایل اجاره می‌شدند. کلیه اطاق‌های وسیع زیر شیروانی که سرتاسر ساختمان را پوشانده بود مبله بودند. اما اطاقی که آقای برنار در اختیار داشت خود مبله کرده بود.

گودفروا در حالی که با خانم و تیه صحبت می‌کرد، حدس زد که آرزوی داشتن یانسیون مرفه را در دل می‌پروراند؛ اما پنج سال است در میان مستأجرانش حتی یک همسفره‌ای مناسب نتوانسته بود بیاید. خانم و تیه در طبقه هم‌کف مشرف به بولوار اقامت داشت، و با کمک سگی گنده و یک کلفت لندهور از خانه مراقبت می‌کرد و یک نوکر ریزنقش، چکمه‌ها را تمیز و اطاق‌ها را رفت و روب و سفارشات را انجام می‌داد. این دو آدم بیچاره چون خانم و تیه با خانه نکبت‌بارش، با فقر مستأجرانش، با باغچه غمناک و متروکی که جلوی خانه واقع بود هم‌آهنگی داشت.

هر دو بچه‌های سرراهی خانواده‌هایشان بودند که وتیه بیوه به جای حق و حقوق‌شان به آنان غذا می‌داد، آن هم چه غذایی! یسر بچه‌ای که گودفروا به یک نظر دید، بلوزی ژنده به جای لباس نوکر بایی و گیوه‌ای به جای کفش پوشیده بود، و با کفش چوبین از خانه بیرون می‌رفت. پس از انجام خدمت بامدادی، ژولیده همچون پرنده‌ای خیس، بادست‌های سیاه برای اندازه‌گیری چوب‌ها به یکی از کارگاه‌های بولوار می‌رفت؛ و بعد از اینکه در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر کار روزانه‌اش را نزد چوب‌فروش به پایان می‌رساند، کارهای خانگی‌اش را از سر می‌گرفت؛ و از چشمه آبسرو اتو آب لازم را به خانه می‌آورد، گنده‌ها را از ته و هیزم‌ها را دسته می‌کرد تا بیوه‌زن برای مستأجران تدارک ببیند.

این برده بیوه‌زن، نپوموسن^۱ نامیده می‌شد که مزد روزانه‌اش را برای خانم‌اش می‌آورد. در تابستان روزهای یکشنبه و دوشنبه بیوه‌زن این جوان بی‌کس و بینوا را لباس درخور می‌پوشاند تا در نزد تاجران شراب و بشکه پیشخدمتی کند.

اما راجع به کلفت لندهور، او زیر نظر ونیه آشپزی می‌کرد و بقیه اوقات را به ننه وتیه یاری می‌رساند؛ زیرا حرفه این زن بیوه حاشیه‌دوزی گیوه‌ها برای فروشندگان دوره‌گرد بود.

گودفروا در ظرف یک ساعت از تمام جزئیات خانه سر درآورده زیرا بیوه‌زن، در حالی که همه جای خانه را به او نشان می‌داد از دگرگونی خانه سخن به میان آورد. اینجا تا سال ۱۸۲۸ ثلنبار بود که در آن کمتر ابریشم‌کشی می‌کردند و بیشتر تخم نوغان پرورش می‌دادند. زمانی یازده آرپان^۲ در دشت مونروز و سه آرپان در کوچه او است درختان توت کاشته می‌شد که این درختان توت کارخانه نوغان را تغذیه می‌کرد، و بعدها به

1. Néponucène

۲. Arepent. آرپان مقیاس سابق مساحت زمین که در نقاط مختلف از ۳۰ تا ۵۱ آر بود.

خانه‌های مسکونی بدل شد. در اتنایی که بیوه‌زن برای گودفروا توضیح می‌داد که آقای باربه^۱ با پول فروش سه آرپان زمین به یک مقاطعه‌کار ایتالیایی به نام فرسکونی^۲ از بابت ساختمان این کارخانه وام داد که بعدها نتوانست سرمایه‌اش را بازیابد، سمت دیگر کوچه نتردام دشان را به او نشان داد که پیرمردی بلندبالا، لاغراندام با موهای سپید در انتهای کوچه‌ای که به چهارراه او است منتهی می‌شود نمایان شد.

خانم وتیه به بانگ بلند گفت:

— آه! چه خوب! به موقع رسید! این آقای برنار^۳ همسایه شماست.

به محض اینکه پیرمرد توانست بشنود به او گفت:

— آقای برنار شما دیگر تنها نیستید. این آقا، اطاق روبرویی تان را همین

الان اجاره کردند...

آقای برنار نگاهی پر تشویش به گودفروا افکند که درکش آسان بود، انگار با خود می‌گفت: — بدبختی که از آن می‌هراسیدم سرانجام اتفاق افتاد.

برنار به بانگ بلند گفت:

— آقا، برای سکنی گزیدن در اینجا، خوب فکرهایتان را کرده‌اید؟

گودفروا مؤدبانه پاسخ داد:

— بله، آقا، این جا عزلتکده آدم‌هایی است که در جرگه مردم خوشبخت نیستند. در این ناحیه قیمت اینجا را مناسب دیدم. مادام وتیه نباید انتظار داشته باشند میلیونرها در اینجا سکنی گزینند... خداحافظ مادام وتیه مهربانم، تا آنجا که می‌توانید اطاق را مرتب کنید تا بتوانم ساعت شش مستقر شوم. درست به موقع برمی‌گردم.

گودفروا به سمت چهارراه کوچه او است راه افتاد و در حالی که به آرامی زه می‌سپرد، اضطرابی در سیمای این پیرمرد بزرگوار، لاغراندام

نقش بست و به گودفروا فهماند که می خواهند حرف و سخنی با هم داشته باشند. در حقیقت آقای برنار پس از اندکی درنگ برگشت و راه افتاد تا این که به گودفروا ملحق شد. خانم وتیه با خود گفت:

— سخن چین پیر! می خواهد او را از آمدن بازدارد... این دومین بار است که این بلا را به سرم می آورد... اما پنج روز هم صبر می کنم. باید اجاره اش را بپردازد. اگر تمام و کمال تصفیه حساب نکند با اردنگی ببرنش می کنم. آقای باربه ادهی است بیرحم که احتیاج به تحریک ندارد، و... البته خیلی دلم می خواهد بدانم به او چه می گوید. بیهوش با صدای بلند و مهیبش فریاد زد: فلیسینه!... فلیسینه!... شلخته لندهور! کجا گم و گور شدی؟... چون که با گودفروا با لحنی ملایم سخن گفته بود.

خدمتکار دختری بود لندهور، موحنایی و لوج، سراسیمه دوید.
— چند لحظه مراقب اینجا باش. فهمیدی؟... پنج دقیقه دیگر برمی گردم.

و خانم وتیه، آشپز سابق باربه کتابفروش، که یکی از بیرحم ترین وام دهندگان در مدت بسیار کوتاه و با نرخ بسیار بالا بود بی آنکه دیده شود رو به سوی دو مستاجر خود رفت و از دور در کمین آنها نشست تا بتواند پس از خاتمه گفتگوی آن دو باز گودفروا را ببیند.

آقای برنار به آرامی ره می سپرد، چون آدمی حیران یا چون بدهکاری که بی دلایلی می گردد تا به طلبکاری که او را در موقعیت بحرانی ترک می گوید ارائه دلیل کند.

گرچه این مرد ناشناس مستقیماً او را می نگرست لیکن گودفروا وانمود کرد که دارد محله را ورنانداز می کند. وقتی گودفروا به وسط خیابان مشجر باغ لوکزامبورگ رسید آقای برنار به او نزدیک شد.

آقای برنار به گودفروا سلام کرد که او هم به سلامش پاسخ گفت:
— ببخشید آفا! خیلی معذرت می خواهم، بی آنکه افتخار اشنائی با

شما را داشته باشم؛ مُصَدِّعِ اوقات شما شدم. آیا قصد دارید در خانه
و حسناکی که من هستم سکنی گزینید؟
- ولی آقا...

پیر مرد با حرکتی امرانه حرف گو دفر و را برید و سخن از سر گرفت:
- می دانم که شما می توانید از من بپرسید به چه عنوان در کارتان
مداخله می کنم و به چه حقی از شما می پرسم... گوش کنید آقا! شما جوان
هستید و من بسیار سالخورده و بیش از سنم نشان می دهم و اکنون شصت
و هفت سال دارم در حالی که مردم گمان می کنند هشتاد ساله ام...
سالخوردگی و مصائب در بسا چیزها به آدم حق می دهد و حال آنکه
قانون هفتاد ساله ها را از بعضی خدمات عمومی معاف می دارد؛ اما من از
حق و حقوقی که مردان سپیدموی برخوردارند با شما سخن نمی گویم؛
مطلب راجع به شماست. آیا می دانید محله ای که شما می خواهید سکنی
گزینید از ساعت هفت شب شهر خاموشان و خطرناک در کمین انسان، که
کمترین آن دزددگی است؟... آیا به این فضای غیرمسکون و این
زمین های مزروعی و این باغ ها هیچ توجه کرده اید؟... خوب شما
می توانید از من بپرسید پس من اینجا چه می کنم؛ اما من، آقا، از ساعت
شش غروب دیگر از خانه بیرون نمی روم... شما البته به من خاطر نشان
خواهید کرد که دو مرد جوان در طبقه دوم اپارتمانی که شما می خواهید
بگیرید سکنی گزیده اند... البته، آقا این دو اهل قلم بیچاره تحت تعقیب و
زیر ضربه برات های طلبکاران هستند؛ آنان متواریند. صبح های زود
بیرون می روند و نیمه شب ها برمی گردند، نه از دزدها می هراسند و نه از
جنایتکاران؛ وانگهی آنان همیشه با هم اند و مسلح... من از شهربانی
برایشان مجوز اسلحه گرفته ام...

گو دفر و آگفت:

- ای آقا، من از راهزنان هراسی ندارم. به همان دلایلی که این آقایان

آسیب‌ناپذیرند، من هم آسیب‌ناپذیرم، و برای زندگی ذره‌ای ارزش قایل نیستم، در صورتی که مرا به خطا از پای درآورند برای قاتل دعای خیر می‌کنم.

پیرمرد در حالی که گودفروا را ورننداز می‌کرد، جواب داد:

– معذالک به نظر نمی‌آید آدم بسیار بدبختی باشید.

– من تا اندازه‌ای برای گذران زندگی دارم. اقا، من به خاطر سکوتی که

در اینجا حکم فرماست آمده‌ام. اما، آیا می‌توانم از شما پرسیم، چه منافی

دارید که مرا از این خانه بر حذر می‌دارید؟

پیرمرد بزرگوار در پاسخ دادن درنگ کرد؛ دید که خانم وُتیه دارد

می‌آید؛ اما گودفروا با دقت پیرمرد را ورننداز کرد از حال نزارش متعجب

شد، شاید گرسنگی، شاید کار او را به این روز نشانده بود؛ همه این علل

ناتوانی و ضعف بر این سیمای پژمرده و آفتاب‌سوخته و پوست به

استخوان چسبیده نشانی داشت. گویی در معرض آتش سوزان افریقا قرار

گرفته بود. پیشانی بلند و سیمای پر هیبت، چشمان آبی بی‌تأثر،

بی‌احساس، بی‌ترحم، دقیق، تیزبین همچون چشمان وحوش در زیر گنبد

دو چشمانش جای داشت، اما حلقه تیره چشمان پر چروکش به کبودی

می‌زد. دماغ گنده بلند و باریک و چانه بسیار برگشته پیرمرد، شباهتی به

سیمای بسیار معروف و محبوبی که مردم به دون‌کیشوت نسبت می‌دهند

داشت. اما این دون‌کیشوت شیر بدون او هام، دون‌کیشوتی وحشتناک

بود.

این پیرمرد با وجود این همه صلابت، ترس و ناتوانی ناشی از فقر را با

همه بدبختی‌ها از خود بروز می‌داد. این دو احساس را همچون ترک‌هائی

بر این سیمای بسیار مستحکم که انگار کلنگ مُخَرِبِ فقر و بدبختی رخنه

ایجاد کرده بود نشان می‌داد. بیانی متین و فصیح داشت. ترکیبی از

دون‌کیشوت و صدر متسکیو بود.

لباسش سراپا از ماهوت سیاه بود، اما از ماهوتی نخنما، برش لباس قدیمی بود، شلوار در چند جا به طرز ناشیانه‌ای رفو شده بود. دکمه‌ها به تازگی تعویض شده بود. لباس تا زیر چانه دکمه انداخته که مانع دیدن رنگ لباس زیر بود. کراوات قرمزش به سیاهی می‌زد و در زیر یقه دستی پنهان بود. این سیاهی خبر از سالیان دراز بدبختی می‌داد. اما اُبُهت این پیرمرد مرموز، رفتارش، اندیشه‌ای که بر ناصیه‌اش نقش بسته بود و از چشمانش که توهم فقر و تنگدستی را نفی می‌کرد خواننده می‌شد. نظاره‌گر از رده‌بندی این پارسی حیران مانده بود. آقای پرنار چنان شیفته و مجذوب به نظر می‌رسید که می‌توان همچون استاد و دانشمندی پنداشت که غوطه‌ور در تفکرات دلخواه و مطلق خویش است؛ وظیفه نیکوکارانه گودفروا و ادارش می‌کرد که کنجکاو و توجه بیشتری از خود نشان دهد. پیرمرد در حالی که به سخنانش ادامه می‌داد سخن از سر گرفت:

... آقا، اگر مطمئن بودم که شما در جستجوی سکوت و انزوا هستید به شما می‌گفتم: در همسایگی‌ام منزل کنید.

در این اثنا صدایش را به حدی بلند کرد که خانم وتیه که می‌گذشت و در حقیقت به حرف‌های او گوش می‌داد توجه کند. - این آپارتمان را اجاره کنید. آقا من پدر هستم و در دنیا بجز دخترم و نوه‌ام، که به من کمک می‌کند تا بدبختی‌های زندگی را تاب آورم کسی دیگر ندارم. باری دخترم احتیاج به سکوت دارد و آرامشی مطلق... همه آنهاست که تا به حال برای سکونت کردن در آپارتمانی که شما می‌خواهید بگیریید به اینجا آمده‌اند به دلایل و به خواست پدری نوید از اینجا رفتند؛ برایشان فرقی نمی‌کرد که در فلان یا بهمان کوچه محله‌ای واقعاً خلوت و خانه‌های ارزان و به علاوه پانسیون‌هایی با قیمتی عادلانه پیدا می‌شد اجاره کنند. اما در شما قصد و نیت قطعی می‌بینم. از شما استدعا می‌کنم آقا، تباهم نکنید، زیرا در غیر

این صورت مجبور می شوم به خارج از شهر نقل مکان کنم و با صدائی ملتهب گفت:

- قبل از هر چیز این اثاث کثی می تواند به قیمت جان دخترم تمام شود و خدا می داند اگر پزشکانی که اکنون در راه خدا به دیدن دخترم می آیند خارج از شهر هم بیایند!...

اگر این مرد توانسته بود بگریه رخسارش را غرق اشک می کرد، البته به زبان امروز این واپسین سخنان را با لحنی گریان ادا کرد و سیمایش را با دستش که جز پوست و استخوان نبود پوشانید. گودفروا با لحنی فریبنده و محبت آمیز پرسید:

-- دختر شما به کدام بیماری مبتلاست؟

- بیماری وحشتناکی که پزشکان هر نامی بر آن نهاده اند، یا بهتر است بگویم نامی ندارد... بخت من از این رو به آن رو شده است. آنگاه با یکی از آن ژست هائی که از آن مردم سیه روز است سخن از سر گرفت: اندک بولی که داشتم، زیرا من از سال ۱۸۳۰ نروتم را از دست دادم و از اوج منزلت به حضيض ذلت افتادم، خلاصه تمام آنچه را که در اختیارم بود به سرعت به خاطر دخترم از دست دادم، که قبلاً آقا، مادرش و خانواده شوهرش خانه خراب شده بودند... امروز مُستمری که دریافت می کنم به زحمت، کافی برای پرداخت احتیاجات وضع دختر معصوم و بیچاره من است. او توان گریستن را از من گرفته است. من رنج بسیار کشیده ام. آه! آقا، اگر از پولاد نبودم هفت کفن پوسانده بودم یا بهتر است بگویم، مشیت خداوندی است که خداوند، پدر را بر این فرزند نگه می دارد تا که او پرستاری داشته باشد، زیرا مادرش با عذابی الیم درگذشته است... آه! ای جوان، شما در لحظه ای آمده اید که درختی کهنسال که در زیر تیر بدبختی هرگز کمر خم نکرده است، تبری که با رنج، بُران شده، قلب اش را ریش ریش کرده است... و منی که هرگز شکوه و شکایتی به زبان نیاورده ام، الان

از این بیماری با شما سخن می‌گویم تا مانع آمدن شما به این خانه شوم، یا، اگر مُصرِّید لازم است به شما فاش بگویم تا آرامش ما را به هم نزنید...
بله آقا، دخترم چون سگی روز و شب عوعو می‌کند.

گودفروا گفت:

— او دیوانه است!

پیرمرد جواب داد:

— کاملاً عاقل است، دختر است معصوم. الان وقتی همه چیز را بگویم، گمان نخواهید کرد که من دیوانه‌ام. آقا دختر یکی یكدانه‌ام، از مادری برخوردار از سلامتی کامل زاده شد. من در زندگی ام یک زن را دوست داشته‌ام، این زن، زن من بود؛ من او را انتخاب کردم. من با عشق و علاقه با دختر یکی از دنیوترین افسران گارد امپراطوری، یک لهستانی و آجودان قدیمی امپراطور، ژنرال تارلوسکی^۱ ازدواج کرده‌ام. وظایفی را که من از او طلب می‌کردم پاکی اخلاق بود، من هم دل به هوس‌های زودگذر نمی‌سیردم، و زخم را با صداقت دوست داشته‌ام که سزاوار چنین عشقی بود. مختصر بگویم من همانگونه که شوهری کرده‌ام پدری می‌کنم. دخترم هرگز لحظه‌ای از مادرش جدا نمی‌شد و هرگز دختری عقیفانه‌تر، مسیحی‌وارتر از او نزیسته است. دخترم زیبا و به‌علاوه خوشگل به دنیا آمده است؛ شوهرش مردی جوان که از فضائلش مطمئن بودم، زیرا فرزند یکی از دوستانم بود و رئیس دادگاه امپراطوری، البته به هیچوجه امکان نداشت بیماری دخترم از او باشد.

گودفروا و آقای پرنار در حالی که همدیگر را می‌نگریستند ناخواسته مکشی کردند.

پیرمرد سخن از سر گرفت:

— شما این را می‌دانید که ازدواج گاهی بسیاری از دختران جوان را

دگرگون می‌کند. اولین بارداری به خوبی و خوشی گذشت و پسری به دنیا آمد. و اینک نوه‌ام با ما زندگی می‌کند. تنها نسل دو خانواده که با هم وصلت کرده‌اند. دومین بارداری با نشانه‌های بیماری غیرعادی همراه بود که پزشکان همگی تعجب کرده‌اند و آنها را به پدیده عجیبی نسبت داده‌اند. که گاهی اوقات در این حالت ظاهر می‌شود و که در تاریخ علم ذکر می‌کنند. دخترم فرزندی مرده به دنیا آورد که دقیقاً به واسطه فشار و حرکات داخلی بدن خفه شده بود. بیماری از دوران بارداری شروع شد و علت معلوم نشد... شاید شما دانش‌جوی پزشکی هستید؟

گودفروا حرکتی کرد که می‌توانست به معنای تأیید یا تکذیب تلقی شود. آقای برنار سخن از سر گرفت:

— پس از این زایمان وحشتناک و سخت، آقا، زایمانی که بر دامادم چنان اثری شدید گذاشت که رفته رفته او را دچار مالیخولیا کرد و از آن درگذشت، دخترم دو سه ماه بعد، از ضعف عمومی مخصوصاً از ضعف پاها شکوه و شکایت داشت. به قول خودش انگار پاهایش بی‌رمق بود. این ضعف به صورت بیحسی پا درآمد. اما چه بیحسی آقا! می‌توان پاهای دخترم را زیرش تا کرد و پیچاند بی‌آنکه آن را حس کند. اندام وجود دارد و ظاهراً نه خونی دارد نه عضله‌ای، نه استخوانی. این بیماری به هیچ بیماری شناخته شده‌ای شباهت ندارد. دست‌ها و بازوها بهبود یافته است و ما به برخی بیماری ستون فقرات گمان بردیم. پزشکان و داروها اثری نبخشیدند که هیچ بلکه حالش را بدتر کردند، و بیچاره دخترم دیگر نمی‌توانست تکان بخورد بدون اینکه از کمرگاه از شانه‌ها یا بازوها قطع امید کرده باشد. مدت مدیدی نزدماں جراحی قابل داشته‌ایم تقریباً دائمی. با همکاری پزشکانی که عضوها را جا می‌انداختند (زیرا او به خاطر کنجکاوی پیش ما آمده بود)... آیا باور می‌کنید آقا؟ روزی سه یا چهار بار در روز به ما سر می‌زد. آه!... این بیماری صور مختلفی دارد.

فراموش کردم به شما بگویم. قبل از فلج شدن اعضاء بدن دخترم در دوران نقاهتش عوارض بیحسی موقتی بسیار عجیبی ظاهر شده بود. شما می‌دانید بیحسی موقتی چیست؟ وقتی چنین حالتی بدو دست می‌داد چند روزی با چشم‌های باز و بی‌حرکت باقی می‌ماند. او آثار بسیار وحشتناک این بیماری را تحمل کرده است و حتی عارضه‌هایی از بیماری کزاز داشته است. در این مرحله از بیماری، وقتی دیدم دخترم به طرز عجیبی فلج شده است، مرا به این فکر انداخت که برای مداوایش از مانیتیزم استفاده کنم. آقا دخترم بصیرت اعجاب‌انگیزی داشت؛ روحش صحنه تمام پدیده‌های خواب‌گردی بود، چنانکه بدنش صحنه انواع بیماری‌ها...

گودفروا از خود پرسید:

— آیا ممکن است کاملاً حق با پیرمرد باشد؟

پیرمرد بی‌آنکه به حالت چشمان گودفروا توجه داشته باشد همچنان

به سخنانش ادامه داد:

— واقعاً، منی که در مکتب ولتر، دیدرو و هلوسوس^۱ پرورش

یافته‌ام، منی که فرزند قرن هیجدهم هستم، منی که فرزند انقلابم، منی که

از تمام دوران باستان و قرون وسطی که سخن از جن‌زدگان است مسخره

می‌کردم؛ بسیار خوب آقا، اینک جن‌زدگی تنها پاسخ حال دخترم می‌تواند

باشد. خواب مغناطیسی هرگز نتوانست پاسخگوی علت رنج‌هایش باشد

و به هیچ‌وجه بیماریش را مشخص نکرد. تمام طرق مداوا که طبابت به ما

تحمیل کرد، گرچه با دقت بسیار دنبال کردیم هیچ‌یک او را بهبود نبخشید.

مثلاً خواست تنش در پوست خوکی تازه ذبح شده پوشانده شود، بعد

تجویز کرد در نوک پاهایش سوزن مغناطیسی گذاخته فروکنند و بر پشتش

موم داغ بریزند... و چه مصایبی آقا! دندان‌ها ریخته شد! کر شد بعد لال و

سپس بعد از شش ماه لالی مطلق و کبری کامل. ناگهان شنوائی و گویائی اش را باز می‌یابد. همانگونه که کاربرد دست‌هایش را از دست می‌دهد نامعقولانه آن را باز می‌یابد؛ اما پاها از هفت سال پیش مفلوج مانده است. دخترم نشانه‌ها و عارضه‌های بیماری هاری را کاملاً واضح و آشکار تاب آورده است. نه تنها دیدن آب، صدای آب، بلکه منظره لیوان، منظره فنجان او را دچار خشم می‌کرده است. البته هنوز به عوعوی سگ‌ها مبتلاست. عوعویی غم‌انگیز، زوزه‌هایی که به هنگام نواختن ارگ برمی‌آورد. چندین بار در حال احتضار بود و تدهین شد و به زندگی بازگشت تا با درایت کامل و با ذهن روشن اش رنج بکشد؛ زیرا قوت دل و جان هنوز مصون از تعرض مانده است... بله آقا! او زنده است، او باعث مرگ شوهرش و مادرش شده است که نتوانسته‌اند تحمل چنین بحرانی را کنند. افسوس! آقا... آنچه را به شما گفتم چیزی نیست! تمام اعمال طبیعی بدن به هم می‌خورد و پزشک تنها می‌تواند به شما توضیح دهد که ناشی از اختلال عجیب اندام‌هاست. در چنین اوضاع و احوالی است که مجبور می‌شوم در سال ۱۸۲۹ او را از ولایت به پاریس بیاورم؛ من به دو سه پزشک معروف پاریس مراجعه کردم، دیپلن^۱، بیانشون^۲ و هودری^۳، هر سه گمان کردند که می‌خواهم آنان را دست بیندازم. در آن زمان مانیتیزم به شدت از سوی آکادمی‌ها راد شده بود آنان بی‌آنکه منکر حسن نیت پزشکان ولایت و من شوند گمان کردند که به وظیفه عمل نشده است یا اگر بشود گفت اغراق‌گویی است که در خانواده‌ها یا نزد بیماران تا اندازه‌ای متداول است. اما آنان مجبور شدند تغییر عقیده بدهند، چرا که این مربوط به پژوهش‌هایی است که در این اواخر روی بیماری‌های عصبی انجام شده است و این حالت عجیب را در زمره پژوهش‌هایی است که روی بیماری‌های عصبی انجام شده است و این حالت عجیب را

1. Desplein

2. Biachelon

3. Haudry

در زمره اختلال اعصاب^۱ دانسته‌اند. در آخرین مشاوره‌ای که این آقایان به عمل آوردند به این نتیجه رسیدند که طبابت را موقوف کنند، و تصمیم گرفتند که می‌بایست پی به روحیه‌اش ببرند و آن را بررسی کنند؛ و از آن پس بجز یک پزشک نداشته‌ام، و این آخرین پزشک هم، پزشک بینوایان این محله است. در حقیقت همین کافی بود که دردهایش را التیام بخشد و رنج‌هایش را تسکین دهد چون علت‌ها را نمی‌شناختند.

در این لحظه پیرمرد ایستاد، چون از این رازگویی و حشتناک ملول شده بود.

پیرمرد سخن از سر گرفت:

— سه سال است دخترم به‌طور متناوب در حال بهبودی و عود مرض است؛ اما هیچ بدیده تازه‌ای ظاهر نشده است و به‌واسطه این حملات عصبی بسیار گونه‌گون که اختصاراً به شما توضیح داده‌ام کم و بیش رنج می‌کشد؛ اما ساق‌ها بی‌حرکت و اختلال اعمال طبیعی بدن همواره ثابت مانده است. عسرت و تنگدستی دم به دم رو به تزاید نهاد و ما را مجبور کرد آپارتمانی را که از سال ۱۸۲۹ در محله رول^۲ در اختیار داشتم ترک گوئیم؛ و چون دخترم نمی‌تواند تحمل جابجایی را بکند تا به حال دوبار به خاطر رفت و برگشت به پاریس نزدیک بود، دخترم را از دست بدهم. خانه‌ای که الان در آن هستم فوراً اجاره کردم و او را از محله بوژون^۳ بدینجا منتقل کردم. دیری نپائید بدبختی‌هایی را که در انتظارش بودم بر ما یورش آورد؛ زیرا پس از سی سال خدمت مرا تا سال ۱۸۳۳ در انتظار تعیین مستمری‌ام گذاشتند و الان شش ماه است که آن را دریافت می‌کنم. دولت ناگزیر شد با حداقل آن موافقت کند.

گودفروا با رفتاری حاکی از شگفتی طالب همه رازگویی‌ها بود، و پیرمرد هم متوجه شد نگاهی شاکی به سوی آسمان کرد و بیدرنگ پاسخ داد:

1. Nevroses

2. Roule

3. Beaujon

– من. یکی از هزاران قربانی ارتجاع سیاسی هستم. من به خاطر هدف انتقام‌جویانه اشخاص پنهان شده‌ام. بله تجربیات نسل گذشته را نباید از دست داد، جوان به یاد داشته باشید، هرگز خود را الوده خشونت‌های سیاسی نکنید... نه اینکه از وظایفی که انجام داده‌ام پشیمان هستم، وجدانم کاملاً آسوده است. حاکمان امروز گرچه اختلاف دارند اما آن تشریک مساعی لازم را ندارند که دولتیان را متحد می‌سازد. اگر با منتهای شدت تلافی می‌کنند به علت ترس است گذرا. شخص هر چند وفادار باشد دیر یا زود به کلی وفاداریش را از یاد می‌برد. مرا بنگرید. همانگونه که یکی از استوارترین مدافعان قدرت امپراطوری بودم، یکی از سرسخت‌ترین حامیان حکومت بوربونها^۱ (از اولاد ارشد) شدم، و اینک در فلاکت بسر می‌برم؛ من آدم بسیار مغروری هستم، که بخواهم تکدی کنم. هرگز کسی باور نخواهد کرد که از چه مصائب باورنکردنی رنج می‌کشم. پنج روز است آقا که پزشک محله دخترم را مداوا می‌کند؛ اگر بشود گفت او را مذاقه می‌کند و به من گفته است هر پانزده روز شکل‌های بیماری تغییر می‌کند و از مداوایش عاجز مانده است. به گفته او اختلال اعصاب موجب نومییدی طب است. زیرا علل آن تا به حال کشف نشده است. و به من گفته است که مُتَوَسِّل به یک پزشک یهودی بشوم، که در طب تجربی شهرت بسزائی دارد؛ اما به من خاطر نشان ساخته است که او مردی است بیگانه، پناهنده‌ای است لهستانی که پزشکان نسبت به چند مداوای فوق‌العاده‌ای که انجام داده است بسیار به او علاقه مند شده‌اند و درباره‌اش سخن‌ها می‌گویند بعضی او را مردی بسیار دانشمند و حاذق می‌دانند. فقط در انتخاب بیمارانش مشکل‌پسند و بدگمان است، بیمارانش را خود انتخاب می‌کند، وقتش را ضایع نمی‌کند؛ خلاصه او

۱. منظور شارل دهم که با انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ سرنگون شد.

فردیست... کمونیست... نامش هالپرسون^۱ است. نوهام را تاکنون دوبار بی نتیجه نزد این پزشک فرستادم. هنوز به دیدارش نایل نشدیم. می فهمم چرا!...

گودفرو آگفت:

— چرا؟

— اوه! نوهام که شانزده سال دارد، هنوز بدلباس تر از من است؛ باور کنید آقا، من جرئت ندارم به نزد این پزشک بروم؛ سرو وضعم بدتر از آنست که از مردی جدی و در سن و سال من انتظار دارند. اگر ببینند که پدر بزرگش مثل نوه اش محروم است آیا مداوای لازم را خواهد کرد؟ او همان رفتاری را با من خواهد کرد که با بیچارگان می کند... آقای عزیزم، فکرش را بکنید، دخترم را با تمام ناراحتی هائی که برایم فراهم کرده است دوست می دارم. همانطور که در گذشته تمام خوشی هائی که برایم فراهم کرده است دوست می داشتم. او فرشته خو است. افسوس! او جان است، جانی که بر من و پسرش پرتو می افشاند. جسم خاکی را رها کرده است، زیرا بر رنج فائق آمده است... تصور کنید چه صحنه ای است برای یک پدر! جهان برای دخترم اطاق اوست، و گل هائی که دوست می دارد می باید فراهم کنم. دخترم زیاد کتاب می خواند؛ وقتی دست ها را به کار می بندد کار را به منتهای کمال می رساند... او از ژرفای بدبختی که ما در آن غوطه وریم بی خبر است... زندگی ما به قدری عجیب است که نمی توانیم کسی را در منزلمان بپذیریم. آقا حرف هایم را خوب درک می کنید؟ آیا حدس می زنید که همسایگی با ما غیر ممکن است؟ من نسبت به او وظیفه بسیار سنگینی به عهده دارم. برایش طالب خیلی چیزها هستم... اما به دست آوردنش ممکن نیست. فرصت سر خاراندن ندارم. حالا به آموزش نوهام می پردازم آقا، به قدری، به قدری کار می کنم که در طول شب سه یا

چهار ساعت بیشتر نمی خوابم.

گودفروا که با حوصله به حرف‌های پیرمرد گوش داده بود سخنش را برید و با دلسوزی دردناکی گفت:

— آقا! من همسایه‌تان خواهم بود و به شما کمک خواهم کرد...

پیرمرد رفتاری از مناعت طبع و ناشکیبائی از خود نشان داد، زیرا چنین جوانمردی را باور نمی‌کرد.

گودفروا در حالی که دست‌های پیرمرد را می‌گرفت با مهری واجد احترام دستش را فشرده و دوباره گفت:

— من به شما کمک خواهم کرد، البته تا آنجا که بتوانم به شما کمک خواهم کرد... گوش کنید قصد دارید نوه شما چه کاره شود؟

— او به زودی به مدرسه حقوق خواهد رفت، و قضاوت را پیشه خواهد کرد.

— در این صورت نوه شما، ششصد فرانک در سال برایتان خرج خواهد تراشید.

پیرمرد خاموشی گزید. گودفروا پس از لحظه‌ای مکث سخن از سر گرفت:

— خودم چیزی ندارم اما از دستم برمی‌آید. برای شما پزشک یهودی را خواهم آورد. اگر دخترتان درمان‌پذیر باشد او را مداوا خواهد کرد. ما تلافی محبت‌های هالپرسون را خواهیم کرد.

پیرمرد فریاد زد:

— آه! اگر دخترم شفا یابد، منی که حتی یکبار نذر نکرده‌ام، نذر خواهم کرد. من هستی‌ام را خواهم بخشید.

— چراغ از بهر تاریکی نگهدار.

پیرمرد در حالی که سرش را تکان می‌داد با صدای بلند گفت:

— آه! جوانی! جوانی!... خداحافظ اقا، به زودی همدیگر را خواهیم

دید. اینک وقت رفتن به کتابخانه است، چون همه کتاب‌هایم را فروخته‌ام، مجبورم هر روز به آنجا مراجعه کنم، و این نیت خیری که دارید مدّ نظر است. اما می‌دانم شما با ما مدارا خواهید کرد. این تنها چیزی است که از شما انتظار دارم.

— بله بگذارید همسایه شما باشم؛ زیرا، ببینید باربه آدمی نیست که مدّت مدیدی این تأخیر پرداخت‌ها را تحمّل کند و شما ممکن است با همسایه‌ای بدتر از من دچار شوید. حالا از شما نمی‌خواهم حرفم را باور کنید. اما اجازه بدهید برایتان مفید باشم...

پیرمرد در حالی که از پله‌های صومعه شارترو^۱ آماده پاتین آمدن بود تا از خیابان وسیع و مشجر لوکزامبورگ به کوچه آنفر برود با صدای بلند گفت:

— کدام فایده؟

— آیا شما در مقام و منصب‌تان احدی را رهین منت خود کرده‌اید؟ پیرمرد ابرو درهم کشید و چشمان لبریز از خاطرات همچون مردی که دفتر آیام‌اش را ورق می‌زند تا بتواند موردی نادر از حق‌شناسی در آن بیابد و با بدگمانی خداحافظی کرد. و به سردی برگشت.

محرم با خود گفت:

— چه خوب در نخستین ملاقات اصلاً رمیده نشد.

گودفروا فوراً وارد کوچه آنفر شد و به نشانی‌ی که آقای آلن داده بود، دکتر برتون را در آنجا یافت. آدمی بود خونسرد و عبوس که بسیار تعجب کرد و شرح مفصّلی که آقای برنار درباره بیماری دخترش داده بود به دقت و صراحت بیان کرد و آدرس هالپرسون را گرفت.

این پزشک لهستانی از وقتی که در طبقه اول عمارتی کوچک و تک‌واحدی در شایو^۲ کوچه ماربوف^۳ سکنی گزید به شهرت رسید. ژنرال

رومان تارنوویتسکی^۱ در طبقه هم‌کف اقامت داشت و مستخدمان این دو پناهنده در اطاق‌های زیر شیروانی آن عمارت ساکن بودند. گودفروا بار اول دکتر را ندید، دانست که برای عبادت بیمار توانگری به ولایتی دور دست رفته است؛ اما از اینکه دکتر را ملاقات نکرد خوشحال بود؛ چون که به واسطه شتابزدگی فراموش کرده بود با خود پول بیاورد و مجبور شد به قصر دولاشاتری برگردد و پول لازم را از اطاقش بردارد.

این رمان رفت و برگشت و صرف شام در رستورانی واقع در کوچه اودنون، گودفروا را در ساعت مقرر به خانه‌اش در بولوار سونپارناس رساند. فلاکت‌بارتر از اثاثی که خانم وتیه در این دو اطاق بر کرده بود پیدا نمی‌شد. گوئی که این زن عادت داشت خانه‌ها را به کسانی اجاره دهد که اغلب بیرون از خانه‌اند. بدیهی است. تختخواب، صندلی‌ها، میزها، کمد، میز تحریر، پرده‌ها را از حراجی‌هایی که رباخواران توسط ضابطین دادگستری در مقابل طلبستان ضبط کرده بودند، ارزان‌تر از قیمت واقعی‌شان که فراوان هم بود، فراهم می‌آورده است. مادام وتیه مشت‌ها به کمر ایستاده بود و منتظر تشکر بود؛ اما با لبخند ناگهانی گودفروا مواجه گشت و خانم وتیه با قیافه‌ای ظفرمندانه گفت:

— آه! آقای گودفروا، عزیزم، زیباترین وسایل را برایتان انتخاب کرده‌ام... از پرده زیبای ابریشمین گرفته تا تخت ماهون بدون کرم‌خوردگی... متعلق به پرنس ویسمبورگ^۲ که از قصرش آورده‌ام. وقتی که در سال ۱۸۰۹ کوچه لوئی کبیر را ترک گفت، آشپز منزل‌اش بودم... از آنجا به نزد اریابم آمدم.

گودفروا با پرداخت پیش‌کرایه و همین‌طور شش فرانک از بابت مرتب کردن اطاق، رازگوئی‌اش را قطع کرد. در این اثنا لائیدن را شنید و اگر آقای برنار قبلاً به گودفروا خبر نداده بود، او می‌توانست یقین کند که

1. Roman Taruowicki

2. Wissembourg

همسایه‌اش، سگی در خانه‌اش نگه می‌دارد.

— آیا این سگ شب هم واق واق می‌کند؟

— او! آرام باشید آقا، صبر داشته باشید، ناراحتی‌تان همین یک هفته است. آقای برنار نمی‌تواند کرایه‌اش را پردازد و به زودی دک خواهد شد... اما این مرد، یکی از آدم‌های بسیار عجیب روزگار است که تا به حال مگشان را ندیده‌ام. این سگ ماه‌هاست، چه گفتم، ماه‌ها؟ بله شش ماه است بی آنکه صدایش را بشنوم. به گمانم ایشان سگ ندارند. این جانور از اطاق خانم بیرون نمی‌آید... و او خانمی است بسیار مریض، از وقتی که آمده تا به حال از اطاقش بیرون نیامده است. پیرمرد، آقای برنار زیاد کار می‌کند و نوه‌اش هم همینطور، در کالج لونی کبیر که غیرشبانه‌روزی است، درس فلسفه می‌خواند، در شانزده سالگی درسش را تمام می‌کند، بچهٔ باکله‌ای است و بسیار پرکار!... شما بعداً خواهید دانست که ایشان چه گل‌هائی در اطاق خانم فراهم آورده‌اند، چون که آنان فقط نان خالی می‌خورند ولی از برای خانم شیرینی و تنقلات می‌خرند. از وقتی که این زن به اینجا آمده از اطاق بیرون نیامده است باید که او خیلی مریض باشد. از آقای برتون، پزشکی که به دیدنش می‌آمد شنیدم به زودی خواهد مُرد.

— این آقای برنار چه کاره است؟

— به نظر می‌رسد مردی است دانشمند؛ زیرا می‌نویسد و در کتابخانه‌ها سرگرم مطالعه است، و از بابت کتابی که می‌نویسد، آقا به او پول قرض می‌دهد.

— اقا کیست؟

— ارباب من، آقای باربه^۱ کتابفروش قدیمی، شانزده سال است کتابفروشی دایر کرده است. اهل نرمادی است. سابقاً در کوچه‌ها کاهو می‌فروخت، در سال ۱۸۱۸ شد کتاب‌کهنه‌فروش خیابان‌های ساحلی.

بعد صاحب دهکده‌ای شد، و حالا آدم ثروتمندی است... این مرد مثل جهودها دستش تو هر کاری است. به عنوان مثال، با یک ایتالیایی شریک شد تا برای انبار کردن کرم ابریشم این بنای چوبی را بسازد...
گودفرو آگفت:

— پس این خانه، پناهگاه نویسندگان بدبخت است؟

بیوه زن پرسید:

— نکند آقا از جمله کسانی باشد که گرفتاری دارد؟

گودفرو پاسخ داد:

— من از همان آغاز به جانی نرسیدم.

— او! آقای عزیز، بس کنید، به خاطر همین ناراحتی‌هاست که به شما

علاقه مندم، نکند، روزنامه‌نگارید، نگفتم...

گودفرو نتوانست جلو خندیدن خود را بگیرد و بی آنکه این طبّاح ناشناس را که معرف بورژوازی بود بشناسد برایش آرزوی شبی خوش کرد. در حالی که در این اطاق وحشتناک که با آجر فرش رنگ و رو رفته قرمز رنگ و کاغذ لوله‌ای هفت شاهی مزین بود، به رختخواب می‌رفت، نه تنها به آپارتمان کوچک خانه شانوائس بلکه به محفل مادام دولاشانتی تأسف خورد. او در جانش، خلایی عظیم احساس کرد؛ و عاداتی را که در نفسش ملکه شده بود نتوانست با آنچه را که در زندگی پیشینش داشت احساس تحسّر نکند. این مقایسه هر قدر اندک، اثر عجیبی بر روانش گذارد. با این همه، تصمیم گرفت هم‌آورد بابا الین مهربان و تزلزل‌ناپذیر شود، بی آنکه تمایلی ذاتی به این امر داشته باشد، این راه را اختیار کرد.

فردای آن روز به زوال زندگی نوینش صبح خیلی زود از بستر برخاست، از پنجره جوانی تقریباً هفده ساله را دید که بلوزی در بر و کوزه‌ای پر آب در هر دست دارد، بدون شک از سرچشمه عمومی باز می‌گشت. قیافه این مرد جوان نشان‌دهنده احساسات درونی اش بود و

گودفروا هرگز قیافه‌ای این قدر پاک و محزون ندیده بود. فقر، تحصیل و کار طاقت‌فرسا مانع بروز ملاحظات‌های جوانی بود. سفیدی فزون از حد رنگ و رخسار نوه آقای برنار. رنگ موهای خرمائی‌اش را تیره‌تر می‌نمود و توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد. سه بار رفت. و برگشت؛ بار آخر دید که یک پشته هیزم تازه‌ای را که گودفروا شب قبل خواسته بود خالی می‌کند، زیرا زمستان دیررس سال ۱۸۳۸ تازه داشت فرامی‌رسید و برف سبکی شب‌هنگام باریده بود. نیوموسین^۱ که تازه کار روزانه‌اش را شروع کرده بود، رفت به دنبال سهمیه هیزم. مادام و تیه نا وقتی که از کش سهمیه او را فراهم کند و ببرد بالا با مرد جوان شروع کرد به حرف زدن. به آسانی می‌توان پی برد که با فرارسیدن ناگهانی سرما، موجب اضطراب نوه آقای برنار شد؛ و که مشاهده هیزم و همینطور منظره آسمان خاکستری، لزوم ذخیره کردن هیزم را به یادش آورد. اما ناگهان مرد جوان که انگار با از دست دادن وقت ذیقیمتش خود را سرزنش کرده باشد دو کوزه‌اش را برداشت و به شتاب به خانه بازگشت.

جوان وقتی صدای ناقوس صومعه ویزیتاسیون^۲ را شنید در حقیقت ساعت هفت و نیم بود، اندیشید که باید ساعت هشت و نیم در مدرسه لویی کبیر باشد.

هنگامی که مرد جوان برگشت، گودفروا در راه روی مادام و تیه که برای مستاجر جدیدش آتش آورده بود، گشود، به طوری که شاهد صحنه‌ای بود که در پاگرد رخ داد. باغبان محل چندبار زنگ در آقای برنار رازد، البته کسی دم در نیامد، چون که زنگش کاغذپیچ شده بود. باغبان از مرد جوان از بابت کرایه گل‌هائی که فراهم می‌کرد پول خواست و با او تا حدی مشاجره‌ای تند کرد. چون طلبکار صدا را بلند کرد آقای برنار ظاهر شد. آقای برنار به نوه‌اش گفت:

1. Népomucène

2. Visitation

— اگوست^۱ لباس بیوش، و فِتِ مدرسه رفتن است.

پیرمرد دو کوزه آب را برداشت و به اطاقِ اول آپارتمانش برد که در آن گلهائی در گلدانهای مبلی دیده می‌شد، بعد در را بست و سخن از سر گرفت. در آپارتمان گودفروا باز بود، زیرا نوموسن شروع کرده بود به آوردن هیزم‌ها و در اطاقِ اوّل می‌انباشت. باغبان جلوی آقای برنار که ملبس به ژب دوشامبر ابریشمی به رنگ بنفش که تا زیر چانه دگمه زده بود و حالتی موقّر داشت ساکت ماند.

آقای برنار گفت:

— خوب شما می‌توانید طلبتان را بدون داد و فریاد از ما بخواهید.

باغبان گفت:

— آقای عزیز، حق با شماست. شما هر هفته می‌بایست بدهی‌تان را به من می‌پرداختید، و الان سه ماه است که چیزی دریافت نکرده‌ام و شما به من صد و بیست فرانک بدهکارید و ما عادت داریم گل‌هایمان را به آدم‌های پولدار کرایه بدهیم که به محض اینکه پولمان را خواستیم آن را به ما بپردازند و تا به حال پنج بار است که می‌آیم. ما کرایه‌هایمان را باید به کارگزارانمان بپردازیم. من چندان ثروتمندتر از شما نیستم. زخم که به شما شیر و تخم مرغ می‌داد امروز صبح دیگر نخواهد آمد: شما به او سی فرانک مقروضید و ترجیح می‌دهد نیاید تا اینکه اسباب زحمت شما شود چون او زنی است مهربان! اگر آدم به حرف او گوش دهد و رشکست می‌شود. اما گوتسم به این حرف‌ها بدهکار نیست متوجه‌اید...

در این اثنا، اگوست ملبس به نیم‌تنه‌ای ارزان به رنگ سبز و شلواری از ماهوت به همان رنگ و کراواتی سیاه و چکمه‌ای مستعمل از خانه بیرون رفت. این لباس‌ها گرچه با دقت با ماهوت پاک‌کن تمیز شده بود، اما نهایت فقر و مسکنت را عیان می‌ساخت. زیرا هم تنگ بود و هم کوتاه؛ به طوری

که به نظر می‌رسید دانشجو با کمترین حرکتی می‌بایست درز لباس‌هایش شکافته شود. رنگ و روی لباس رفته. لبه و کنار آن جمع شده و جادکمه‌ای‌ها شکافته شده بود. با وجود همه این مَرَمَت‌ها در انظار ناواردان نشانه‌های فقر و مسکنت را نشان می‌داد. این لباس نوکربابی با جوانی آگوست که وقت رفتن تکه‌نان بیاتی را گاز می‌زد و دندان‌های زیبا و محکم‌اش را نشان می‌داد مابینت داشت. بدین ترتیب آگوست کتاب و دفترش را زیر بغل می‌زد و کلاه کاسک کوچکش را بر سر گنده‌اش می‌گذاشت که از زیر آن زلف تیره و قشنگش بیرون می‌زد و در طی مسیر از بولوآر مونپارناس تا کوچه سن ژاک، صبحانه‌اش را می‌خورد.

هنگام عبور از جلوی پدر بزرگش، نگاهی سریع البته به غایت غمگین رد و بدل کرد؛ زیرا او را دچار مشکلاتی تقریباً لاینحل می‌دید که نتایج وحشتناکی دربر داشت. باغبان برای اینکه به شاگرد فلسفه راه بدهد تا دم درِ گود فروآ عقب نشست، در اثنائی که این مرد دم در بود نیوموسین با بار هیزم پاگرد را سد کرد. به طوری که طلبکار تا دم پنجره پس کشید.

بیوه زن وُتیه فریاد زد:

— آقای برنار، گمان می‌کنید که آقای گود فروآ اطاقش را به این خاطر اجاره کرده باشد تا شما در اینجا معرکه راه بیندازید.

باغبان در جواب گفت:

— ببخشید مادام چون پاگرد پر از...

بیوه زن گفت:

— با شما نبودم آقای کارتیه.

گود فروآ رو کرد به باغبان، داد زد:

— بمانید.

و در حالی که به آقای برنار می‌نگریست، افزود:

— و شما همسایه عزیزم، اگر موافق باشید، بیایید اینجا و حرف‌هایتان

را در این اطاق بزید که این هتکِ حرمتِ شدید را کسی نشنود.
پیرمرد از ناراحتی مَنگ شده بود و نگاهی حاکی از سپاس فراوان به
گودفروا افکند.

— اما راجع به شما مادامِ وتیه عزیزم، نسبت به آقا اینقدر خشن نباشید.
ایشان پیرمرد محترمی هستند و شما وظیفه دارید قبل از هرچیز از من که
ساکن اینجا هستم کسب اطلاع کنید.

بیوه زن فریاد زد:

— اه چه حرف‌ها!

— به علاوه اگر اشخاصی که توانگر نیستند به همدیگر یاری نکنند چه
کسی به آنان کمک خواهد کرد؟ مادامِ وتیه ما را به حال خود بگذارید بعداً
بخاری‌ام را خودم روشن خواهم کرد و هیزم‌هایم را در زیرزمیتان
بگذارید. مطمئن هستم که خوب مواظب آن هستید.

گودفروا هیزم را به مادامِ وتیه داد تا در جای امنی نگهدارد؛ و چون
تازه او را نظم‌ی کرده بود فوراً ناپدید شد.

گودفروا گفت:

— بفرمائید آقایان.

و اشاره‌ای به باغبان کرد و به طلبکار و بدهکار دو صندوقی تعارف کرد.
پیرمرد ایستاده حرف زد، اما باغبان نشست.

— ببینید آقای عزیز، ثروتمندان آنطوری که شما می‌گوئید به موقع
نمی‌پردازند و شما هم نباید مرد محترمی را برای چند لویی این همه
عذاب دهید. آقا مُستمریش را هر شش ماه یکبار دریافت می‌کند او
نمی‌تواند به خاطر مبلغی اینقدر ناچیز به شما وکالت بدهد. اما اگر شما
حتماً این پول را می‌خواهید من خواهم پرداخت.

— آقای برنار حدود بیست روز پیش مُستمریش را گرفته، اما بدهی‌اش
را نداده است. من از دست او شاکی هستم و مزاحم شدم.

— شما چطور و از کی به او گل می‌دهید...

— بله، آقا. شش سال است و مرتب پولش را پرداخته است.

آقای برنار بی‌آنکه به این گفتگو توجه کند گوش به زنگ اطاقش بود که در آنجا چه می‌گذرد. وقتی از پشت تیغه اطاق فریادی شنید بی‌آنکه حرفی بزند سراسیمه دوید.

— خوب! خوب آدم نازنین. همین امروز صبح از گل‌های زیبا، زیباترین

گل‌هایتان را برای آقای برنار بیاورید، و همسرتان تخم مرغ‌های تازه و شیر بفرستد؛ آقا، همین امشب بدهی او را به شما می‌پردازم.

کارته، گودفروا را با تعجب نگریست و گفت:

— در ضمن یقین بدانید بیشتر از همه، مادام و تیه مرا وادار کرد که اگر

می‌خواهم پولم زرد پرداخت شود باید عجله کنم. آقا، نه من. و نه مادام و تیه نمی‌توانیم توجه کنیم چرا اشخاصی که نان خالی می‌خورند و اشغال‌سبزی‌ها و پس مانده هویج‌ها، شلغم‌ها و سیب‌زمینی‌ها را از کُنج در رستوران‌ها جمع می‌کنند... بله، آقا تعجب کرده‌ام که این پسرک، زنبیل کهنه‌اش را با این آت و اشغال‌ها پر می‌کند... آه! با وصف این، چرا این اشخاص تقریباً صد فرانک در ماه خرج گل‌ها می‌کنند. می‌گویند که مُستمَری پیرمرد بیش از سه‌هزار فرانک نیست.

گودفروا جواب داد:

— در هر صورت این امر به شما مربوط نیست که مصلحت ندانید که

آنان غرق گل شوند.

— بله آقا به شرط اینکه پولم پرداخت شود.

— صورت حسابتان را بیاورید.

باغبان با کمال احترام گفت:

— بسیار خوب آقا. بدون شک آقا مایل است خانم خلوت‌نشین را

بیند...

گودفروا به تندی پاسخ داد:

— خوب دوست عزیز. حرمت خاطر دیگران را نگهدارید! برگردید به خانه‌تان، زیباترین گل‌هایتان را انتخاب کنید تا با گل‌هایی که باید پس بگیرید عوض کنید. اگر بتوانید خامه خوب و تخم مرغ تازه به من بدهید من هم مشتری شما خواهم شد و همین امروز صبح از مؤسسه شما دیدن خواهم کرد.

— آقا، مؤسسه من یکی از بهترین مؤسسات پاریس است و در لوکزامبورگ نمایشگاه دارم. باغ من سه آرپان وسعت دارد. رویه بلوار، پشت گلستان گراندمیر^۱ واقع است.

— خوب، آقای کارتیه، بنابراین شما ثروتمندترین کسی هستید که می‌بینم... هوای ما را نگهدارید. زیرا چه کسی می‌داند که ما روزی به یکدیگر محتاج نخواهیم شد؟

باغبان بیرون رفت و به شدت نگران بود از اینکه نکند گودفروا آدم مهمی باشد، گودفروا در حالی که آتش اجاقش را روشن می‌کرد با خود گفت: با وجود این، من هم چون او بودم! چه موجود عجیبی است. بورژوازی امروز: قرشمال، فضول، دشمن مساوات، بخل می‌ورزد، در بند مشتری است و از اینکه نمی‌داند چرا مریض بیچاره‌ای در اطاقش خلوت‌نشین است از خود بیخود می‌شود. ثروتش را پنهان نگه می‌دارد. خودپسندی‌اش را عیان می‌سازد تا بتواند خود را برتر از همسایه‌اش قرار دهد. این مرد اقلأ باید سرگرد گارد ملی بوده باشد. به چه آسانی صحنه آقای دیمان^۲ در همه قرون و اعصار بازی می‌شود. و من باز آنی دوست آقای کارتیه می‌شوم.

پیرمرد بزرگوار این خود گویی گودفروا را برید، گودفروایی که خود

1. Grande - Chaumière

۲. Dimanche، صحنه‌ای از نمایشنامه دون ژوان مولیر.

شاهد است که در این چهارماهه چقدر افکارش دگرگون شده است.

پیرمرد با لحنی مضطرب گفت:

— ببخشید همسایه‌ام، می‌بینم شما همین الان باغبان را راضی برگرداندید. چون که از من مؤدبانه خداحافظی کرد. در حقیقت. ای جوان، گویی این مشیت خداوندی است که شما را برایمان عمداً بدینجا فرستاده است، درست در لحظه‌ای که از پای درمی‌آمدیم. افسوس! دهن‌لقی این مرد، بسیاری از امور را بر شما آشکار کرده است. درست است که پانزده روز پیش مُسْتَمَرّی شش ماهه‌ام را دریافت کرده‌ام. اما من بدهی مبرم‌تر از این داشتم و بایستی مبلغ اجاره‌مان را کنار می‌گذاشتم تا به زور از اینجا بیرونمان نکنند. حال دخترم را به شما گفتم و شنیدید...

و با حالتی مضطرب گودفروا را نگریست و او هم اشاره‌ای تأییدآمیز

کرد.

— آه! ببینید آیا این ضربه مهلک نیست... چون که باید او را در

بیمارستانی بگذارم... امروز صبح ما خیلی وحشت کردیم. این از کارتیهِ نبود که می‌ترسیدیم، بلکه بیشتر از سرما بود که می‌هراسیدیم...

گودفروا سخن از سر گرفت:

— آقای برنار عزیزم، قدری هیزم دارم. از آن بردارید.

پیرمرد با صدای بلند گفت:

— چطور می‌توانم زمانی از این همه محبت تشکر کنم.

گودفروا با خوشرویی پاسخ داد:

— بی‌تعارف قبول بفرمائید به شما کاملاً اعتماد دارم.

آقای برنار باز بدگمان شد و پرسید:

— اما از این همه سخاوت و بخشندگی چه استحقاقی دارم؟

و با صدای بلند گفت:

— مناعت من، و مناعت نوه من، پامال می‌شود، زیرا با دو سه طلبکاری

که مکابره داریم ناهود می شویم.

انگار با خود سخن گفته باشد افزود:

– سیه روزان بهره‌ای از بستانکاران نمی‌برند؛ باید تا مدتی حفظ ظاهر

کنیم... اما من هنوز عقلم را، عقل سلیمم را از دست نداده‌ام.

گودفروا به طور جدی گفت:

– آقا، دیروز برایم از رباخواری سخن گفتید که دلم خون شد.

– بله، بله، این باریه، این کتابفروش، این موجر ما، از بدبختی‌ام سودا

می‌کند، این وتیه، خدمتکار سابق‌اش را وادار به جاسوسی می‌کند...

گودفروا پرسید:

– چطور می‌تواند از بدبختی‌ات سودا کند؟

پیرمرد جواب داد:

– این موضوع را بعدها به شما خواهم گفت. دخترم ممکن است سرما

بخورد. اجازه بدهید کمی هیزم بردارم چون در وضعی هستم که ممکن

است از بیرحم‌ترین دشمنم صدقه بگیرم.

گودفروا گفت:

– می‌روم، برایتان کمی هیزم بیاورم.

و از پاگرد عبور کرد و ده قطعه هیزم برداشت و در اطاقِ اوّلِ آپارتمانِ

پیرمرد گذاشت.

آقای برنار، وقتی این اندک ذخیره هیزم را دید نتوانست از لبخندِ

بلاهت‌آمیز و تقریباً احمقانه‌ای که اشخاصِ رهیده از خطری مهلک بر لب

دارند جلوگیری کند، گویی ناگزیر است خوشحالی‌اش را ابراز کند، زیرا

هنوز در این خوشی خوفی نهفته است. پیرمرد هیزم را برداشت.

– آقای برنار عزیزم، این هیزم را از من قبول فرمائید. بدون شک وقتی

دختر شما شفا یافت، وقتی خوشبخت شدید، من همه چیز را بیان خواهم

کرد؛ اما تا آن زمان اجازه بدهید در خدمت شما باشم... من نزد پزشک

یهودی رفتم، بدبختانه هالپرسون نیست، دو روز دیگر برمی‌گردد...
در این اثنا صدائی به گوش گودفروا رسید که واقعاً طینی دلنشین و
خوش‌آهنگ داشت. با دوئت رسا فریاد زد:

— پاپا! پاپا!

گودفروا در حالی که با پیرمرد سخن می‌گفت، اینک شیارهای مقابل
در ورودی که با خطوط سفید به دقت رنگ‌آمیزی شده بود و تفاوت
فاحش میان اطاق بیمار و سایر اطاق‌های این خانه را نشان می‌داد مشاهده
کرد؛ اما کنج‌کاوی‌اش به شدت تحریک شده بود و به چنان مرحله‌ای
رسیده بود که وظیفه نیکوکارانه‌اش دیگر بهانه‌ای بیش نبود. هدف دیدن
مریض بود. نمی‌توانست باور کند مخلوقی متصف به چنین صدائی بتواند
آماج ناکامی و اندوه قرار گیرد.

صدا می‌گفت:

— پاپا! واقعاً به خودتان زیاد زحمت می‌دهید... چرا این همه
مستخدمی را که داشتید رد کردید... آن هم با این سن و سالتان... خدایا!
— عزیزم و اندا، تو خوب می‌دانی که عقیده ندارم سایرین بهتر از من
و پسرت از تو نگهداری کنند.

تنها این دو جمله را گودفروا از لای در شنید یا بلکه حدس زد چون که
پرده جلوی در، مانع شنیدن صدا می‌شد. گودفروا حقیقت را دریافت.
اطراف بیمار، پر از اشیاء و وسایل لوکس بود، و او می‌بایست از وضع
واقعی پدرش و پسرش بی‌خبر بماند. لباس ابریشمی آقای برنار، گل‌ها و
مذاکراتش با کارتیبه سبب حدس و گمان‌هایی شده بود که از این معجزه
عشق پدری، تقریباً حیران مانده بود. فرق نمایان میان اطاق بیمار با سایر
اطاق‌ها همان طوری که تصور می‌کرد گیج‌کننده بود. انسان از آن، چه
درمی‌یابد! از در اطاق سوم که پیرمرد نیمه‌باز گذاشته بود گودفروا یک

جفت تختخواب ساده چوبی، رنگ آمیزی شده به سان تختخواب‌های پانسیون‌های ارزان که آراسته به یک تشک کاهی و یک تشک نازک که لحافی بر آن پهن بود، مشاهده کرد. یک بخاری کوچک چدنی شبیه بخاری‌هایی که دربان‌ها بر سرپوش آن پخت و پزشان را انجام می‌دهند و در پائین آن حدود ده کلوخه دیده می‌شد و بدون سایر جزئیات کاملاً هم‌اهنگ با این بخاری مشمئزکننده، فقر و مسکنت آقای برنار را نشان می‌داد. گودفروا در حالی که گامی به پیش می‌گذاشت ارزان‌ترین ظروف سفالین را مشاهده کرد. سیب‌زمینی‌ها در کاسه بدل چینی پر از آب کثیف غوطه‌ور بود. دو میز چوبی تیره بر از دفتر و کتاب در مقابل پنجره‌ای که مشرف به کرچه نتردام دشان بود اشتغالات شبانه پدر و پسر بیمار را نشان می‌داد. بر روی دو میز دو شمعدان آهنی معمولی از آن شمعدان‌هایی که فقرا دارند و در آن با شمع‌هایی ارزان که قیمت هشت شمع یک لیبه می‌شود مشاهده کرد. از میز سوّم به عنوان میز آشپزی استفاده می‌شد که بر روی آن دو جفت قاشق و چنگال، یک قاشق کوچک نقره مطّلاً، بشقاب‌ها، یک کاسه، فنجان‌های چینی کار سوّر^۱، یک جفت کارد نقره مطّلاً و فولادی درجعه جواهر نشان و بالاخره ظروف غذاخوری بیمار به چشم می‌خورد. بخاری روشن بود. از ظرف آب روی اجاق، بخار به آرامی برمی‌خاست. گنجه چوبی رنگ شده بدون شک حاوی لباس و اثاثیه دختر آقای برنار بود؛ زیرا گودفروا بر تخت پدر، لباس آقای برنار که روز قبل دیده بود و از پهنای شکل روتختی نهاده شده بود مشاهده کرد. سایر رخت و لباس‌ها به همین طریق بر تخت نوه جای داشت، حدس زده می‌شد که جالباسی‌شان همان جا بود؛ زیرا گودفروا کفش‌ها را در زیر تخت مشاهده کرد. بدون شک سنگفرش اطّاق را به ندرت می‌روفتند، چون شباهت به سنگفرش کلاس‌های آموزشگاه‌های شبانه‌روزی را

داشت. یک نان شش لیره‌ای دست خورده روی میز دیده می‌شد. بالاخره فقری بود در واپسین مرحله‌اش، فقری کاملاً آبرومندانه که با نزاکنی خوددارانه و با عزمی راسخ آن را تحمل می‌کرده‌اند. بدبختی دائم‌التزایدی که اقتضا می‌کند، که ناگزیر می‌سازد و که انجام هر کاری را نزد بیمار سلب می‌کند و موجبات برهم خوردن نظام زندگی فقیرانه‌شان می‌شود. همین طور بوی تند و نهوع آوزی که از این اطاق پراکنده می‌شد به ندرت زدوده می‌شد.

گودفروا سرسرا را در هر حال مناسب یافت و حدس زد که این اطاق به درد این می‌خورد که اشمئزاز اطاق مسکونی پدر بزرگ و نوه را پوشیده بدارد. این سرسرا با کاغذ شطرنجی از نوع اسکاتلندی چسبانده شده و دارای چهار صندلی از چوب گردو و یک میز کوچک بود. با نصابی رنگی از چهره امپراطور اثر هوراس ورنه^۱، و همچنین نقش چهره لویی هیجدهم. شارل دهم و پرنس پونیاتو^۲ سکی^۲ که بی‌شک دوست پدرزن آقای برنار بود، مزین شده بود. پنجره با پرده‌ای از متقال با شرابه‌ها و نوارهای قرمز مغزی دوزی شده آراسنه شده بود.

گودفروا مراقب نیوموسن بود وقتی متوجه شد که او یک پشته هیزم را بالا آورد به او اشاره کرد که آن را خیلی آهسته در سرسرای آقای برنار خالی کند. و با توجه‌ای که نشان می‌داد پیشرفتی بود برای محرم، و در منزل محقر را بست از برای اینکه نوکر بیوه‌زن از بدبختی پیرمرد اصلاً بوئی نبرد.

سرسرا توسط سه گلدان مبلی پر از گل‌های زیبا و قشنگ پر شده بود، دوتا مطول و یکی مدور، هر سه از چوب بلکان و از کمال سلیقه حکایت می‌کرد. نیوموسن پس از گذاشتن هیزم بر سنگفرش نتوانست جلو حرف زدن خود را بگیرد.

– فشنک است باید قیمتش گران باشد.

آقای برنار فریاد زد:

– ژان این همه سروصدا نکن.

نیوموسن به گودفروا گفت:

– شنیدی؟ پیرمرد باک عقلش را از دست داده است!...

– آیا می‌دانی، در سن و سال او چگونه خواهی بود...

نیوموسن جواب داد:

– اه! که البته! می‌دانم توی قندان خواهم بود.

– توی قندان؟...

– بله، بدون شک با استخوان‌هایم خاکه ذغال خواهند ساخت. من

ارابه‌رانان پالایشگری را اغلب در مونسوری^۱ دیده‌ام که برای

کارخانه‌های شان پی خاکه ذغال استخوان می‌آمدند؛ و آنان به من گفتند که

از آن برای ساختن قند استفاده می‌کنند. و پس از این پاسخ فلسفی رفت

دنبال یک پشته هیزم دیگر. گودفروا به آهستگی در آقای برنار را بست و

او را با دخترش تنها گذاشت. مادام وتیه در این مدت، ناهار متأجر

تازه‌اش را حاضر کرده بود و آمد به کمک فلیسیته آنراچید. گودفروا در

تفکرات خویش غوطه‌ور بود و آتش بخاری‌اش را نگاه می‌کرد و مجذوب

تماشای این فقری شد که متضمن بدبختی‌های متفاوت بود. اما در عین

حال نشاطی و صفاپذیری از این همه پیروزی عشق پدر فرزندش در خود

احساس می‌نمود. این عشق همچون سناره‌ای بود که در این شب تیره‌تار

سوسو می‌زد. گودفروا با خود گفت:

– در کدامین زمان‌ها و در مشهورترین آنها، این حقایق را می‌توان

یافت. کدام وجود نازنین این چنین زندگانی‌ی را با رغبت اختیار می‌کند!

کدام جان است که چنین انگیزه‌ها و آثار از خود بروز می‌دهد، رنج و آلم‌ها

را التیام می‌بخشد، تسکین می‌دهد، احساس می‌کند... رفتن و اینسان در میان مردم سیه‌روز حضور یافتن و محرم رازِ چنین خانواده‌هایی شدن... همواره نقشی در درام‌های جدید داشتن که توصیف آن در آثار نویسندگان مشهور، ما را مجذوب می‌کند... من گمان نمی‌کردم خوبی گیراتر از بدی باشد.

مادام به کمک فلیسیته میز را نزدیک گودفروا آورد و پرسید:
- آقا رضابت دارند؟

گودفروا آنگاه یک فنجان قهوه‌ اعلا با شیر و به همراه املت که از آن بخار بر می‌خاست، کره تازه و کمی تریچه نقلی مشاهده کرد.
گودفروا پرسید:

- عجب! این تریچه نقلی‌ها را از کجا گیر آورده‌اید؟
مادام وُتیه جواب داد:

- اینها را آقای کارتیه برایم آورد. و از این بابت از آقا تشکر کردم.
گودفروا گفت:

- شما می‌خواهید هر روز چنین صبحانه‌ای را برایم فراهم کنید.
- عجب! آقا منصف باشید، فراهم کردنش کمتر از سی شاهی صرف نمی‌کند.

گودفروا گفت:

- قبول دارم سی شاهی! از کجا معلوم که از برای شام چهل و پنج فرانک دیگر در ماه از من نخواهید؟ در حالی در همین نزدیکی منزل مادام ماشیلو^۱ روزی سی شاهی تمام می‌شود.

- او! خیلی فرق است آقا که آدم برای پانزده نفر شام تهیه کند، یا برود پی تمام آنچه را که برای ناهار شما لازم است فراهم کند. ببینید! صبحانه‌ای شامل تکه‌ای نان، چندتا تخم‌مرغ، کمی کره، روشن کردن

آتش، فداری شکر و شیر و قهوه... فکرش را بکنید در میدان آذون از شما شانزده شاهی فقط از بابت یک فنجان شیر و قهوه می‌گیرند و یک دو شاهی هم به پیشخدمت انعام می‌دهید!... در عوض اینجا شما بدون هیچ ناراحتی بدون تکلف در اطاقتان صبحانه میل می‌فرمائید.

گودفروا گفت:

— خوب این درست.

— اگر مادام کازتیه نبود که برایم شیر، تخم مرغ و سبزیجات فراهم کند از عهده‌اش بر نمی‌آمدم. آقا باید رفت مؤسسه‌شان را دید. آه! چقدر عالی است. در آنجا پنج باغبان جوان مشغول کار هستند، و یپو مو سن تابستان‌ها برای آب‌کشی به آنجا می‌رود و او را از من برای آبپاشی به مزدوری می‌گیرند... آنان هم پول خوبی از بابت خربزه و توت‌فرنگی درمی‌آورند. خانم وتیه، با لحنی ملایم پرسید:

— به نظر می‌آید که جنابعالی به آقای برنار خیلی توجه دارید؟ شاید ندانید که چقدر بدهکارند... در قرائتخانه میدان سن میشل خانمی است که هر سه یا چهار روز به خاطر سی فرانک می‌آید اینجا... این زن بیچاره بیمار، مدام کتاب می‌خواند! هر جلد دو شاهی که هر سه ماه می‌شود سی فرانک...

گودفروا گفت:

— پس بدین ترتیب ماهی صد جلد کتاب می‌خواند.

— آه! و این پیرمرد بیچاره هم می‌رود پی خامه و نان شیرمالِ مادام.

بیوه زن وتیه سخن از سر گرفت:

— این زن فقط چای دوست دارد! چون که با چای زنده است. روزی دوبار چای می‌نوشد و هفته‌ای دوبار شیرینیجات می‌خواهد... خوش خوراک است! پیرمرد برایش شیرینی کره‌ای، نان شیرینی

گوشت‌دار از قنادی کوچه بوسی^۱ می‌خرد. آه! وقتی مقصود اوست، در خرج کردن مضایقه نمی‌کند. می‌گوید که دخترش است. بیشتر اوقات هر کاری که می‌کند برای اوست. پیرمرد و آگوستش برایش زحمت زیاد می‌کشند... آقا، روشن شدید؟ آقای برتون می‌گفت که او موجودی است عجیب الخلقه. من حاضرم بیست فرانک بدهم تا او را ببینم. او را می‌توان برای پول، به نمایش گذاشت. آنان کار خوبی کردند و آمدند در محله‌ای مثل محله ما که پرنده پر نمی‌زند. حقیقتاً آقا قصد دارند شام را در منزل مادام ماشیلو بخورند؟

— بله قصد دارم بروم ترتیش را بدهم...

— آقا نمی‌شود از این قصد منصرف شوید. البته میخانه، میخانه است. بهتر است بروید کوچه تورنون^۲ شام بخورید و هر روزه غذای خوبی هم خواهید خورد هیچ لزومی هم ندارد که تعهد یک ماهه بسپارید.

— کجا کوچه تورنون؟

نزد وارث ننه ژیرار^۳... اغلب آقایان سطح بالا به آنجا می‌روند و راضی هم هستند، البته راضی، راضی که نه.

— بسیار خوب ننه و تیه به سفارش شما به آنجا می‌روم.

گودفروا با تصمیمی که از روی سادگی گرفت سرایدار را جسور کرد و گفت:

— آقای عزیزم واقعاً شما چه آدم صاف و ساده‌ای هستید که می‌خواهید بدهی‌های آقای برنار را پردازید. این موضوع بسیار ناراحت‌کننده است؛ آقای گودفروا بسیار خوب من، فکرش را بکنید، این مرد تقریباً هفتاد سال دارد، البته به قول خودش، هیئات با این خرج زیادش! شما با کدام پول می‌خواهید از پشش بریائید؟ مردان جوان بسیار بی‌احتیاط‌اند،

آیا می‌دانید بیش از هزار اکو^۱ مقروض است؟

گودفروا پرسید:

— به کی؟

وتیه مرموزانه پاسخ داد:

— آه! به کی؟ مصلحت نیست بگویم. هر طور شده باید این یول را

پیردازد. بین ما باشد، او در وضع دشواری است، به همین علت در این محله پشیزی اعتبار نخواهد داشت.

گودفروا تکرار کرد:

— هزار اکو؟ آه! کاملاً آرام باشید، اگر من هزار اکو داشتم مستأجر شما

نمی‌شدم. ببینید من نمی‌توانم ناظر رنج دیگران باشم. آن هم با چند صد

فرانکی که برایم ارزشی نخواهد داشت. من فقط می‌توانم برای همسایه‌ام

که مردی است سالخورده! نان و هیزم تهیه کنم... چه می‌شود کرد! این

موضوع حواس آدم را پریشان می‌کند... پناه بر خدا! فکرش را بکنید سه

هزار فرانک!...

گودفروا با کتمان حقیقت ننه وتیه را فریب داد و بر سیمای ظاهر فریب

ننه وتیه لبخندی از رضایت نقش بست که سو، ظن‌های مستأجر را تأیید

کرد. گودفروا مطمئن شد که این پیرزن همدست کسی است که علیه آقای

برنار بیچاره توطئه می‌چیند.

— عجیب است آقا! آدم چه فکرهائی به سرش می‌زند. شما به من

خواهید گفت که آدم فضولی هستم! اما دیروز وقتی با آقای برنار گرم

گفتگو بودید شما را دیدم و گمان کردم که شما منشی کتابفروشی هستید،

چون که اینجا راسته کتابفروشی است. من به یک سرکار چاپخانه خانه داده‌ام

که چاپخانه‌اش در کوچه ووژیرار^۲ است و همان پیشه‌ای را داشت که شما...

۱. Eau، اکو برابر سه فرانک قدیم.

گودفروا گفت:

— شغلم به شما چه دخل دارد؟

وُتیه سخن از سر گرفت:

— به! شما چه شغلت را به من بگوئید و چه نگوئید من بالاخره از آن

سر در خواهم آورد... بله، به عنوان مثال این آقای برنار، مدت هیجده ماه

بود نمی دانستم اصلاً چه کاره است؛ اما در نوزدهمین ماه بالاخره فهمیدم

که او، صاحب منصب قضائی، قاضی یا کاره‌ای در عدلیه بوده است. به

هر حال این موضوع قطعاً... من به او گفتم: — از این کار چه حاصل؟ و

اگر او راز دل خود را به من گفته بود، سکوت می کردم. این است و بس!

— اما من هنوز منشی کتابفروش نیستم، شاید به زودی بشوم.

پیوه زن وُتیه تختخوابی را که مرتب می کرد ترک گفت و برگشت تا

بهانه‌ای برای ماندن با مستاجرش داشته باشد، فوراً گفت:

— حالا فهمیدم. شما آمده‌اید دیگری را پس بزنید و جای او را

بگیرید... خوب! کسی که از پیش خبر داشته باشد دوچندان احتیاط

می کند...

گودفروا در حالی که میان در و وُتیه قرار گرفته بود بانگ زد:

— دیگر بس است. خوب در این میان چه نفعی عایدتان می شود؟

پیرزن در حالی که زیر چشمی نگاه می کرد، سخن از سر گرفت:

— عجب! عجب! شما بی اندازه زرنگ‌اید.

پیرزن رفت چفتِ اطاقِ اوّل را بست بعد آمد روی صندلی جلوی آتش

نشست.

— باور کنید، من شما را به عنوان دانشجو گرفتم. تا اینکه دیدم به بابا

برنار هیزم می دهید. آه! شما آدم مکاری هستی! لعنت بر شیطان! پس

دارید نقش بازی می کنید؟ من شما را آدم صاف و ساده‌ای تصور می کردم!

ببینید، حاضرید با پرداخت هزار فرانک به من، منافعتان را تضمین کنید؟

واقعاً برای ما مثل روز روشن است، باربه^۱ عزیزم و آقای متی وی یه^۲ به من قول پانصد فرانک داده‌اند تا منافعشان را حفظ کنم.
گودفروا بانگ زد:

– ایشان! پانصد فرانک! بسیار خوب! مادر، حداکثر قول دویمت فرانک را می‌دهم و بیشتر از این! اگر شما زیر قولتان را با آنان بزنید!... اگر مرا در جریان معامله‌ای که با آقای پرنار می‌خواهند انجام دهند بگذارید چهارصد فرانک خواهم داد!... خوب، به کجا رسیده‌اند؟

– البته آنان برای تألیف کتاب هزار و پانصد فرانک داده‌اند و پیرمرد هم پذیرفت هزار اِکو مدیون شود. و آنان هم صد فرانک، صد فرانک به او می‌دهند تا در فقر بماند... اینست که طلبکارانش را تحریک می‌کنند، مسلماً کارتیه را آنان فرستاده‌اند.

در این اثنا گودفروا نگاهی ریشخند آمیز و زیرکانه بر وُنیه افکند و به او نشان داد نقشی را که به نفع اربابش بازی می‌کند می‌فهمد.
این جمله وُتیّه با صحنه تا اندازه عجیبی که میان او و باغبان رخ داده بود موضوع را کاملاً برایش روشن می‌کرد.

پیرزن سخن از سر گرفت:

– آه! آنان او را به چنگ می‌آورند، زیرا از کجا هرگز خواهد توانست هزار اِکو را فراهم کند. آنان قصد دارند به او پیشنهاد کنند، روزی که اثر را به ایشان رد کند پانصد فرانک و هر جلدی را هم که به معرض فروش گذاشتند پانصد فرانک بدهند... این معامله را این دو نفر آقایان انجام داده‌اند که در خیابان ساحلی اگوستن کتابفروشی دایر کرده‌اند.

– آه! این آدم پست و فرومایه؟

– بله. این آدم پست و فرومایه، موران منشی سابق آقا... به نظر می‌رسد پول گزافی به دست آورده است.

گودفروا با اظهار تنفر معنی داری جواب داد:

— اوه، او این پول گزاف را در این راه به کار می اندازد.

به آرامی در زدند. و گودفروا از قطع گفتگو خوشحال شد. بلند شد تا برود در را باز کند. گودفروا در حالی که به آقای برنار می نگریست گفت:

— ننه وُتیه، چنان دان که...

پیرزن فریاد زد:

— آقای برنار من برای شما نامه ای دارم.

پیرمرد چند پله پائین آمد.

— اوه! نه، آقای برنار، نامه ندارم. می خواستم فقط به شما بگویم که به این جوانک اعتماد نکنید کتابفروش است.

پیرمرد با خود گفت:

— آه! همه چیز دارد روشن می شود.

و با سیمائی کاملاً رنگ باخته به نزد همایه اش باز آمد. قیافه خاموش و سرد آقای برنار با حالت مهربان و گشاده روئی چند لحظه پیشش که ناشی از حق شناسی بود چنان فرق نمایانی داشت که گودفروا از یک چنین دگرگونی ناگهانی متأثر شد.

— آقا مرا ببخشید از اینکه آمدم آسایش تان را به هم زدم؛ اما شما از دیروز مرا مشمولِ مراحمِ خود، و با نیکوکاریتان مرا رهین منت خود کردید.

گودفروا سر به زیر افکند.

— منی که پنج سال است مصائبِ عیسی مسیح را هر پانزده روز تحمل کرده ام؛ منی که مدت سی و شش سال نماینده جامعه و حکومت بودم که در آن دوران مورد تنفر عموم بود و شما به فراست درمی یابید که دیگر آرزوئی در سر ندارم مگر اینکه رنج هایم پایان پذیرد. بسیار خوب آقا! از وقتی بر این سگدانی در بسته که من و نوه ام در آن می خوابیم توجه

داشته‌اید و این کارتان برایمان همچون جرعه‌ آبی است که بوسونه^۱ از آن سخن می‌گوید... آری در دلم، در این دل خسته که دیگر اندوهی نمی‌زاید، همچون تنم که دیگر رنجی نمی‌آرد، شوری دوباره یافتم... من واپسین قطره‌ این اکسیر را که در جوانی و در زیباترین اعمال بشری خود را می‌نمایاند، بازیافتم؛ و اگر آمدم به سوی شما دست یازیدم فقط به خاطر دخترم بود؛ آمدم اینک به شما بگویم این گل ملکوتی اعتقاد به نیکی...
 گو دفروا در حالی که تعالیم پیرمرد آلن را به یاد می‌آورد، گفت:
 - آقای برنار من کاری نکرده‌ام که مورد حق‌سناسی واقع شوم... در این مورد اشتباه می‌کنید.

صاحب‌منصب قضائی سابق سخن از سر گرفت:

- آه! اینست صداقت! بسیار خوب از رفتارت خوشم می‌آید. من می‌خواستم دفع شرّی کنم. ببخشید! من شما را ارج می‌نهم. پس شما کتابفروش هستید و آمده‌اید تا اثرم را از شرکت باریه، متی‌وی‌یه و موران بربائید... همه چیز گواه این مدعاست. مساعده‌ شما درست نظیر مساعده‌هائی است که آنها به من کرده‌اند؛ تنها فرقی این است که شما با لطف و مرحمت این کار را در حق من می‌کنید.

گو دفروا از پیرمرد پرسید:

- آیا این وُتیه الان به شما گفت که من منشی کتابفروش هستم؟

پیرمرد پاسخ داد:

- آری.

- بسیا خوب! آقای برنار برای اینکه بتوانم بیشتر از آنچه را که این آقایان به شما پیشنهاد می‌کنند بدهم باید شرایطی که با آنان قرار گذاشته‌اید به من بگوئید.

۱. Fossuet، بوسونه. روحانی عالی‌مقام فرانسوی، نویسنده و خطیب مقدّس

صاحب‌منصب قضائی از اینکه می‌دید مورد رقابت قرار گرفته است و دیگر ممکن نیست چنین فرصتی به دست آورد شادمان گشت.

– صحیح. آیا می‌دانید کدام اثر است؟

– نه. فقط می‌دانم اثر خوبی است.

– ساعت نه و نیم، وقت چاشت دخترم است و نوه‌ام اُگوست تا ساعت ده و سه ربع بر نمی‌گردد و کارتیه گل‌ها را تا یک ساعت دیگر نخواهد آورد؛ ما می‌توانیم صحبت کنیم آقای...
– گودفروا.

– آقای گودفروا، اثری است که از سال ۱۸۲۵ در دورانی که مصرانه به انهدام دارائی‌های غیرمنقول اقدام می‌شده طرح‌ریزی شده است. هیئت وزیران قانون حق ارشدیت^۱ را که رد شده بود پیشنهاد کرد. من بعضی نارسائی‌هایی در قوانین و نهادهای اساسی فرانسه مشاهده کرده بودم. مجموعه قوانین کاری بس سترگ بود؛ البته همه این شرح و بسط‌های علمی و دقیق مربوط به علم حقوق است؛ هیچکس جرئت نکرده بود اثر انقلاب یا ناپلئون را بررسی کند. اگر شما مایلید کلاً روح این قوانین بررسی و در اجرا مورد ارزیابی قرار گیرد، این اثر حجیم من است. موقتاً تحت عنوان: **روح القوانین نوین**؛ نام‌گذاری می‌شود. این اثر علاوه بر مجموعه قوانین، قوانین سازمانی دولت را شامل می‌شود، زیرا که ما پیش از پنج مجموعه قوانین داریم؛ کتاب من در پنج جلد که یک جلد آن شامل اسناد، یادداشت‌ها و مراجع است. تا سه ماه باز کار دارد. با صاحب‌خانه کتابفروش قدیمی در چند مورد جزو بحث‌هایی کرده‌ام و او بو برده و حدس و گمان‌هایی زده است. اگر می‌خواهید، درباره‌اش فکر کنید. من اصلاً جز به خیر و صلاح مملکت نمی‌اندیشیدم. این باریه با حيله و نیرنگ

۱. حق پسر بزرگ نسبت به انبیاء اختصاصی پدر که رخت‌های شخصی و انگشتری و تمشیر و نظائر اینها علاوه بر سهم الارث است.

فرییم داده است. شما می‌خواهید بدانید چطور یک کتابفروش توانسته یک مقام قضائی کهنه‌کار را با بیانی مؤثر فریب دهد. البته آقا، شما سرگذشتم را می‌دانید. این مرد، رباخوار است. از آن قماش رباخوارانی است که فوت و فن کار خود را خوب بلد است. و پولش پیوسته در کمین حاجات من نشسته است... روزی که نومی‌دی مرا بلا دفاع تسلیم او کرد... پیوسته سر و کلاهش پیدا شده است...

گودفرو آگفت:

— آه! نه! آقای عزیزم، ننه و تیه از ته دل خبر-چین است. خوب، شرایط چیست؟ صریحا بگوئید.

— امروز آنان به‌ازاء سه برات هزار فرانکی، هزار و پانصد فرانک به من وام دادند و این سه هزار فرانک برطبق قراردادی مبنی بر تملک اثرم به‌گرو گذاشته می‌شود. در صورتی که نتوانم برات‌ها را پرداخت کنم برات‌ها در یک محکمه حضوری و اخواست می‌شود. این است آقا، طول و تفصیل بدبختی من. با کمال فروتنی درباره ارزیابی اولین نشر این اثر عظیم، باید بگویم اثری است که ده سال کار و سی و شش سال تجربه پشتوانه آنست. بیش از ده‌هزار فرانک می‌ارزد... پنج روز پیش موران به من پیشنهاد کرد با هزار اِکو و پرداخت برات‌هایم مالکیت اثر را از آن خود کند. چون اگر نتوانم، هزار و دویست و هشتاد فرانک را فراهم کنم و اگر شما میان من و آنان واسطه نشوید، مجبورم به آنان واگذار کنم... آنان از عزت و شرف من ناخشنودند و خواسته‌اند برای تضمین هرچه بیشتر، برات‌ها را و اخواست کرده و بنا بر حکم دادگاه مرا توقیف کنند. اگر سندها را پرداخت کنم این رباخواران دوبرابر گیرشان می‌آید؛ اگر قرارداد بیندم آنان صاحب ثروت هنگفتی خواهند شد، زیرا یکی از آنان تاجر قدیمی کاغذ است. خدا می‌داند چقدر آنان می‌توانند هزینه چاپ را تقلیل دهند! و چون شهرتم را در اختیار دارند می‌دانند که با فروش هزار نسخه

منافعشان تأمین خواهد شد.

– چطور آقا، شما یک صاحب منصب قضائی پر سابقه!...

– چه می شود کرد؟ نه دوستی، نه همدمی. اگر این مشکلات را از پیش پای خود برمی داشتم، کاملاً امنیت خاطر می یافتم! بالاخره! دخترم! دخترم! که پرستارش هستم، انیس و مونسش هستم. زیرا فقط شبها کار می کنم. آه! جوان! تنها سیه روزانند که می توانند داوران سیه روزی باشند. امروز که به گذشته می نگرم می بینم چقدر آدم سخت گیری بودم.

– آقا، من نامتان را از شما نمی پرسم. من نمی توانم هزار اکو فراهم کنم مخصوصاً توانایی پرداخت مخارج هالپرسون و بدهی های جزئیات را ندارم؛ اما اگر سوگند بخورید که اثرتان را بدون اطلاع من در اختیار کسی نگذارید شما را نجات خواهم داد؛ زیرا ممکن نیست کار به این پراهمیتی را بدون مشورت با اشخاص ذیصلاح انجام دهم. حامیان من آدم های توانگری هستند اگر بتوانید به من قول بدهید که این سر را پیش خود نگهدارید حتی با فرزندانان در میان نگذارید من می توانم به شما قول موفقیت بدهم و خواست شما را اجابت کنم.

– تنها آرزویم سلامت دختر بیچاره ام و اندا^۱ است؛ زیرا، آقا، چنین رنج هایی هر احساس دیگری را در دل پدر خاموش می سازد، عشق و افتخار برای کسی که پایش بر لب گور است دیگر معنایی ندارد.

– آه! آقا... آقا، اگر شما باعث شفای دخترم شوید، من اثرم را به شما می بخشم!...

گودفروا گفت:

– آقا! من کتابفروش نیستم!...

پیر مرد رفتاری تعجب آمیز از خود نشان داد.

– من گذاشتم نه و تیه باور کند که من کتابفروشم تا بهتر بتوانم از

دام‌هائی که برای شما گسترانیده‌اند باخبر شوم.

— پس شما کیستید؟

محرم جواب داد:

— گودفروا! و چون شما به من اجازه دادید زندگی‌تان را بهبود بخشم...

در حالی که لبخند می‌زد به سخنانش افزود:

— می‌توانید مرا گودفروا دو بویون^۱ بنامید.

صاحب‌منصب قضائی سابق به خاطر این شوخی ناراحت شد، دست

به سری گودفروا دراز کرد و او هم فشرد. صاحب‌منصب قضائی سابق در

حالی که با غمی آمیخته با اضطراب به گودفروا می‌نگریست گفت:

— پس شما می‌خواهید ناشناس باقی بمانید.

— اگر اجازه بدهید...

— بسیار خوب هرطور که مایلید... و امشب بیائید، اگر حالِ دخترم

اجازه بدهد شما دخترم را خواهید دید...

قطعاً این بزرگ‌ترین امتیازی بود که پیرمرد بیچاره توانست بدهد؛ با

نگاه تشکرآمیزی که به گودفروا افکند احساس رضایت خاطر خود را به

او فهماند.

ساعتی بعد کارتیبه با دلپذیرترین گل‌ها آمد و خود گلدان‌های مبلی را

تعویض کرد و سرشیر تازه را روی میز گذاشت که گودفروا صورتحساب

گل‌ها را و همین‌طور صورتحساب کتابخانه را که چند لحظه بعد فرستاده

شد پرداخت. گل‌ها و کتاب‌ها غذای معنوی این زن بیچاره یا بهتر است

بگویم شکنجه دیده بود، که با غذائی هر قدر اندک قانع بود. گودفروا در

حالی که به این خانواده پریشان از بدبختی چون خانواده لائوکون^۲

1. Bouillon

۲. Laocoon لائوکون کاهن آپولون در تروا در حین انجام مأموریت. دو مار به دور دو
بسر او حلقه زدند و چون لائوکون به کمک آنان شناخت، خود نیز به چنگ آنها افتاد و
هرسه بوسه‌آ آن دو مار خفه شدند.

(سیمای شکوهمند آن چنان زندگی هائی) می‌اندیشید، گردش‌کنان رفت به سمت کوچهٔ ماربوف و هنوز در دل خود بیشتر کنجکاوی احساس می‌کرد تا نیکوکاری. این بیمار محاط در اشیاء لوکس و در سیه‌روزی وحشتناک موجب شد جزئیات مشمزکنندهٔ تمامی رنج‌های عصبی بسیار عجیبش را فراموش کند، که خوشبختانه مورخان پزشکی آن را به عنوان استثنائی ناهنجار نفل می‌کنند؛ یکی از یاوه‌گوترین وقایع‌نگاران به نام تالمان درو^۱ آن را مثالی قابل ذکر می‌داند. انسان دوست می‌دارد رنان را در ظرافت و زیبایی تصور کند تا در وحشتناک‌ترین آلامشان. همچنین گودفروا با خوشحالی به خود نوید می‌داد در اطلاق راه می‌یابد که از شش سال پیش به این طرف تنها بز شک، پدر و پسر در آن وارد شده بودند. سرانجام، از این کنجکاوی خود را سرزنش کرد. جدیدالمذهب فهمید به محض اینکه وظیفهٔ نیکوکاریش را به انجام رسانید و به فراوانی کانون خانواده‌های جدید و دردها و مصایب تازه‌ای را دید، این احساس به قدری طبیعی است که عاقبت فروکش خواهد کرد.

در حقیقت وقتی رحمت الهی در دل انسان می‌افتد از چنین عشقی انسان نه تعجب می‌کند و نه به شگفت می‌آید. احساس آرامش والائی از اطمینان به توانش و دوامش، از کاری مستمر، پرزحمت و پر لطف بدو دست می‌دهد.

گودفروا اطلاع یافت که هالپرسون شبانه رسیده بود؛ اما از بامداد هالپرسون مجبور شده بود که سوار درشکه شود و به دیدن بیمارانش که منتظرش بودند برود. دربان به گودفروا گفت قبل از ساعت نه فردا بیاید. گودفروا در حالی که سفارش آقای آلن را به یاد می‌آورد که می‌بایست حداکثر صرفه‌جویی در مخارج شخصی خود کند برای شام خوردن با بیست و پنج شاهی به کوچهٔ تورنون رفت و کف نفس‌اش را بازیافت و

خود را میان حروفچین‌ها و غلط‌گیران چاپخانه یافت. گفتگویی دربارهٔ قیمت چاپ کتاب شنید و دانست کتابی با قطع هشت برگی شامل چهار برگ با تیراژ هزار نسخه با بهترین چاپ، نسخه‌ای سی شاهی بیشتر تمام نمی‌شود. قصد داشت برود نزد کتابفروشان که کتاب‌های حقوقی می‌فروختند، قیمت‌ها را تحقیق کند. و اگر بشود با کتابفروشان که آقای برنار را در کنف حمایت خود می‌گرفتند ملاقات و مذاکره‌ای کند.

حدود ساعت هفت شب از طریق کوچه‌های ووژیرار^۱، مادام و او است به بولوار مونپارناس برگشت و متوجه شد چقدر این محله خلوت است، دیوارالبشری نیست. واقعاً سرما بیداد می‌کرد دانه‌های درشت برف می‌بارید و درشکه‌ها بی‌هیچ صدائی از روی سنگفرش‌ها عبور می‌کردند. بیوه‌زن وُتیه وقتی گودفروا را دید، گفت:

— آه! شما اینجا هستید آقا! اگر می‌دانستم شما به این زودی می‌آئید بخاری را روشن می‌کردم.

گودفروا وقتی دید که وُتیه از پشت سرش می‌آید جواب داد:

— لازم نیست من شب نزد آقای برنار هستم.

— آه! خوب پس شما یارغار و دوست گرمابه و گلستانش شدید... من

گمان می‌کردم با حرف‌هایی که با هم زده‌ایم، آقا تمام شده تلقی می‌کند.

گودفروا با صدای آهسته گفت:

— آه! آن چهارصد فرانک را می‌گوئی، گوش کنید مامان وُتیه اگر شما

حرفی به آقای برنار نزده بودید این پول را همین امشب دریافت

می‌کردید. من فکر می‌کردم که شما میانه را می‌گیرید که نه سیخ بسوزد و

نه کباب؛ زیرا آنچه که به من دخل دارد اینست که شما به من خیانت

کرده‌اید... کارم را به کلی از دست دادم.

— آقای عزیزم، این حرف را باور نکنید فردا موقع صبحانه‌تان...

— آه! فردا صبح زود مثل نویسندگان شما از اینجا می‌روم.

سوابق گودفروا، زندگی جمورانه‌اش، روزنامه‌نگاریش در اینجا به او کمک کرد تا دریابد که اگر به سرعت نجنبید همدست باربه، به کتابفروش خبر خواهد داد و اقدامات شروع خواهد شد. به طوری که در اندک مدتی آزادی آقای برنار را معلق به حکمیت شخص ثالث خواهد کرد؛ حال آنکه با اطمینان دادن به این سه تاجر طماع که ساخت و پاختنشان مواجه با هیچ خطری نیست آرامشان کند. این زن می‌خواست هم از گودفروا و هم از اربابش پول تلکه کند و در لحظه‌ای که گودفروا برای رفتن به نزد دختر آقای برنار لباس خود را عوض می‌کرد فوراً به نزد آقای باربه شتافت.

در اثنائی که ساعت محله صومعه ویزیتاسیون ساعت هشت را اعلام می‌کرد، گودفروای کنجکاو، به آرامی در همسایه‌اش را کوبید. آگوست آمد در را گشود، چون آن روز، شنبه بود، پسر جوان لباس شب‌نشینی دربر کرده بود؛ گودفروا او را ملبس به ردنگوت زیبا از مخمل مشکی و کراواتی از ابریشم آبی و شلواری مشکی تا اندازه‌ای تمیز مشاهده نمود؛ اما وقتی جوان را با سرو وضعی دیگرگون در اطاق مریض یافت از تعجب باز ایستاد. فهمید که لازم است پدر و پسر سرو وضعشان آراسته باشد.

در حقیقت فرق میان فقر خانه‌ای را که صبح دیده بود، و تجمل این اطاق به حدی شدید بود که گودفروا می‌بایست با تجملات و ظرافت‌های اشیاء گرانبهای به کار رفته در این اطاق عادت کرده باشد تا که حیران نشود.

بر دیوارها پرده‌های ابریشمی عالی زردرنگ با یراق‌های ابریشمی سبز روشن کشیده شده بود که اطاق را دل‌باز می‌کرد. بر کف اطاق سرد قالیچه پشمین سفیدگلداندار مفروش بود. دو پنجره اطاق با پرده‌های دوبله زیبا از ابریشم سفید پوشانده شده بود، که به حدی فراوان با گلدان‌های مبلی مزین شده بود که آنها را چون دو پیشه زیبا می‌ساخت. پرده‌های

جلوی پنجره مانع از آن بود که این تجمّل تا اندازه‌ای نادر در این محله را از بیرون ببینند. هزاره چوبی دیوارِ اطاق به رنگ سفید با رشته‌های زرین جلوه‌ای خاص می‌بخشید.

دم در، پرده‌ای ضخیم زرددوژی شده با زمینه زرد و با خال‌های ریز و شاخ و برگ‌های عجیب و غریب مزین بود که هر صدائی را از بیرون خفه می‌کرد. این پرده مجلّل کار دست بیمار بود. وقتی که دست‌هایش را به کار می‌انداخت همچون حوری می‌مانست. رو بروی در، ته اطاق، بخاری دیواری قرار داشت که پوشش پیش‌بخاری از آن مخمل سبز بود و مجموعه‌ای از اشیاء ظریف را به معرض نمایش می‌گذاشت که تنها اشیاء نفیس این دو خانواده: مشتمل بر یک ساعت مجلسی شگفت‌انگیز، فیلی حامل برج چینی پر از گل، یک جفت جار، به همان سبک و اشیاء چینی نفیس بود. آهن پیش‌بخاری، جاهیز می‌ها، خاک‌اندازها، آتش‌گیرها، همه و همه بسیار گرانبها بود.

وسط این اطاق را بزرگ‌ترین گلدان مبلی، اشغال می‌کرد، که از بالای آن چلچراغی به شکل ستاره از چینی گلدان آویزان بود.

تخت‌خوابی که دختر صاحب‌منصب قضائی خوابیده بود یکی از زیباترین تخت‌خواب‌های سفید و زرفام‌کننده کاری شده‌ای بود که در دوران لوتی پانزدهم رایج بود. در بالین بیمار یک میز قشنگ مُنبت‌کاری شده که بر روی آن تمام لوازم این زندگی که در تخت‌خواب می‌گذشت دیده میشد. کنار دیوار یک شمعدان دو شاخه قرار داشت که با کمترین حرکت دست، جلو یا عقب می‌رفت. میز کوچک دم دست که مُختصّ احتیاجات مریض بود در جلویش قرار داشت. تخت‌خواب را یک روتخت‌خوابی مجلّل می‌پوشاند و پرده‌ها را با چین‌های مخصوصی به وسیله بند پرده بالا زده بودند. یک سبد کتاب از آثار نویسندگان در جلویش انباشته شده بود. گودفروا از ورای این همه اشیاء، بدون روشنی دو شمع شمعدان متحرک

به زحمت می توانست بیمار را ببیند. در این سیما، سیمائی رنج کشیده، پریده رنگ و گندمگون، چشم هائی پرفروغ می درخشید. گیسوان سیاه و زیبایش که طره‌ای از آن حلقه حلقه زیب چهره‌اش بود و نشان می داد که آراستگی و مواظبت از این موها بخشی از اوقات بامدادی بیمار را به خود اختصاص می دهد. چنان که انسان می توانست با دیدن آینه دستی پای تختخواب به این امر پی برد.

اینجا هیچیک از ظاهرآرائی های امروزمین را کم نداشت. هر نوع سرگرمی و تفریح و اندای بیچاره نشان می داد که این عتیق پدری به مرز جنون می رود.

پیرمرد از روی صندلی مجلل سبک دوران لوئی پانزدهم مزین به پارچه زریفت برخاست و چند گامی به پیشواز گودفروا آمد که البته گودفروا پیرمرد را نشناخت، زیرا این چهره سرد و عبوس، حالت سرزندگی خاص پیرمردانی را داشت که رفتار اشرافی و ضرافت درباریان را در خود حفظ کرده اند. لباس ابریشمی عُنابی رنگش هماهنگ با این تجمل بود و یک انفیه دان مطلاً و الماس نشان را به بینی می کشید. آقای برنار در حالی که گودفروا را با دست گرفته بود رو به دخترش کرد و گفت: - فرزند عزیزم ایشان همان همسایه ای هستند که درباره اش با تو سخن گفته ام.

و به نوداش اشاره کرد که یکی از دو صندلی سبک لوئی پانزدهم را که در طرفین بخاری بود جلو بیاورد.

- نام ایشان آقای گودفروا است و نسبت به ما بسیار باگذشت هستند. و اندا با حرکت سر پاسخ احترام عمیق گودفروا را داد؛ به طوری که گردنش خم و راست شد. گودفروا مشاهده کرد که تمامی حیات بیمار در سر متمرکز است. بازوان لاغر و دست های نرم بر روی ملافه سفید و ظریف همچون دو شیتی غریب با این بدنی که به نظر می رسید به

هیچوجه جائی در این بستر ندارد تکیه داده بود. اشیاء لازم مریض را پشت تختخواب در رفی که با پرده ابریشمی پوشانده شده بود گذاشته بودند.

- آقا، بجز پزشکان، شما اولین کسی هستید که پس از شش سال دیده‌ام. نمی‌دانید از وقتی که پدرم خبر آمدن شما را به من داد چه شور و شوقی در من زبانه کشید... نه، این همان کنجکاوی است که مادرمان حوا داشت... پدرم، پدر بسیار خوبم، پسری که این همه دوستش می‌دارم، مسلماً کافی هستند. که خلاء روح تقریباً بی‌کالبدم را لبریز کنند؛ انا پس از این همه رنج‌ها، روح زنانه‌ام را از دست نداده‌ام، و شما متعجب نشوید چقدر از دیدارتان مشعوف شده‌ام... مرا خوشحال خواهید کرد که با ما فنجانی چای بنوشید. پیرمرد با لطف میلیونری که در خانه‌اش از کسی با کمال ملاحظت پذیرائی می‌کند جواب داد:

- آقا قول شام به من داده‌اند.

اگوست بر صندلی‌ی از پارچه زربفت در مقابل میزی کوچک مُنبت‌کاری شده نشسته بود و کتابی را در روشنائی جارهای پیش‌بخاری می‌خواند.

- اگوست پسرم به ژان بگو تا یکساعت دیگر چای حاضر کند.

به هنگام ادای این جمله نگاه معنی‌داری به اگوست افکند و او با اشاره جواب داد:

- باور کنید آقا، شش سال ازگار بجز پدرم و پسرم هیچ خدمتکار دیگری ندارم، تحمّل دیگران را هم ندارم. اگر آنان به من یاری نمی‌کردند از پای درمی‌آمدم... پدرم مایل نیست حتی ژان این نرماندی بیچاره که سی سال است به ما خدمت می‌کند به این اطاق قدم بگذارد. پیرمرد با ظرافت گفت:

- تصوّر می‌کنم آقا او را دیده‌است. او هیزم خرد می‌کند، هیزم‌ها را

می‌چیند، خریدهای ما را می‌کند با آن پیش‌بند کثیف اگر وارد اطاق شود تمام این سلیقه و ظرافت را به طور قطع از چشمان دختر بیچاره‌ام خواهد انداخت، برای اینکه همه چیز این اطاق طبیعی...

— آه! مادام، پدر شما کاملاً حق دارد...

دختر گفت:

— برای چه؟ اگر ژان اطاقم را کثیف کرده بود پدرم آن را نو می‌کرد.
— آری فرزندانم؛ اما آنچه که مرا از این کار باز می‌دارد، این است که نمی‌توانی اطاق را ترک کنی؛ و تو فرش‌فروشان پاریس را نمی‌شناسی!... باید برای نو کردن اطاقت بیش از سه ماه به آنان فرصت بدهی. به گرد و خاکی که از قالی‌ات برمی‌خیزد فکر کن. چرا به خاطر ژان خود را دچار این همه مشکلات کنیم؟ به این چیزها اندیشیده‌ای؟ با دقت و احتیاط‌های لازمی که از من و آگوست ساخته است، به خاطر تو از رفت و روب اطاق احتراز کرده‌ایم. اگر فقط ژان برای خدمت کردن، وارد اطاق شود در ظرف یک ماه باید فاتحه تمیزی اطاق را خواند.

گودفروا گفت:

— به خاطر صرفه‌جویی نیست، برای سلامتی شماست. پدرتان حق دارد.

واندا با لحنی پر عشو و ناز گفت:

— شکوه نمی‌کنم.

صدایش تأثیر موسیقائی داشت. روح، تحرک و حیات در نگاه و در صدا متمرکز شده بود. زیرا واندا البته به مرور زمان با معلوماتی که کسب کرده بود، بر مشکلات ناشی از فقدان دندان‌هایش که بر او حادث شده بود فائق می‌آید. مادام در حالی که لبخند می‌زد، سخن از سر گرفت:

— آقا، بدبختی و حشتناکی که مرا به ستوه می‌آورد، هنوز خوشبختم؛ زیرا لااقل ثروت برای تحمل آلام بزرگ‌ترین یار و یاور ماست... اگر ما

در فقر و مسکنت بودیم هیجده سال پیش از دست رفته بودم، و اینک زنده‌ام!... از اینکه مدام با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنم و بر آن فائق می‌آیم از زندگی به مراتب بیشتر لذت می‌برم. شما مرا پر حرف می‌یابید. گود فروا پاسخ داد:

– مادام از شما خواهش می‌کنم پیوسته حرف بزنید، زیرا من هرگز صدائی همانند صدای شما نشنیده‌ام... صدای شما چون نغمه موسیقی است: صدای روبینی^۱ دیگر مسحورکننده نیست... پیر مرد به گونه‌ای نغم انگیز گفت:

– از ایتالیائی‌ها، از روبینی سخن مگوئید. محال است دخترم را با هیچ ثروتی رد و بدل کنم. دخترم موسیقی دان بزرگی است. عاشق و دیوانه موسیقی است.

گود فروا گفت:

– ببخشید.

پیر مرد گفت:

– شما به ما عادت خواهید کرد.

بیمار در حالی که لبخند می‌زد، گفت:

– لمش این است، وقتی به شما، قایم باش، قایم باش خواهم گفت که در قایم موشک سخنان ما شرکت کرده باشید.

گود فروا نگاه سریعی با آقای برنار رد و بدل کرد و دید اشک در چشمان همسایه‌اش حلقه زده است. آقای برنار لب‌گزید تا به وی بفهماند که مبادا درباره فداکاری که مدت هفت سال با نوه‌اش سهم بوده است حرفی بزند. این علوّ طبع و نیرنگ همیشگی، آرزوهای تمام عیار بیمار را عیان می‌کرد و در این لحظه بر گود فروا اثر تماشا از ورطه، سر قلّه رفیعی را داشت که دو شکارچی بز کوهی به آسانی از آن پائین می‌آیند. جعبه زرین

مجلل الماسی نشان که پیرمرد در بالین دخترش به لاقیدی با آن ورمی رفت به سان سیمای نابغهای که به کار آبرمردی فریاد تحسین آمیز سر می دهد می مانست. گودفروا به این انقیه دان نگریست و با خود گفت چرا فروخته نشد یا به بنگاه رهنی داده نشده است؛ اما سخن گفتن در این مورد را به وقت مناسبی موکول کرد.

— آقای گودفروا امشب وقتی دخترم خبر دیدار شما را از من شنید چنان به شوق آمد که تمام پدیده های عجیب بیماریش که دوازده روز است نومیدمان می کرد کاملاً از بین رفته است... نمی دانید چقدر از شما سپاسگزارم.

بیمار در حالی که سرش را با حرکتی پراز عشوه و ناز خم می کرد و با صدائی نوازشگر بانگ زد:

— پس من چه؟... آقا برایم نماینده مردم است... از سن بیست سالگی آقا دیگر نتوانستم نه در یک مجلس میهمانی نه در یک شب نشینی و نه در یک مجلس رقص... شرکت کنم و توجه فرمائید که من رقص را دوست دارم و علاقه وافری به نمایش، مخصوصاً موسیقی دارم. من در خیالم همه چیز را تصور می کنم! زیاد می خوانم. بعد هم پدرم از رویدادها و حوادث جهان و مردم برایم سخن می گوید و تعریف می کند.

گودفروا با شنیدن این حرف حرکتی کرد که نشانه احترام عمیق نسبت به این پیرمرد بیچاره بود.

— بله وقتی پدر به تاتر ایتالین می رود و اغلب هم می رود برایم از آرایش ها و لباس ها شرح می دهد و از اجراهای آواز وصف می کند. آه! من قبل از هر چیز می خواهم به خاطر پدرم شفا یابم که تنها به خاطر من زندگی می کند. چون من هم به خاطر او و برای او زندگی می کنم؛ می خواهم برای پسرم مادری کنم! آه! اقا، کدام موجودی کامل تر از

پدرم... عالی‌تر از پسر... و نیز برای شنیدن لابلانش^۱ روبینی، تامبورینی^۲،
گریزی^۳ ای پوریتانی^۴...

پیرمرد با لبخند گفت:

— بسیار خوب، دخترم آرام باش!... اگر ما سخن از موسیقی می‌رانیم
برای این است که ما دیوانه موسیقی هستیم.

پدر لبخند می‌زد. این لبخندی که مسلماً همیشه برای فریب دادن بیمار
بود. واندا با حالتی سرزنده گفت:

— بسیار خوب، من بسیار عاقل خراهم بود. اما به من آکوردئون
بدهد...

در این زمان این ساز قابل حمل را که می‌توانست دقیقاً کنار تخت بیمار
قرار گیرد تازه اختراع کرده بودند و برای اینکه اصوات ارگ را بدهد به
فشار پا احتیاج نداشت. این ساز از نظر وسعت صدا هم ارزپیانو بود؛ البته
در آن زمان سیصد فرانک می‌ارزید. بیمار که روزنامه‌ها و مجله‌ها را
می‌خواند از وجود این ساز خبر داشت. دو ماه است که آرزوی داشتن این
ساز را می‌کرد.

گودفروا نگاهی به پیرمرد افکند و سخن از سرگرفت:

— آری مادام، شما به زودی یک آکوردئون خواهید داشت. یکی از
دوستانم که به الجزیره می‌رود یکی از این سازهای عالی را دارد من آن را
امانت می‌گیرم؛ زیرا قبل از اینکه شما این ساز را بخرید آن را امتحان کنید.
ممکن است صدای پرطنین و پر قدرتش مناسب حال شما نباشد...

بیمار با صراحت سفید پوست مستعمراتی گفت:

— من می‌توانم آن را فردا داشته باشم؟

آقای برنار سخن از سرگرفت:

1. Lablache

2. Tamburini

3. Grisi

4. I Puritani

— فردا خیلی زود است، تازه فردا که یکشنبه است.
 گودفروا در حالی که والِه و شیدای نگاه‌های همه جا ناظر و اندا بود،
 احساس می‌کرد که پرواز جان را می‌بیند. و اندا بدو نگرست و گفت:
 — آه!...

گودفروا تا آن زمان قدرتِ صدا و نفوذِ چشمانِ او را که سرشار از شور
 زندگی بود در نیافته بود. نگاه، دیگر نگاه نبود، بلکه شرارهٔ عشقی یا بهتر
 بگوییم شرارهٔ عشقی ملکوتی، پرتو ارتباطِ زندگی و ادراک و اندیشهٔ روشن
 بود. این صدا با الحانِ زیبایش، جایگزین حرکات و اشارات و حالات
 سیمایش بود. این تغییر رنگ و رخسار همچون حرثائی شگفت‌انگیز
 می‌مانست. جلوه‌ای از خیال بود یا اگر بتوان گفت سرایی کامل. این
 سیمای رنجدیده که در این بالش مَلَمَل مزین به توری غوطه‌ور بود سراسر
 وجودش بود.

هرگز گودفروا در زندگی‌اش چنین نمایشی پرشکوه ندیده بود. برای
 هیجانش بس بود. عظمت و جلال دیگری بود، زیرا در این موقعیت لبریز
 از شاعرانگی و هراس، همه چیز عجیب بود. در نزد تماشاگران فقط جان
 می‌زیست. این محیطِ لبریز از احساس، اثری ملکوتی داشت. انسان در آن
 محیط احساس نمی‌کرد که تن بیمار است. انسان آنجا روحی سرشار از
 زندگی احساس می‌کرد. گودفروا به یکباره غرق تماشای لطف و ظرافتِ
 این زن زیبا شده بود فراموش کرده بود که به هزاران اشیاء مجلل و
 گرانبهای این اطاق نظری بیفکند. گویی عرش را سیر می‌کرد. نیم ساعتی
 گذشت و گودفروا بر بالای رَف پر از اشیاء گرانبها و کمیاب، تصویری
 پرشکوه از مادام برنار مشاهده کرد که بیمار آن را برداشت و خواست
 نشان دهد. اثری از ژریکو^۱ بود.
 و اندا گفت:

— ژریکو اهل روان بود. پدرم به عنوان اوّلین رئیس دادگاه استان به

گردن خانواده ژریکو حقی داشت و او هم با این شاهکار از ما قدردانی کرد، که مرا در سن شانزده سالگی می بینید.
گودفروا گفت:

– تابلوی بسیار زیبایی دارید و از نظر کسانی که مشغول جمع آوری آثار بی همتای این نابغه هستند کاملاً پنهان مانده است.
واندا گفت:

– این برایم نشانه‌ای است از محبت. زیرا من با عشق زنده‌ام، زیباترین زندگی را دارم و در حالی که به پدرش می‌نگریست نگاهی از صمیم قلب به وی افکند و افزود: – آه! آقا، اگر می‌دانستید پدرم کیست. و در حالی که میز کوچکی را نشان می‌داد گفت: – چه کسی هرگز می‌توانست باور کند که امپراطور به پدرم این صاحب‌منصب قضائی و الامقام و سخت‌گیر این قدر منت نهاده و این انقیه‌دان را بدو بخشیده است و این شرابخانه کار شور را شارل دهم بدو پاداش داده است؛ این حامی مطهئن قدرت و قانون این دانشمند و این نویسنده مقالات سیاسی در دل سنگش رأفت مادری دارد. آه! پاپا! پاپا! بیا مرا ببوس می‌دانم چقدر دوستم داری.

پیرمرد برخاست و بر بسترش خم شد و بوسه‌ای از جبین سپید، گشاده و شاعرانه‌اش برگرفت که هیچ جنونی با این طوفان محبت همسری نتواند کرد.

پیرمرد در حالی که دم‌پایی بی‌صدائی را که دخترش برودری دوزی کرده بود به پا داشت، در اطاق گردش کرد. واندا پس از مکثی از گودفروا پرسید:

– شما به چه کار مشغولید؟

– مادام، من از طرف اشخاص پرهیزکار و متقی مأمور کمک به مردم بینوا هستم.
واندا گفت:

– آه! چه مأموریت زیبایی آقا! آیا باور می‌کنید که من هم به فکرم

رسیده بود که خود را وقف چنین کاری کنم؟

سری تکان داد و سخن از سر گرفت:

— آه! چه اندیشه‌هایی که در سر نداشته‌ام؟ رنج، همچون مشعلی است

که زندگی ما را روشن می‌کند. اگر سلامتی‌ام را بازیابم...

پیرمرد گفت:

— فرزندم تفریح خواهی کرد.

دختر پاسخ داد:

— البته میل دارم. اما آیا توان آن را خواهم داشت؟ من امیدوارم پسر

صاحب منصبی شایسته و هم‌شان پدر بزرگ‌هایش شود. او مرا ترک

خواهد گفت. چه باید کرد؟ اگر خداوند به من زندگی دوباره‌ای ببخشد،

زندگی‌ام را وقف پسر خواهم کرد!

و در حالی که به پدرش و پسرش می‌نگریست به بانگ بلند گفت:

— آه! همه هستی‌تان را نثارم کردید. لحظاتی که پدرم اندیتنه‌های آقای

مستر^۱ را بیان می‌کند. گمان می‌کنم که کفاره گناهانی را می‌دهم.

پیرمرد با حالتی غمگین بانگ زد:

— پس این است نتیجه این همه مطالعات تو.

— پدر بزرگ من، این سردار شجاع لهستانی در تقسیم لهستان هیچ

گناهی نداشت.

پیرمرد به او گفت:

— خوب اینک لهستان!

— چه می‌خواهی بگویی پاپا! آلام و رنج‌هایم دوزخ‌هایی است که

وحشت از زندگی نصیبم می‌کند و مرا از خود بیزار. خوب پاپا، آیا من

۱. Maistre، ژوزف کنت دومستر نویسنده و فیلسوف، فرانسوی ۱۸۲۱-۱۷۵۳ انقلاب

کبیر فرانسه را محکوم کرد، حامی قدرت پادشاه و باپ بود و مخالف خود و مکاشفه و

سزاوار چنین رنج و عذابی بودم؟ چنین بیماری‌هایی، بیماری ساده‌ای نیست. این تباه شدن تمام وجود منست.

پیرمرد که می‌خواست قطعاً دخترش را از افکاری که در ذهنش رسوخ یافته بود منصرف کند، گفت:

— من از صدایت تعریف کرده‌ام، پس یکی از ترانه‌های ملی را که مادر بیچاره‌ات می‌خواند بخوان و آقا را خوشحال کن.

واندا با لحنی آهسته و ملایم ترانه‌ای را به زبان لهستانی شروع کرد به خواندن و گودفروا در اعجاب و تحسین باقی ماند و غم و اندوهی سراسر وجود او را فراگرفت. این ملودی تا اندازه‌ای شبیه ملودی‌های سرزمین بروتانی یکنواخت و غم‌انگیز بود. یکی از آن ترانه‌هایی است که وقتی انسان آن را شنید مدت‌های مدید دل انسان سخت می‌گیرد و متأثر می‌شود. گودفروا در حالی که به واندا گوش می‌داد او را می‌نگریست، اما نتوانست در مقابل نگاه‌های جذاب و پرشور این زن فوق‌العاده زیبا تاب بیاورد. ناگزیر نگاهش را بر منگوله‌هایی دوخت که در اطراف آسمانه تختخواب آویزان بود. واندا از توجه گودفروا خنده‌اش گرفت و گفت:

— آی! آی! شما حتماً از خودتان می‌پرسید اینها به چه درد می‌خورد؟
پدر گفت:

— واندا! دخترم! آرام باش! خوب این هم چای.
به گودفروا گفت:

— آقا، این وسیله باارزشی است. چون دخترم نمی‌تواند برخیزد و نمی‌تواند در رختخوابش بماند و آن را مرتب کند یا ملافه‌ها را عوض کند، این طناب‌ها از قرقره‌هایی رد می‌شود و از زیر او می‌گذرد و توسط حلقه‌هایی از چهارگوشه یک مربع چرمی نگهدارنده به چهار طناب بند است، ما می‌توانیم بدون زحمت او را بلند کنیم. این کار به خاطر اوست نه به خاطر ما.

واندا با صدای بلند تکرار کرد:

— آره مرا از جایم بلند می‌کنند.

خوشبختانه اگوست وارد شد و یک قوری چای و یک ظرف چینی کارسور پر از نان شیرینی و ساندویچ و همینطور خامه و کره آورد و گذاشت روی میز کوچک. این منظره فوراً وضع مریض را که داشت رو به وخامت می‌نهاد دگرگون کرد.

— بگیر واندا این رمان جدیدی است از ناتان^۱. اگر شب بیدار ماندی چیزی برای خواندن داری.

— مروارید! قلب! آه! بی شک این کتاب باید یک داستان عشقی باشد. اگوست! خبر داری من به زودی صاحب یک آکوردئون خواهم شد. اگوست فوراً سر را بلند کرد و با تعجب به پدربزرگش نگریست. واندا سخن از سر گرفت:

— بین چقدر مادرش را دوست دارد. بیا مرا ببوس نازنین من. از پدربزرگت نه، از این آقا است که باید تشکر کنی. زیرا این همسایه عزیز ما قرار است آن را فردا صبح از برایم فراهم کند. — چگونه فراهم می‌شود آقا؟

در حالی که همگی از چای اعلا و مطبوعی که اگوست درست کرده بود می‌نوشتند، گودفروا به اشاره پیرمرد درباره آکوردئون به تفصیل سخن گفت. محرم حدود ساعت ده و نیم خسته از تماشای این تلاش و پیکار دیوانه‌وار پسر و پدربزرگ در حالی که جسارتشان را و این صبر و حوصله همه روزه‌شان را که با نقشی دوگانه‌ای بازی می‌کردند و به یکسان در مهربانی افراط می‌نمودند، تحسین می‌کرد به خانه برگشت.

پیرمرد تا دم اطاقش همراهش رفت و به او گفت:

— بسا خوب! آقا حالا فهمیدید چه زندگی ناپسامانی را من می‌گذرانم!

این است اضطراب‌های پنهانی که هر دم می‌بایست گوش به زنگ آن باشم. یک حرف، یک حرکت، دخترم را از پای درمی‌آورد! او عادت دارد از ناچیزترین چیزها سر درآورد و با این ذهنی که همه چیز را از ورای دیوارها تصوّر می‌کند با الهام دربابد.

گودفروا گفت:

— آقا، هالپرسون آمده است و دوشنبه دربارهٔ دخترتان اظهار نظر خواهد کرد. من شک دارم علم بنواند این تن بیمار را شفا بخشد.

صاحب‌منصب قضائی سابق سخن از سر گرفت:

— آه! من هم مطمئن نیستم؛ اما لااقل زندگی قابل تحمّلی را به او خواهد بخشید... من از کمک‌تان خاطر جمع بودم و می‌خواستم از شما تشکر کنم زیرا شما همه چیز را دریافتید.

پیرمرد در حالی که صدائی از خلال دیوارها شنید فریاد زد:

— آه! حمله شروع شد! بی‌تابی می‌کند.

دست گودفروا را فشرد و به اطاقش شتافت.

ساعت هشت صبح فردای آن روز، گودفروا در خانهٔ پزشک شهیر لهستانی را کوبید. مستخدم، او را به یکی از اطاق‌های طبقهٔ اوّل عمارت کوچک هدایت کرد. در مدتی که دربان شروع کرد به یافتن و خبر دادن خدمتکار خانه، گودفروا توانسته بود محیط اطراف خود را ورنده کند.

خوشبختانه، چون پزشک، موقع شناسی گودفروا را دریافت او را از انتظار کسل‌کننده رهانید؛ بدون شک او اولین ملاقات‌کننده بود. گودفروا از یک سرسرای بسیار ساده به اطاق کار بزرگی وارد شد که پیرمردی را ملبس به رُب دوشامبر، از بُرد^۱ سیاه مستعمل که از تاریخ مهاجرت از لهستان دربر می‌کرد در حال چپق کشیدن مشاهده نمود.

پزشک یهودی گفت:

۱. بُرد = پارچهٔ پشم و ابریشم.

— چه خدمتی از من برمی آید! چون که می بینم شما مریض نیستید!
 هالپرسون. گودفروا را خیره خیره نگریست. نگاه چشم‌های یهودی
 لهستانی، حالتی جذاب و شگفت‌انگیز داشت. از آن چشم‌هایی بود که
 گوئی به عمق وجود انسان پی می‌برد. با دیدن هالپرسون گودفروا دچار
 شگفتی عظیمی شد. مردی بود پنجاه و شش ساله با ساق پای کوتاه
 ترکی، سینه‌ای فراخ و نیرومند، اب و رنگ شرقی داشت. می‌بایست
 سیمایش در جوانی بسیار زیبا بوده باشد؛ بینی عبری‌اش همچون شمشیر
 دمشقی کشیده و انحناء داشت. پیشانی به‌راستی لهستانی، پهن و نجیب
 اما همچون کاغذی مچاله شده چروکیده بود، که پیشانی سن-ژوزف از
 استادان قدیم ایتالیائی را به یاد می‌آورد. چشم‌ها سبز دریائی، همچون
 چشمان طوطی در پرده خاکستری رنگ پرچین که خست و نیرنگ را در
 بالاترین حد خود نشان می‌داد. خلاصه دهان همچون زخمی شکافته به
 این سیمای محزون غوطه‌ور در بی‌اعتمادی افزون می‌شد.

هالپرسون به نحو چشمگیری لاغر بود و بر فراز این چهره رنگ پریده
 و لاغر، موهای خاکستری آشفته در اهتزاز بود و زیب و زیور چهره‌اش
 ریشی بلند و پرپشت جوگندمی که نیمی از صورتش را می‌پوشانید به
 طوری که انسان تنها پیشانی، چشم‌ها، بینی، برجستگی گونه‌ها و دهان را
 می‌دید.

این دوست للول^۱ انقلابی، عرق‌چینی از مخمل سیاه بر سر داشت که
 روی پیشانی سنجاق زده بود، و موهای بورش جلوه‌ای خاص بدو
 می‌بخشید و شایسته قلم موی رامبراند بود.

نکته‌ای که به اندازه فضائلش شهره آفاق بود خستش بود که باعث
 شگفتی گودفروا شد و با خود گفت:

— آیا او مرا به جای دزد نخواهد گرفت؟

پاسخ بدین سؤال را بر روی میز، روی پیش‌بخاری دکتر یافت. گودفروآگمان می‌کرد نخستین کسی است که رسیده است در حالی که آخرین نفر بود. حق مشاوره‌ها و پیش‌کشی‌های گرانها را روی پیش‌بخاری و کنار میز گذاشته بودند زیرا گودفروآ توده‌ای از سکه‌های بیست فرانکی، چهل فرانکی و دو اسکناس هزار فرانکی را مشاهده کرد. آیا این تنها درآمد یک بامداد بود؟ از این بابت بسیار شک داشت و یقین داشت، که شفادهندهٔ جان آدمی است. شاید پزشکی خسیس البنه بری از خطا. پس او بر خود واجب می‌دانست که درآمدهایش را به مشتریان نشان دهد که او آنان را از میان ثروتمندان انتخاب می‌کند و آنان به جای کاغذهای بی‌ارزش لوله‌های پر از سکه به او می‌بخشند. وانگهی می‌بایست به موسی هالپرسون پرل بی‌حسابی پرداخت شود؛ زیرا بیماران نومی‌دی که پزشکان جواب کرده بودند درمان می‌کرد و به دقت هم درمان می‌کرد. در اروپا نمی‌دانند خلقهای اسلاو چه رمز و رازهای فراوانی با خود دارند. آنان مجموعه‌ای از داروهای بسیار مؤثر که ثمرهٔ ارتباطشان با چینی‌ها، ایرانی‌ها، قزاق‌ها، ترک‌ها و تاتارهاست در اختیار دارند. بعضی دهقانان که به جادوگری شهره‌اند بیماری‌های را در لهستان با عصاره‌های گیاهی کاملاً مداوا می‌کنند. در این کشور توجه‌ای دائم و غیررسمی دربارهٔ اثرات بعضی گیاهان و پوست درختان که بدل به پودر می‌کنند وجود دارد، و در آنجا معالجات اعجاز‌انگیزی انجام می‌پذیرد که نسل اندر نسل منتقل می‌شود.

هالپرسون مدت پنج یا شش سال به سبب پودرها و داروهایش به عنوان پزشکی شیاد شهرت یافت. در حالی که دانش فطری بزرگ‌ترین پزشکان را دارا بود. هالپرسون نه تنها دانشمند بود و مطالعات زیادی کرده بود بلکه سراسر آلمان، روسیه، ایران و ترکیه را زیر پا گذاشته بود و دربارهٔ طب سنتی اطلاعات زیادی جمع‌آوری کرده بود و چون شیمی می‌دانست

شده بود کتابخانه متحرک این اسرار پراکنده گیس سفیدان، و به همراه پدرش به عنوان فروشنده دوره گرد حرفه اش اغلب کشورها را پای پیاده زیر پا گذاشته بود. نباید صحنه ای را که در اپرای «ریشارد در فلسطین» که صلاح الدین، پادشاه انگلستان راشفا می بخشد افسانه گمان کرد. هالپرسون کیسه ای ابریشمین دارد و آن را در آب فرو می برد و آب رنگین می شود و با نوشیدن این آب تب برخی بیماران از بین می رود. مزیت گیاهان به قول این مرد بی پایان است و شفای بدخیم ترین بیماران با این داروها امکان پذیر است. با وجود این او همچون همکارانش گاهی اوقات از فهمش عاجز است. هالپرسون کشف شیوه تراپوتیک^۱ را بیشتر به سبب طب دوائی اش دوست می دارد تا برای شیوه درمانی اش؛ او در آن زمان با هدنیوس^۲ از درسد^۳ و شلیوس^۴ از هایدلبرگ مشهورترین پزشکان آلمانی مکاتبه داشت هرچند کشفیات زیادی کرده بود لیکن از هرسو در تنگنا بود. او نمی خواست مرید شود.

از طرف دیگر زمینه با این پرتره هماهنگی داشت چرا که از پرده نقاشی رامبراند دررفته بود. اطاق کار با کاغذ دیواری همچون مخمل سبز و یک نیمکت سبز حقیرانه و یک قالی سبز نخ نما آراسته بود. یک صندلی راحتی بزرگ چرمی سیاه برای پذیرائی بیماران، مقابل پنجره پوشیده از پرده سبز قرار داشت و یک صندلی راحتی دفتری به سبک رومی از چوب ماهون پوشیده از تیماج سبز که مقر دکتربود. میان بخاری دیواری و میز تحریر یک صندوق آهنی معمولی قرار داشت.

روی پیش بخاری یک ساعت مجلسی از سنگ خارای وین که بر روی آن مجموعه ای از مفرغ که بازی عشق و مرگ را نشان می داد قرار داشت که هدیه یک مجسمه ساز بزرگ آلمانی بود که بدون شک هالپرسون او را

1. Thérapeutique

2. Hedenius

3. Dresde

4. Chelius

مداوا کرده بود، گچ‌بری پیش‌بخاری زینت‌بخش میان دو شمعدان بود. در هر طرف نیمکت، یک میز گوشه از چوب آبنوس که سینی‌هایی بر روی آن قرار داشت و گودفروا در آن طشتک‌های نقره‌ای و تنگ‌ها و دستمال‌های سفره را مشاهده کرد. این بی‌پیرایگی تقریباً به سادگی شباهت داشت که گودفروا را به شدت حیرت‌زده کرد. پس از اینکه خوب به یک نظر همه جا را و رانداز کرد آرامشش را بازیافت.

— آقا، من کاملاً سالم هستم و برای خودم نیامدم بلکه برای زنی است که مذت‌های مدید می‌بایست معاینه می‌کردید. راجع به خانمی است ساکن بولوآر مونبارناس...

— آه! بله این خانم چندین بار پسرش را پی من فرستاد... بسیار خوب آقا بیاید نزد من.

گودفروا با خشم تکرار کرد:

— که او بیاید! اما، آقا، او قابل انتقال از تخت‌خوابش به صندلی راحتی نیست؛ باید او را با تسمه‌ها بلند کرد.

دکتر یهودی چنان احمی غریب بر سیمایش نمایان شد، که بدتر از آن ممکن نبود و پرسید:

— مگر شما دکترید آقا؟

— اگر بارون دونوسینگن به شما اظهار می‌کرد که درد می‌کشد و می‌خواهد شما معاینه‌اش کنید این چنین پاسخ می‌دادید: «که او بیاید!» یهودی در حالی که نفی در تُفدان هلندی از چوب ماهون پراز ماسه انداخت به سردی پاسخ داد:

— می‌رفتم.

گودفروا به آزامی سخن از سر گرفت:

— شما می‌رفتید چون که بارون دونوسینگن دو میلیون درآمد سالانه

دارد و...

— در امر طبابت برایم علی السویه است، می آیم.

— بسیار خوب آقا، بدین دلیل شما به دیدن مریض بولوار مونپارناس خواهید آمد. بی آنکه این بیمار ثروت بارون دونوسینگن را داشته باشد، من امدم تا به شما بگویم که میزان حق الزحمه معالجه و مداوایتان را اگر موفق شدید تعیین کنید... حاضرم پیش پول پردازم؛ اما چطور باور کنم آقا. شمائی که مهاجری لهستانی هستید، شمائی که کمونیست هستید، چرا به خاطر لهستان گذاشت نمی کنید؟ زیرا این خانم نوه ژنرال تارلوسکی^۱ دوست پرنس پونیاتوسکی^۲ است...

— آقا شما آمده‌اید از من بخواهید که این خانم را درمان کنم نه اینکه پندم دهید. در لهستان، لهستانی هستم؛ در پاریس پاریسی. هرکسی از راهش نیکی می کند و یقین داشته باشید حرص و آزی که به من نسبت می دهند دلیل دارد. گنجینه‌ای که من جمع می کنم مقصودی در آن نهفته است؛ هدفی است مقدس. من تندرستی می فروشم؛ من ثروتمندان را وادار می کنم آن را از من بخرند و بهایش را پردازند... بینوایان پزشکانشان را دارند... اگر من هدفی نداشتم پزشک نمی شدم... من به قناعت زنده‌ام. شب و روز تلاش می کنم؛ اگر تن پرور بودم قمارباز می شدم... جوان متقاعد شدید!... شما سن و سالی ندارید که بتوانید دربارۀ سالخورده‌گان قضاوت کنید.

گودفروا دم نزد.

— آیا شما با نوه این مرد ابله زندگی می کنید که شهادت بجنگد و حاضر شد سرزمینش را به کاترین دوّم تسلیم کند؟
— بله آقا.

دکتر چپقش را کنار گذاشت و دفترچه یادداشتش را برداشت و چند کلمه‌ای نگاشت و گفت:

– بسیار خوب دوشنبه ساعت سه بعد از ظهر در منزلتان باشید. برای معاینه دویست فرانک در صورتی که بیمارستان را معالجه کردم هزار اکو به من خواهید پرداخت.

و سخن از سر گرفت:

– به من گفته شده است که این خانم احساس حقارت می‌کند انگار هیچان زده است.

– پریشانی‌هایش از اختلال اعصاب است. باور کنید آقا مشهورترین پزشکان پاریس مادام که این اشفستگی‌ها را ندیده‌اند انکار کرده‌اند.

– آه! حالا تمام توضیحاتی را که این پیرمرد نازنین به من داده است به خاطر دارم. تا فردا آقا!

گودفروا پس از ادای احترام به این مرد عجیب و خارق‌العاده از اطاق بیرون آمد و در او هیچ نشانه‌ای از پزشک بودن احساس نکرد و همینطور در اطاق کار بدون زینتش تنها اثاثی که به چشم می‌خورد این صندوق مهیب هوره^۱ یا فیشه^۲ بود.

قبل از اینکه دکان‌ها بسته شود گودفروا توانست خود را به موقع به پاساژ ویوین^۳ برساند تا یک اکوردئون شیک بخرد و به آدرس آقای برنار بفرستد.

بعد به کوچه شانوانس رفت و از خیابان ساحلی آگوستن رد شد و امیدوار بود هنوز یکی از دفاتر حق‌العمل کار کتابفروشی باز باشد؛ و با یکی از منشی‌های جوان گفتگوی مفصلی درباره کتاب‌های حقوقی داشته باشد.

گودفروا، مادام دولاشانتیری و دوستانش را به هنگام مراجعت از نماز عشاء ربّانی دید، و با نخستین نگاهی که مادام دولاشانتیری به او انداخت، گودفروا با تکان سر پاسخ معنی‌داری داد.

1. Huret

2. Fichel

3. Vivienne

گودفروا به مادام دولاشانتیری گفت:

— آه! بابا آَلنِ عزیزمان با شما نیست؟

مادام دولاشانتیری جواب داد:

— این یکشنبه نیامد. امروز تا ساعت هشت شب او را نخواهد دید.

مگر اینکه به وعده گاهتان بروید.

گودفروا با صدای آهسته گفت:

— مادام، شما می دانید که آقای آَلن مثل این آقایان مرا مرعوب نمی کند

قصدم دارم به او اعتراف کنم.

— به من چرا اعتراف نمی کنی؟

— او! شما! همه چیز را به شما خواهم گفت؛ زیرا خیلی حرفها دارم

که باید تعریف کنم. از همان آغاز من عجیبتر از هر مصیبتی را دیده‌ام.

تجمل را در میان فقر و بدبختی دیده‌ام؛ بعد سیماهای شکوهمندی که از

تمام ابداعات معتبرترین رمان‌نویسان ما فراتر می‌رود دیده‌ام.

— سَجِیّه، خصوصاً سَجِیّه اخلاقی، همیشه برتر از هنر است. همانطور

که خداوند برتر از مخلوقات خویش است. بسیار خوب، بیا سیر و

سیاحتتان را به سرزمین ناشناخته‌ای که نخستین سفرتان بوده است برایم

تعریف کن.

چون کشیش وز لحظه‌ای چند در نتردام مانده بود آقای نیکلا و آقای

ژُزف مادام دولاشانتیری را با گودفروا که در زیر ضربه تأثرات و هیجانات

شب قبل قرار داشت تنها گذاشتند. گودفروا تمام جزئیات را با شدت و

جدت و هیجان روح که نخستین احساس چنین منظره‌ای در قالب آدم‌ها و

حوادث به انسان می‌بخشد برایش تعریف کرد. گودفروا موفقیت بزرگی

به دست آورد؛ زیرا مادام دولاشانتیری در این اثنا رفته رفته در ورطه رنج‌ها

و دردها فرو غلطید آرام آرام گریست.

مادام دولاشانتیری گفت:

– شما کار خوبی کردید که آکوردئون را فرستادید.

گودفروا پاسخ داد:

– من می‌خواستم بیس از این کنم چون که این خانواده اولین خانواده‌ای است که لذات رحم و مروت را به من چشاندند: من میل دارم برای این پیرمرد و الامقام بزرگ‌ترین سهم از درآمد اثر عظیمش را برایش فراهم کنم. نمی‌دانم آیا شما به قدر کافی به قابلیت اعتماد می‌کنید تا مرا در اقدام به یک چنین کاری آزاد بگذارید. طبق اصطلاحاتی که الان کسب کرده‌ام حدود نه‌هزار فرانک برای چاپ این کتاب در هزار و یانصد نسخه لازم است که حداقل قیمت آن می‌شود بیست و چهار هزار فرانک. چون سه هزار و چندصد فرانک از بابت نسخه دست‌نویس‌اش که در گرو است بدهکاریم پس در این صورت باید دوازده هزار فرانک را به خطر بیندازیم آه! مادام. اگر بدانید وقتی از خیابان ساحلی آگوستن می‌آمدم، چه حسرت تلخی از اینکه دیوانه‌وار اندک ثروتم را از دست داده‌ام احساس می‌کردم. به طوری که روح نوع دوستی در من تجلی پیدا می‌کند. من محرم پرشوری هستم. می‌خواهم شیوه زندگی این آقایان را بپذیرم و لایق شما شوم. دو روز است از اینکه سرنوشت مرا بدینجا رانده است بارها شکر خدای را بجا آورده‌ام. در هر صورت مطیع شما هستم تا اینکه مرا لایق بدانید و یکی از شماها شوم.

مادام دولاشانتی پس از اندیشیدن موقرانه پاسخ داد:

– بسیار خوب، گوش کنید، زیرا موضوعات مهمی دارم که باید با شما در میان بگذارم. فرزندم شما فریفته این مصیبت شاعرانه شده‌اید. آری اغلب بدبختی خود مرثیه‌ای است. زیرا برایم شعر قطعاً فوران احساس است و این احساس همان رنج است. انسان مادام در رنج می‌زید.

– آری مادام، من در چنگ اهریمن کنجکاوی گرفتار آمده‌ام... چه می‌شود کرد؟ هنوز عادت ندارم به قلب موجودات سیه‌روز دست یابم.

من با آرامش خاطر سه خدمتگزار پرهیزگارتان بدانجا نمی‌روم. خوب این را هم بدانید، پس از فرونشستن حس کنجکاوی‌ام خود را وقف کار شما کرده‌ام.

— گوش کنید فرشته من.

مادام دولاشانتری این واپسین کلمات را چنان با تقدس و پاکی و ملامت ادا کرد که به گوش گودفروا عجیب می‌نمود.

— ما از این کار، منع شده‌ایم. ما البته مطلقاً نمی‌توانیم برخلاف، موازین اینجا عمل کنیم. آنچه را که منع می‌شود حتی فکرش را هم نباید بکنیم. ما از ورود در سوداگری منع شده‌ایم. چاپ کردن یک کتاب برای فروختن و به انتظار سود بردن. این معامله است و کارهایی از این قبیل ما را در مخمصة تجارت می‌اندازد. البته به نظر می‌رسد این کار تا اندازه‌ای شدنی است و هم ضروری. گمان می‌کنید که این اولین مورد باشد که پیشنهاد می‌شود؟ بارها و بارها برای نجات چنین خانواده‌هایی و خاندان‌هایی مشاهده شده است! باری با این نوع معاملات ما چه می‌شویم؟ ما خواهیم شد تاجر... سرمایه‌گذاری در چنین کاری فی‌النفسه کار کردن نیست، بدبختی است. اینست کار کردن توأم با بدبختی. در روزهای آتی شما با بدبختی‌هایی شدیدتر از این هم برخورد خواهید کرد: آیا همین کار را خواهید کرد؟ شما فرومی‌مانید! فکر کنید فرزندانم، آقایان مونژنو دیگر نمی‌توانند، چرا که یکسال است حسابداری ما را به عهده دارند. نیمی از وقتان را کار حسابداری خواهد گرفت. ما امروز در پاریس دوهزار بدهکار داریم؛ عدهٔ خیلی هستند که می‌توانند بدهی‌شان را به ما بپردازند باید میزانش را بدانیم... ما هرگز طلب نمی‌کنیم منتظر می‌مانیم. ما حساب می‌کنیم که نیمی از پول‌های بخشیده شده از بین می‌رود. گاهی اوقات این نیمی دیگر را دوبرابر به ما برمی‌گردانند... همینطور فرض کنید که این قاضی بمیرد در این صورت بیش از دوازده هزار فرانک به هدر می‌رود. در

صورتی که دخترش شفا یابد و نوه‌اش موفق شود و او روزی قاضی شود... خوب! اگر مردی شرافتمند شد بدهی‌اش را به یاد خواهد آورد و پول بینوایان را با ربح آن به ما خواهد پرداخت. آیا می‌دانید چه بسا خانواده‌هایی را از بدبختی نجات داده‌ایم و با وام‌های بدون بهره پولدار شدند. سهم بیچارگان را دوبرابر گاهی اوقات سه برابر پس داده‌اند... این است تنها سوداگری ما. اولاً فکر کنید راجع به آنچه که خاطرتان را مشغول داشته (و باید در آن اندیشناک شوید) که فروش اثر این قاضی موطاً به خوبی این اثر است؛ آیا آن را خوانده‌اید؟ بعد نازه اگر این کتاب عالی باشد آیا می‌دانید چه کتاب‌های خوبی یک، دو یا سه سال با اینکه کتاب‌های درخوری هستند بدون موفقیت روی دست مانده‌اند!

من خوب می‌دانم که کتابفروشان فوت و فن قرارداد بستن و بدل به پول نقد کردن را بلدند که چطور کسبشان را با شانس بیشتر انجام دهند و مشکلاتشان را بهتر از سایر تاجران پاریسی گره‌گشائی کنند. آقای نیکلا درباره مشکلات مرتبط با ماهیت کتاب‌ها با شما صحبت خواهد کرد؛ شما او را ببینید ما با عقل و خرد رفتار می‌کنیم. ما تجربه همه بدبختی‌ها را داریم و همینطور تجربه تمام دادوستدها را. زیرا مدت‌هاست که پاریسی را بررسی می‌کنیم... مونژنوها به ما کمک می‌کنند. و تجاربشان را در اختیار داریم زیرا به وسیله آنهاست که ما می‌دانیم که بانک فرانسه تجارت کتاب را با سوءظن می‌نگرد، گرچه یکی از زیباترین تجارت‌ها است البته تجارتی بدفرجام... اما راجع به چهارهزار فرانک، لازم است برای نجات این خانواده نجیب از وحشت‌های فقر و مسکنت چاره‌ای اندیشید. من این پول را به شما خواهم داد، زیرا باید که این فرزند بیچاره و پدربزرگش بخورند و بتوانند لباسی درخور بپوشند. رنج‌ها و بدبختی‌ها زخم‌هایی است که باید بدون تردید و بی‌درنگ مرهم نهم؛ بی‌آنکه بکوشند بدانند که ما کمک می‌کنیم. مذهب، شرف، سنجیه همه و همه یکسان است؛ اما

به محض اینکه موضوع وام دادن پول بینوایان برای کمک کردن به ورشکستگان صنعتی و تجاری در میان است. اوه! آن وقت است که ما طالب ضمانت‌های معتبری هستیم. برای یافتن شرافتمندترین کتابفروش ممکن، برای این پیرمرد زیاد شوز و شوق نشان ندهید، چون این کار مربوط به آقای نیکلاست. او، وکلا، استادان، مؤلفان کتاب‌های حقوقی را می‌شناسد؛ البته یکشنبه آینده نظر قطعی خود را به شما خواهد داد... آرام باشید بلکه ممکن است این مشکل حل شود. با وجود این شاید بهتر باشد که آقای نیکلا اثر این قاضی را بخواند... اگر ممکن است در این باره اطلاعاتی کسب کنید...

گودفروآ از عقل سلیم این زن در حیرت ماند، و یقین داشت تنها این روح مروّت است که بدو جان می‌بخشد. محرم زانو زد و یکی از دست‌های زیبای مادام دولاشانتری را بوسید. و به او گفت:

– پس به این دلیل؟

مادام دولاشانتری با لطف و مهربانی که مختص مقدّسین واقعی است گفت:

– همه چیز باید به روش ما باشد.

گودفروآ به بانگ بلند گفت:

– چطور دوهزار حساب! البته زیاد است!

مادام دولاشانتری پاسخ داد:

– آه! دوهزار حساب که می‌تواند موجب استرداد پول‌ها شود.

همانطور که الان به شما گفتم متکی است بر لطف ذمه‌دارهای ما؛ زیرا ما بیش از سه هزار خانواده دیگر را داریم که هرگز شکر خدای را به جای نیاورده‌اند؛ باز تکرار می‌کنم، ما ضرورت داشتن دفترهایی را احساس می‌کنیم. و اگر شما رزانت تزلزل‌ناپذیری دارید، اقتدار و اعتبار مالی مان خواهید بود. ما مجبوریم یک دفتر روزانه، دفتر بزرگ تجارتهای حساب‌های

جاری و یک دفتر صندوق در نظر بگیریم. البته با داشتن این دفترها برای پیدا کردن صاحبان حساب وقت زیادی تلف نمی‌کنیم ..

مادام دولاشانتری سخن از سر گرفت:

– اینک این آقایان.

گودفروآ جدی و اندیشناک تحت تأثیر آغاز مذاکره بود. او واله و شیدای الهام مادام دولاشانتری شده بود، که اینک با لحنی مستدل شور و شوقش را تلافی می‌کرد.

با خود گفت:

– دو هزار خانواده ذقه‌دار. اما آیا اینان به همان اندازه آقای برنار برای ما ارزش دارند که در پاریس میلیون‌ها فرانک در میانشان تقسیم کرده‌ایم. این احساسات یکی از واپسین شور و هیجان روح دنیوی بود که رفته رفته در نزد گودفروآ رو به خاموشی می‌نهاد. گودفروآ با خود اندیشید و حساب می‌کرد که ثروت‌های فراهم آورده مادام دولاشانتری، آقایان آلن و نیکلا و ژوزف و ثروت قاضی پوپینو و اعانه‌های جمع‌آوری شده به وسیله کشیش وز و وام‌های بانک مونژنو می‌بایستی سرمایه‌های هنگفتی ایجاد کرده باشد؛ و پس از دوازده یا پانزده سال این سرمایه توسط ذمه‌دارهائی که حق‌شناسی خود را ابراز می‌دارند افزون می‌شود و ثروت هنگفتی فراهم می‌آید، چون که این اشخاص نیکوکار از آن هیچ برداشتی نمی‌کنند. گودفروآ به وضوح می‌دید کم‌کم تمایلش به شرکت در این کار سترک رو به تزاید می‌نهد.

او می‌خواست سر ساعت نه پیاده به بولوار مونپارناس برگردد؛ اما مادام دولاشانتری از خلوت بودن محل می‌ترسید او را مجبور کرد سوار درشکه شود. وقتی گودفروآ از درشکه پیاده شد کرکره‌های چوبی اطاق بیمار چنان به دقت بسته شده بود که حتی نور خفیفی از آن نمی‌تراوید اما

او نواهای ساز را از درون اطاق شنید. وقتی گودفروا وارد پاگرد شد آگوست بی‌گمان منتظر ورود او بود، در آپارتمان را اندکی گشود و گفت: - مامان خیلی دلش می‌خواهد شما را ببیند و پدر بزرگم شما را دعوت به نوسیدن یک فنجان چای کرده است.

به محض ورود گودفروا مشاهده کرد که بیمار از لذت نغمه ساز کردن دگرگون شده است؛ سیما می‌تابید و چشم‌ها همچون دو الماس می‌درخشید.

- می‌بایست منتظرتان می‌ماندم تا نخستین آکوردها را برای شما بنوازم؛ اما من همچون گرسنه‌ای که بر سفره‌ای رنگین حمله‌ور شود خود را بر روی این ارگ کوچک انداختم.

واندا اشاره‌ای به پرسش کرد که بیاید نزدش بایسند و تا جایی پدال را فشار دهد که فضای داخل ساز از هوا پر شود؛ چشم‌ها همچون چشم‌های سنت‌بسیل^۱ رو به آسمان و انگشت‌های بیمار موقتاً قدرت و چالاکی خود را بازیافته بود و واریاسیون‌هایی بر روی دعای موسی^۲ که پرسش از برایش خرابه بود و او در ظرف چند ساعت تصنیف کرده بود نواخت. گودفروا مهارتی شبیه به مهارت شوین در او تشخیص داد. او روحی بود که با آهنگ‌های ملکوتی که لطف غم‌انگیزی بر آن حاکم بود خود را نشان می‌داد. آقای برنار با نگاهی به گودفروا ادای احترام کرد. نگاهی که از مدت‌های مدید احساس وصف‌ناپذیری را بیان می‌کرد. اگر اشک‌ها به واسطه این همه رنج‌های شدید در چشمان این پیرمرد لاغر اندام تا ابد خشک نشده بود. اینک این چشمان غرق اشک می‌شد. این را می‌توان به فراست دریافت.

آقای برنار در حالی که دخترش را در جذبه‌ای وصف‌ناپذیر تماشا

۱. Sainte-Cécile، باکره و شهید رومی که در حدود سال ۲۳۲ میلادی سرش بریده شد.

۲. La Prière de Moïse. دعای موسی اقباس از اپرای موسی در مصر اثر روسینی.

می‌کرد با انفیه‌دانش ورمی رفت. وقتی موسیقی قطع شد گودفروا سخن از سرگرفت:

– مادام، فردا سرنوشت شما معلوم خواهد شد. زیرا برایتان خبر خوشی آوردم. هالپرسون معروف فردا ساعت سه خواهد آمد.

و بعد آهسته در گوش آقای برنار گفت:

– او به من حقیقتاً قول داده است.

پیرمرد برخاست دست گودفروا را گرفت و او را به گوشه‌ای از اطاق به

طرف بخاری کشاند و در حالی که می‌لرزید، در گوش گودفروا گفت:

– آه! چه شبی بر من خواهد گذشت! بصمیمی است قطعی. دخترم

شفا خواهد یافت یا محکوم به این بیماری!

گودفروا پاسخ داد:

– شجاع باشید، پس از نوشیدن چای، به اطاقم بیایید.

پیرمرد گفت:

– دخترم، تمام کن، تمام کن. دچار حملات عصبی خواهی شد. با این

تلاش زیاد از پای درخواهی آمد.

پیرمرد با کمک آگوست ساز را بلند کرد و فنجانی چای با کمال

مهربانی دایه‌ای که می‌خواهد مانع بی‌تابی کودکی شود برایش آورد.

اکنون دختر حیران از انتظار دیدن آدمی غریبه پرسید:

– این پزشک چه جور آدمی است؟

واندا مثل همه زندانیان از کنجکاوای رنج می‌برد. وقتی سایر

عارضه‌های بیماری جسمانی‌اش قطع می‌شد، گوئی روحش به پرواز

درمی‌آمد، و آن وقت نشاطی عجیب و هوسی شدید احساس می‌کرد.

می‌خواست روسینی را ببیند، گمان می‌کرد از اینکه پدرش می‌تواند او را

بیاورد اما از آوردنش امتناع می‌کند، های‌های می‌گریست. آنگاه گودفروا

شرحی دقیق از پزشک یهودی و اطاق کارش داد، زیرا واندا از اقدامات

یدرش بی خبر بود. آقای برنار به نوه اش سپرده بود که درباره دیدارش از هالپرسون خاموشی گزینند. به قدری از آن بیم داشت که نکند امیدهای دخترش برباد رود و دچار هیجان گردد. واندا مجذوب سخنانی شد که بر زبان گودفروا جاری بود. او افسون شده بود. تمایلش از برای دیدن این لهستانی آعجوبه چنان شدید شد که او را در ورطه نوعی جنون افکند. قاضی سابق گفت:

— لهستان از این موجودات نادر و مرموز فراوان دارد. امروز به عنوان مثال علاوه بر این پزشک، هونه ورونسکی^۱ ریاضی دان و قادی، مینسکیه ویچ^۲ شاعر، توویانسکی^۳ پرقریحه، شوپین با قریحه فوق طبیعی را داریم. جنبش های بزرگ ملی همیشه از این غول های اندیشه و هنر پدید می آورد.

— او! پاپا! شما عجب مردی هستید! اگر ما تمام آنچه را که از شما می شنویم می نوشدید، نه تنها انبساط خاطر ما را فراهم می آوردید بلکه ثروتمند هم می شدید... زیرا تصورش را بکنید آقا، که پدر پیر و خوبم، برای من وقتی که رمان برای خواندن ندارم، دلپذیرترین داستان ها را برای من خلق می کند و مرا می خواباند. صدایش برایم لالائی است و اغلب دردها و رنج های روحی مرا تسکین می دهد... چه کسی هرگز از او قدردانی خواهد کرد!... آگوست فرزندم تو می بایستی از طرف من جای پای پدر بزرگت را بیوسی.

مرد جوان متوجه چشم های زیبای نمناک مادرش شد، و این نگاه که لبریز از رقت قلبی فروخورده بود تماماً شعر بود. گودفروا برخاست، دست آگوست را گرفت. آن را فشرد و به بانگ بلند گفت:

— مادام، خداوند این دو را، فرشته مقربتان قرار داده است.

— آری، من آن را می دانم. اغلب این موضوع مرا خشمگین می کند و

خود را سرزنش می‌کنم. بیا آگوست عزیزم، مادرت را ببوس. او فرزندی است که تمام مادران به داشتن چنین فرزندی مباحثات می‌کنند. پاک‌نهاد است، صادق است. دارای روحی است منزّه؛ اما همچون مادرش پرشور و شیدا است.

در حالی که لبخند می‌زد به سخنانش افزود:

— شاید خداوند مرا در این بستر زمین‌گیر کرده است تا از حماقت‌هایی که زنان دارای قلب پرشور مرتکب می‌شوند در امان نگاهدارد.

گودفروا با لبخندی و درودی پاسخ گفت.

— خداحافظ آقا و مخصوصاً از دوستان نشکر کنید چون که علیل بیچاره‌ای را خوشنود کرده است.

گودفروا وقتی آقای برنار همراه او آمد و تنها شد به او گفت:

— آقا، من به یقین می‌توانم به شما اطمینان دهم به هیچوجه از مراحم این سه مرد نیکوکار بی‌بهره نخواهید ماند. پول لازم را دارم، اما بایستی درباره‌ی حقّ بازخرید کتابتان به من اعتماد کنید... برای اینکه بتوانم کاری بیشتر برای شما انجام دهم بایستی برای خواندن اثرتان به من اعتماد کنید... نه، من نمی‌خوانم، چون به قدر کفایت معلومات ندارم تا درباره‌ی آن قضاوت کنم. اما به یک قاضی کاملاً متقی مأموریت داده خواهد شد؛ در صورت خوب بودن اثر، بنگاه انتشاراتی معتبری پیدا کند که شما با آن قرارداد منصفانه‌ای ببندید... من بیش از این اصرار نمی‌کنم. در حالی که به قاضی سابق که حیران مانده بود، اسکناسی می‌داد به سخنانش افزود: — فعلاً این اسکناس پانصد فرانکی را بگیرید تا احتیاج‌های ضرورتان را برطرف کنید. از شما هیچ رسیدی نمی‌خواهم. شما تنها به وجدانتان التزام می‌سپرید. در صورتی که رفاه و آسایشی یافتید، به فرمان وجدان گردن نهید. من رضایت هالپرسون را جلب می‌کنم.

پیرمرد بر روی صندلی افتاد و گفت:

– پس شما کیستید؟

گودفروا پاسخ داد:

– من کسی نیستم؛ اما در خدمت اشخاصی توانگرم، که اینک با پریشانی شما آشنا هستند و به شما علاقمند. بیس از این سؤال نفرمایید. پیر مرد گفت:

– محرک این اشخاص چیست؟

گودفروا پاسخ داد:

– مذهب آقا.

– ممکن است!... مذهب...

– آری مذهب کاتولیک، مذهب حواریون و مذهب کلیسای رومی.

– خوب! شما در سلک مسیح هستید؟

گودفروا پاسخ داد:

– نه آقا! آرام باشید: این اشخاص هیچ قصد و نیتی درباره شما ندارند. بجز اینکه به شما کمک کنند و خوشبختی را به خانواده شما بازگردانند. این مردم دوستی به دور از خودنمایی است؟...

گودفروا فوراً گفت:

– آه! آقا، به شما بی احترامی نخواهد شد. این نیکوکاری مقدس

کاتولیک، فضیلتی است که من پل مقرر کرده است!...

آقای برنار در حالی که این پاسخ را شنید با گام‌های بلند شروع کرد در اطاق به قدم زدن.

فوراً گفت

– می‌پذیرم. نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم. اثرم را به شما می‌سپرم، یادداشت‌ها و اسناد به درد قاضی سابق نمی‌خورد؛ هنوز دو ماه کار دارم تا اسنادم را رونویسی کنم. چون این موضوع را قبلاً به شما گفته‌ام.

در حالی که دستِ گودفروا را با محبت می فشرد افزود:
- تا فردا.

گودفروا با حالتی که سیمای این پیرمرد بزرگوار با واپسین پاسخش به
خود گرفته بود غافلگیر شد و با خود گفت:

- آیا من رایش را زدم؟...

دو روز بعد در ساعت سه بعدازظهر درشکه‌ای تک‌اسبه جلو منزل
توقف کرد و گودفروا دید که هالپرسون پوشیده در بالاپوشی گشاد از
پوست -مرس از آن پیاده می‌شود. در طی شب سرما درچندان شده بود.
دماسنج ده درجه را نشان می‌داد.

پزشک یهودی اطافی را که مشتری روز قبلش او را پذیرفت کنجکاوانه
هرچند دزدکی ورننداز کرد. و گودفروا در چشم‌هایش اندیشه‌ای بدگمان
مشاهده کرد که همچون نوک خنجری ساطع بود. این بدگمانی شدید
گودفروا را رنجیده خاطر کرد و اندیشید که این مرد می‌بایست در
معاملات بی‌ترحم باشد؛ و چقدر دلش می‌خواست که نبوغ با نیکی و
مهربانی همداستان شود و از این حیث اندوه و دلشکستگی تازه‌ای در
خود احساس کرد. گودفروا گفت:

- آقا، می‌بینم که شما از سادگی آپارتمانم دچار اضطراب شده‌اید و از
رفتارم متعجب. این دویست فرانک شما.

در حالی که سفته‌هایی را که برای از گرو درآوردن اثر آقای برنار که
مادام دولاشانتیری به او رد کرده بود از کیف خود درمی‌آورد، افزود:

- این هم سه سفته هزار فرانکی؛ اما گویا شما راجع به توانایی
پرداختم بیم داشتید؛ و برای تضمین اجرای قرارمان آقایان مونژنو
بانکداران کوچۀ ویکتوار را به شما معرفی می‌کنم. هالپرسون در حالی که
ده سکه طلا را در جیبش می‌نهاد پاسخ داد:

- ایشان را می‌شناسم.

گودفروا اندیشید:

— نزد آنان خواهد رفت.

پزشک، همچون آدمی که قدر وقت را می‌داند برخاست و پرسید:

— بیمار کجاست؟

گودفروا برای راهنمایی جلو افتاد و گفت:

— از این طرف بیایید آقا.

یهودی از جاهایی که رد شد با بدگمانی و فراست به دقت نگریست. زیرا نگاهی جستجوگر داشت؛ وقتی از لای درِ اطاق فاضی و نوه‌اش را که در آن می‌خوابیدند مشاهده کرد از فقر و مسکنتش به شدت احساس خوف کرد؛ بدبختانه آقای برنار رفته بود لباس بپوشد که با آن در بالین دختر ظاهر شود و بر اثر شتاب در سگ‌دانی‌اش را نیمه‌باز گذاشت.

آقای برنار با بزرگواری به هالپرسون ادای احترام کرد و با احتیاط اطاق دخترش را گشود و گفت:

— واندا، دخترم، آقای دکتر.

و بیرمرد که در جلوی در ایستاده بود کنار رفت که تا هالپرسون پوستینش را که در دست داشت رد شود. یهودی از فرقی نمایان این اطاق که در این محله به ویژه در این خانه که غرابت داشت غافلگیر شد؛ اما تعجب هالپرسون دیری نپایید، زیرا او اغلب شبیه چنین تضادی را نزد یهودیان آلمان و روسیه در میان فقری بغایت آشکار و غنایی نهان مشاهده کرده بود. وقتی از جلوی در به طرف بستر بیمار گام می‌زد نگاه خود را از بیمار برنگرفت تا به بالینش رسید و به زیان لهستانی به او گفت:

— شما لهستانی هستید؟

— من نه، مادرم چرا.

— پدر بزرگ شما، ژنرال تارلوسکی با چه کسی ازدواج کرده بود؟

— زنی لهستانی.

– از کدام ایالت؟

– سوپولو سکا^۱ پینسکا^۱.

– بسیار خوب. آقا پدر شماست؟

– بله آقا.

هالپرسون پرسید:

– آقا، خانمتان...

آقای برنار پاسخ داد:

– مرده.

هالپرسون با اندک بی حوصلگی حرفش را برید گفت:

– خیلی سفید بود؟

آقای برنار رفت قابی مجلل از میان چندین مینیاتور بسیار ظریف و زیبا

از دیوار برداشت و جواب داد:

– اینست نقش چهره اش.

هالپرسون در حالی که به نقش چهره واندا تارلوسکا^۲ بانام پدری

کتس سوپولوسکا^۳ می نگریست دستی به سر بیمار کشید و گیسوانش را لمس کرد.

– عوارض بیماری را برایم شرح دهید.

و پزشک بر صندلی راحتی نشست، در حالی که به واندا خیره

می نگریست به سخنان متناوب پدر و دختر که در مدت بیست دقیقه طول

کشید، گوش فراداد.

– مادام چند سال دارد؟

– سی و هشت سال.

در حالی که برمی خاست به بانگ بلند گفت:

– آه! بسیار خوب. اطمینان می دهم حالتش بهبود خواهد یافت. امّا

1. Sobolewska de Pinska

2. Farlowska

3. Sobolewska

مطمئن نیستم پاهایش به حال اول برگردد. اما امکان بهبودی هست. البته باید در بیمارستانِ خصوصی بخش من بستری شود.

— اما آقا، دخترم را نمی‌شود تکان داد.

هالپرسون ناصحانه گفت:

— مسئولیتش با من: اما در این شرایط نمی‌توانم اطمینان بدهم... آیا می‌دانید که بیماری کنونی‌اش دارد به بیماری وحشتناک دیگری بدل می‌شود و شاید یکسال یا حداقل شش ماه دوام خواهد یافت؟ شما هر وقت خواستید می‌توانید مادام را ببینید چون که پدرش هستید.

آقای برنار پرسید:

— مطمئن باشم.

یهودی تکرار کرد:

— مطمئن باشید! این بیماری در بدن مادام منشأی دارد که برمی‌گردد به طبیعت قومی‌اش. باید او را از آن نجات داد. او را به بیمارستان دکتر هالپرسون واقع در شایو^۱، کوچه باس-سن-پیر^۲ بیاورید.

— اما چگونه؟

— روی یک تخت روان، همان طوری که همه بیماران را به بیمارستان‌ها

حمل می‌کنند؟

— اما این مسافت او را خواهد کشت.

— نه.

هالپرسون در حالی که این نه‌خشن را می‌گفت، دم در بود که در راه‌پله به گودفروا ملحق شد. یهودی داشت از گرما خفه می‌شد. آهسته در گوش گودفروا گفت:

— علاوه بر هزارا که باید پانزده فرانک در روز و سه ماه هم پیشگی

بپردازید.

– بسیارخوب آقا.

گودفروا از رکاب درشکه که دکتر در آن لمیده بود بالا رفت و پرسید:

– شما از علاج بیمار مطمئن هستید.

لهستانی تکرار کرد:

– از این بابت مطمئن هستم. شما این خانم رادوست دارید؟

گودفروا گفت:

– نه

– رازی که می خواهم به شما بگویم جایی تکرار نکنید، زیرا من این را

به شما می گویم تا به شما ثابت کنم که من از علاجش مطمئنم، و اگر

دهن لقی کنید ممکن است این خانم تلف شود...

گودفروا با اشاره سر به او اطمینان داد.

– تمام این لطافات ناشی از بیماری پلیک^۱ لهستانی است که هیجده

سال است که بدان مبتلا بوده است. و حشناکتر از این را هم دیده‌ام. باری

من تنها کسی هستم که امروز می دانم چطور می توان بیماری پلیک را از تن

بیمار درآورد تا جایی که بتوان آن را معالجه کرد. چون که همیشه از آن شفا

نمی یابد. ببینید آقا من آدمی هستیم بی غرض، اگر این خانم زن توانگری

بود، خانم بارون دونوسبنگن یا هر زن دیگری با دختر کرزوسهای^۲

امروزی، برای این معالجه صد یا دویست هزار فرانک خلاصه هر قدر که

می خواستم به من پرداخت می شد!... البته این بدبختی کوچکی است.

– و این همه مسافت!

– بله! او دم مرگ است اما نخواهد مرد!... با یک بار معالجه او زندگی

صدساله دارد.

--- --

۱ La Plique. گره زلف و ریش، ناشی از کتافت که در لهستان مشاهده می شود.

۲ Crésus، کرزوس پادشاه لیدی که ثروت عظیمی از معادن فلز و از دادوستد با همسایگان گرد آورده بود و ضرب المثل بود که به دست کزروش اسیر شد.

به سورچی گفت:

— زود برویم ژاک! کوچۀ موسیو! و زود!

و گودفروآ را در بولوار به حال خود گذاشت. و گودفروآ بُهت زده ایستاد تا دور شدن درشکۀ تک اسبه را بنگرد. ننه وُتیه که هیچ چیز از نظرش پنهان نمی ماند پرسید:

— این مرد عجیب که پوست خرس پوشیده بود کی بود؟ سورچی به من گفت که او مشهورترین پزشک پاریس است، درست است؟

— ننه وُتیه این موضوع به شما چه ربطی دارد؟

ننه وُتیه در حالی که اخم می کرد سخن از سر گرفت:

— آه! هیچ!

گودفروآ در حالی که به آرامی به سوی خانه برمی گشت گفت:

— شما خیلی استباه می کنید از اینکه وقتتان را صرف من می کنید، شما از آقایان باربه و متی وی به بیشتر گیرتان خواهد آمد تا من، از منی که آهی در بساط ندارم.

ننه وُتیه در حالی که شانۀ اش را بالا می انداخت گفت:

— شما خیال می کنید که من طرف این آقایان هستم؟ من با این آقایان؟

آقای باربه اریاب من است همین والسلام!

دو روز لازم بود تا آقای برنار تصمیم بگیرد از دخترش جدا شود و او را به شایو منتقل کند. گودفروآ و قاضی سابق هر یک از یک طرف تخت روان که پوشیده از ملافۀ کتانی راه راه سفید و آبی بود که بر روی آن بیمار عزیزشان، تقریباً به تشک بسته شده بود به راه افتادند. پدر به حدی نگران بود که نکند به واسطۀ تکان های راه، حملۀ عصبی بیمار عود کند. بالاخره ساعت سه حرکت کردند، مریض و همراهان حدود ساعت پنج غروب به بیمارستان رسیدند. گودفروآ از بابت مفاصاحب سه ماهه چهارصد و پنجاه فرانک پرداخت کرد: و بعد وقتی پائین آمد انعام دو حمال تخت

روان را هم داد و سپس به آقای برنار ملحق شد و آقای برنار از زیر تشک یک پاکت لاک مهر شده پر حجم درآورد و به گودفروا داد.

بیرمرد گفت:

– یکی از این آدم‌ها الان می‌رود برایتان یک درشکه گیر می‌آورد. زیرا شما نمی‌توانید این چهار جلد کتاب را مدت مدیدی با خود حمل کنید این را به نقادم رد کنید، و آن را تمام این هفته به او واگذار می‌کنم. من می‌خواهم حداقل هشت روز در این ناحیه بمانم زیرا دلم نمی‌آید دخترم را این چنین ترک گویم. می‌دانم نوه‌ام می‌تواند از خانه مواظبت کند البته به کمک شما. وانگهی او را به شما می‌سپرم. اگر برای شما فرقی نمی‌کند خواهش می‌کنم نام منقدم، این صاحب‌منصب قضائی سابق را به من بگوئید زیرا کمتر کسی از قضات سابق است که من شناسم.

گودفروا حرف آقای برنار را برید گفت:

– او! رازی نیست. وقتی که شما این همه اعتماد در حق من روا می‌دارید چرا نگویم. نام منتقد شما رئیس سابق دادگاه لوکامودوترین^۱ است.

– آه! دادگاه شاهی پاریس... او یکی از مبرزترین شخصیت‌های دوران ما... او و مرحوم پوپینو قاضی دادگاه شهرستان از شایسته‌ترین قضات دوران گذشته بوده‌اند، اگر من در حفظ و صیانت این آثار نگرانی‌هایی داشتم اینک به کلی زایل شده است... و کجا ساکن است؟ دلم می‌خواهد بروم و از زحماتی که متحمل خواهد شد تشکر کنم.

– شما او را در کوچه شانوانس پیدا خواهید کرد و تحت نام آقای نیکلا... من الساعه به آنجا می‌روم. خوب قولنامه شما با این اشخاص رذل کجاست؟

– آگوست آن را به شما رد خواهد کرد.

پیر مرد این حرف را زد و به حیاط بیمارستان برگشت. در این اثنا یکی از حمالان با درشکهٔ تک‌اسبه‌ای از خیابان ساحلی بی‌بی^۱ سررسد؛ گودفروا سوار بر درشکه شد و سورچی را ترغیب کرد که اگر او را به موقع به کوچهٔ شانوانس برساند انعام خوبی دریافت خواهد کرد... زیرا گودفروا می‌خواست شام را در آنجا بخورد.

نیم ساعت بعد از عزیمت واندا، وتیه سه مرد سیاه‌پوش را وارد کوچهٔ نتردام - دشان کرد؛ بدون شک منتظر لحظه‌ای مناسب بودند تا به همراه این یهودای ماده از پله‌ها بالا روند و در خانهٔ آقای برنار را آهسته بکوبند. چون آن روز دقیقاً پنجشنبه بود، دانشجو توانسه بود مراقب خانه باشد. او در را گشود و سه مرد همچون سایه‌هایی لغزان وارد اطاق اوّل شدند. مرد جوان پرسید:

- آقایان چه می‌خواهید.

- آیا اینجا منزل آقای برنار... یعنی خانهٔ آقای بارون است؟

- خوب چه می‌خواهید؟

- آه! جوان، شما خوب می‌دانید، چون که به ما خبر داده‌اند که پدر بزرگ شما همین الساعه با یک تخت روان سرپوشیده حرکت کرده است. این امر ما را متعجب نمی‌کند! البته او حق دارد. من مأمور اجرا هستم. برای ضبط اموال به اینجا آمده‌ام... شما روز دوشنبه برای پرداخت سه هزار فرانک اصل و به علاوه مخارجش به آقای متی وی‌یه. ابلاغ قانونی داشتید. و در صورت عدم پرداخت دیون، حکم توقیف را بنا به رأی دادگاه اعلام کرده بودیم و چون بدهکار در کارش خبره بود فرار از زندان^۲ کلیشی را بر قرار ترجیح داده است. اگرچه ما او را در اختیار نداریم در عوض کلیهٔ اموال منقولش در چنگ ماست. چون که ما همه چیز را می‌دانیم... و حال می‌خواهیم صورت مجلس را تنظیم کنیم.

آنگاه در حالی که وتیه سه ابلاغ قضائی را در دست آگوست می‌چپاند گفت:

— این است ابلاغیه‌هایی که پدربزرگتان هرگز نخواسته است دریافت کند.

بمانید مادام، می‌خواهم شما را به عنوان نماینده پلیس قضائی منصوب کنم. قانون به شما چهل شاهی در روز می‌دهد، پول کمی نیست. وتیه فریاد زد:

— آه! پس آنچه را که در این اطاق زیبا هست -خواهم دید.

مرد جوان خود را به میان در و سه مرد سیاه‌پوش پرت کرد و نهیب زد. — به اطاق مادرم داخل نشوید!

با اشارهٔ مأمور اجرا، دو مأمور و منشی دادگاه سر رسیدند و آگوست را گرفتند.

— تمرّد نکن جوان! شما صاحب اختیار اینجا نیستید؛ ما صورت مجلس تنظیم می‌کنیم و شما هم در استانداری خواهید خفت. وقتی این کلمهٔ وحشتناک را آگوست شنید زار زار گریست. با خود گفت:

— آه! زهی سعادت، که مامان رفته است! وگرنه دق می‌کرد.

در این اثنا مأموران و منشی مأمور اجرا و وتیه به مشورت پرداختند. گرچه با صدای آهسته حرف می‌زدند. آگوست متوجه شد که آنان می‌خواهند مخصوصاً به دست‌نوشته‌های پدربزرگ‌اش دست یابند. در این لحظه آگوست در اطاق را گشود، و گفت:

— داخل شوید، آقایان، و هیچ چیز را به هم نریزید تا فردا صبح این پول را به شما خواهیم پرداخت.

بعد گریبان رفت به اطاق محقرش و یادداشت‌های پدربزرگش را گرفت و انداخت در نوبی بخاری که می‌دانست خاموش است. این عمل به قدری

سریع انجام گرفت که مأمور جسور، زیرک و مُحیل درخورِ موکلانی همچون باربه و مِتّی وی به متوجه این امر نشد. بعد از آنکه مأمور دید دست‌نوشته‌ها در سرسرا پیدا نشد خود را پرت کرد در اطاق محقّر، دید جوان بر صندلیش نشسته می‌گرید. هرچند که به هیچوجه نتوانست نه به کتاب‌ها دست یابد و نه به دست‌نوشته‌های قاضی سابق، که حقّ بازخرید آن را تعهد کرده بود تا این شیوه اقامه دعوا را توجیه کرده باشد. اما تعویض صدور حکم توقیف دارائی کار آسانی بود، که آقای برنار می‌توانست اقدام کند. از آنجا که احتیاج، بیوه‌زن را وادار به دورویی می‌کرد لذا با ندادن ابلاغیه‌ها به مستأجران، در نهایت خوبی و کمال به اربابش خدمت می‌کرد، می‌خواست به آقای برنار بگوید که قصد داشت ابلاغیه‌ها را به آپارتمانش بیاندازد که بلافاصله مأموران قضایی سر رسیدند یا در صورت لزوم بگویند که گمان می‌کرده این ورقه‌های جلب، علیه دو نویسنده‌ای است که از دو روز پیش غایب بوده‌اند.

تنظیم صورت مجلس ضبط اموال حدود یک ساعت به طول انجامید؛ زیرا مأمور اجرا هیچ چیز را از قلم نینداخت و ارزش اشیاء ضبط شده معادل پرداخت بدهی بود. به محض اینکه مأمور اجرا عزیمت کرد، جوان بیچاره ابلاغیه‌ها را گرفت و دوید به سمت بیمارستان تا پدر بزرگش را بیابد. زیرا مأمور اجرا به او گفت که تحت شرایط سختی قرار گرفته‌اند، و تیه مسئول نگهداری اموال ضبطی شده است. لذا جوان توانست بدون هیچ نگرانی خانه را ترک گوید.

فکر اینکه پدر بزرگ به خاطر بدهی‌هایش به زندان انداخته خواهد شد پسر بیچاره را حقیقتاً دیوانه کرده بود، البته جنونی که جوانان دچار آن می‌شوند بدین معناست که دستخوش یکی از آن هیجان‌ات خطرناک شومی می‌شوند که تمام نیروهای جوانی را به یکباره به جوش و خروش وامی‌دارد و می‌تواند وادار به ارتکاب منفورترین اعمال کند همچنان که

می‌تواند و اداری به زیباترین دلیری‌ها کند. اُگوست وقتی که به کوچه باس-سن-پیر رسید، دربان به اُگوست بیچاره گفت پدر بیمار از ساعت چهار و نیم بعد از ظهر که بیمار را با خود آورد نمی‌داند چه شده است. اما بنا به دستور آقای هالبرسون هیچکس، حتی پدرش هم حق ندارد تا هشت روز دیگر این خانم را ببیند، چون که زندگیش به مخاطره می‌افتد. این پاسخ، اُگوست را به متهی درجه خشمگین کرد. دوباره راه بولوار مونپارناس را در پیش گرفت، و با نومییدی ره می‌سیرد. و اندیشه‌های بسیار غریبی در سر داشت. نزدیک ساعت هشت و نیم شب به خانه رسید که تقریباً ناشتا بود، به طوری که از گرسنگی و درد و غم از پا درآمده بود. وقتی که وتیه شامش را که شامل راگوی گوسفند با سیب‌زمینی بود و به او تکلیف کرد بخورد پذیرفت. بچه بیچاره تقریباً بی‌رمق پیش چشم این زن بی‌رحم بر روی صندلی افتاد. اُگوست بر اثر زبان چرب و نرم و ریاکارانه این پیرزن ترغیب شد به چند سؤال ماهرانه‌ای که درباره گودفروا شده بود پاسخ گوید و اظهار دارد که فردا این مستاجر بدهی‌های پدر بزرگش را خواهد پرداخت و از این دگرگونی بخت که یک هفته است در وضع‌شان پیش آمده به وی مادیونند. بیه‌وزن در حالی که اُگوست را مجبور می‌کرد چند کیلاس شراب بنوشد، این سخنان را با ناباوری گوش می‌داد.

نزدیک ساعت ده صبح صدای چرخ درشکه را شنید که در جلوی خانه ایستاد و بیه‌وزن فریاد زد:
- آه! آقای گودفروا است.

فردا اُگوست کلید آپارتمان را برداشت و رفت بالا تا با حامی خانواده خود ملاقات کند اما چهره گودفروا را به اندازه‌ای دگرگون شده یافت که این طفل با همت تصمیم گرفت در گفتن به او درباره خطری که متوجه پدر بزرگش است درنگ کند. این است علت خشونت سیمای گودفروا و آنچه را که در کوچه شانوانس اتفاق افتاده بود.

جدید‌المذهب به محض ورود، مادام دولاشانتری و یارانش را در سالن دید و به سمت آقای نیکلا رفت تا چهار جلد **روح‌القوانین نوین** را به او رد کند. آقای نیکلا فوراً این دست‌نوشته‌ها را به اطاقش برد و برای شام پائین آمد؛ بعد از اینکه مدتی سر شام صحبت کردند سپس دوباره به قصد مطالعه این اثر بالا رفت.

لحظه‌ای چند بعد از غیبت آقای نیکلا، مانون از طرف رئیس دادگاه سابق خواهش کرد که برود با وی صحبت کند. گودفروا دچار تعجب بسیار شدیدی شد و به همراه مانون نزد آقای نیکلا رفت و از چهره منقلب این مرد بسیار آرام و متین به قدری ترسید که هیچ توجه‌ای به وضع اطاق نکرد.

آقای نیکلا پرسید:

— آیا نام مؤلف این اثر را می‌دانید؟

گودفروا پاسخ داد:

— بله نامش آقای برنار است. من او را فقط تحت این نام می‌شناسم.

پاکت را باز نکرده‌ام...

آقای نیکلا با خود گفت:

— آه! درست است. من خودم پاکت مهر و موم شده را باز کرده‌ام.

و سخن از سر گرفت:

— آیا شما در صدد برنیامده‌اید سوابقش را بدانید؟

— نه. من می‌دانم که او با عشق و علاقه با دختر ژنرال تارلوسکی

ازدواج کرده است که نام دخترش چون نام مادرش واندا است و نام نوه‌اش آگوست. نقش چهره‌ای که از آقای برنار دیده‌ام گمان می‌کنم تصویر رئیس دادگاه شاهی با ردای سرخ بوده است.

آقای نیکلا عنوان اثر را که با خط خوش آگوست نوشته شده بود نشان

داد و گفت:

– بگیریید بخوانید.

روح القوانین نوین

اثر

برنار-ژان-باپتیست-ماکلود بارون بورلاک

دادستان کل سابق دادگاه شاهی روآن

افسر عالی رتبه لژیون دونور

گودفروا اداسته گفت:

– آه! جلاد مادام، جلاد دخترش، جلاد شوالیه دوویسار!

جدیدالمنه ب پاهایش مسست شد و بر صندلی راحتی وارفت. زمزمه کنان

گفت:

– سرآغازی زیبا!

آقای نیکلا سخن از سر گرفت:

– گودفروای عزیزم این کاری است که کلاً مربوط به ماست شما به

سهمتان، کارتان را انجام داده‌اید مابقی به ما مربوط می‌شود. از شما

خواهش می‌کنم دیگر به هیچوجه دخالت نکنید. بروید آنجا دنبال بقیه

کارهایتان! خلاصه مطلقاً خوددار باشید! و به بارون بورلاک بگوئید که به

من مراجعه کند. از حالا تا آن وقت ما تصمیم خواهیم گرفت چگونه در

انجام این کار با ما به توافق برسد.

گودفروا پائین آمد و از منزل خارج شد و یک درشکه تک‌اسبه گرفت

و به سرعت به بولوار مونپارناس رسید. لبریز از اضطراب به یاد

کیفرخواست اداره دادستانی کان و فاجعه خونینی که به صفت اعدام

انجامید، و اقامت مادام دولانتری در بی ستر افتاد. دلایل انزوا و اختفای

کامل این دادستان کل سابق و تقریباً همدیف فوکیه-تنویل^۱ را دانست که این چنین-زندگیش را به پایان می‌برد.

— خدا کند آقای نیکلا به شدت انتقام این مادام دولاشانتری بیچاره را بگیرد!

وقتی آگوست را دید این عطش انتقام‌جویانه را که ناشی از کم‌اعتقادی‌اش به مذهب کاتولیک بود در خود فرو نشانند.
گودفروآ گفت:

— از من چه می‌خواهید؟

— آقای گودفروآی مهربان، همین الساعه بدبختی به ما روی آورده است که دارد دیوانه‌ام می‌کند. جنایتکاران آمدند همه‌اثاث مادرم را ضبط کردند. دنبال پدربزرگم می‌گردند تا او را به زندان بیفکنند.
و با غروری روی گفت:

— به علت این بدبختی‌ها نیست که از شما استعاضه می‌کنم. برای این از شما خواهش می‌کنم که به من خدمتی بکنید که پدربزرگم از محکومیت به مرگ نجات یابد.

گودفروآ گفت:

— حرف بزنید.

— آمدند تا به دست‌نوشته‌های پدربزرگم دست یابند؛ چون من یفین داشتم که اثر را به شما رد کرده است. خواهش می‌کنم الان این یادداشت‌ها را از من بگیرید، زبرا سرایدار به هیچوجه اجازه نخواهد داد از اینجا چیزی با خود ببرم. اینها را به آن کتاب‌ها ضمیمه کنید، و...

گودفروآ گفت:

— خوب، خوب بروید زود آنها را پیدا کنید.

در هنگامی که مرد جوان وارد اطاق خود شد، تا یادداشت‌ها را

۱. Pouquier-Tinville، دادستان دادگاه انقلاب در دوران روبسیر.

بیدرنگ بیاورد، گودفروا اندیشید که این بچه گناهی نکرده است و نمی‌بایستی او را آزرده‌خاطر و نومید کند، و در حالی که از پدر بزرگش، از انزوایش، انزوایی که این پیری پر ملال از مصائب زندگی سیاسی را کیفر می‌داد، با او سخن می‌گفت، پاکت را با نوعی عطفوت گرفت و پرسید:

— نام مادرت چیست؟

— آقا، نام مادرم، لبارون دومرژی^۱ است؛ پدرم پسر رئیس دادگاه شاهی روان است.

گودفروا گفت: اه پدر بزرگتان دخترش را به پسر مرژی معروف رئیس دادگاه شاهی شوهر داده است.

— بله آقا.

گودفروا گفت:

— دوست عزیز بگذار بروم.

و بارون دومرژی جوان او را تا پاگرد همراهی کرد. بعد گودفروا، وتیه را صدا زد و به او گفت:

— ننه وتیه می‌توانید اطاقم را تحویل بگیرید، و هرگز به اینجا باز نخواهم گشت.

و پائین آمد تا دوباره سوار درشکه شود، وتیه از آگوست پرسید:

— شما چیزی به این آقا دادید؟

مرد جوان گفت:

— بله.

— عجب آدم صاف و ساده‌ای هستید! این مرد مأموری از دشمنان شماست. اطمینان دارم که او مأموران را آورده است. دلیلش اینکه نیرنگ زده است و هرگز به اینجا باز نخواهد گشت. او به من گفته است که می‌توانم اطاقش را به دیگری اجاره دهم.

اگوست خود را به بولوآر پرت کرد و به دنبال درشکه دوید، چنان فریاد زد که بالاخره درشکه توقف کرد.

گودفرو آگفت:

– از من چه می‌خواهید؟

– دست‌نوشته‌های پدر بزرگم را؟!...

– به پدر بزرگت بگو آنها را از آقای نیکلا مطالبه کند.

مرد جوان این پاسخ را به مثابه شوخی بیرحمانه‌ای دزدی که بی‌حیاست تلقی کرد، و در میان برف نشست در حالی که می‌دید درشکه به تاخت می‌رود. بر اثر نیروئی سرکشن برخاست. خسته و دلشکسته از دوندگی‌هایش برگشت و خوابید. صبح فردای آن روز، اگوست دومرزی تنها در این خانه، بنا به عادت روز پیش، به خاطر مادرش و پدر بزرگش برخاست و خود را کاملاً دستخوش تأثرات وضع دشوارش یافت. آپارتمان کاملاً خلوتی که چندی پیش مردم برایش وظیفه و کار فراهم می‌آورد، دیدنش برایش به قدری دردناک بود که پائین آمد و از ننه وُتیه پرسید آیا پدر بزرگش شب‌هنگام یا صبح زود آمده بود؛ زیرا خیلی دیر بلند شده بود و گمان می‌کرد در صورتی که بارون بورلاک برگشته بود دربان خبر تعقیبش را به او می‌داد. دربان با خنده تمسخرآمیز جواب داد که او خوب می‌داند پدر بزرگش باید کجا باشد؛ چون که امروز صبح برنگشته حتماً در قصر کلیشی زندانی است. این ریشخند زنی که روز پیش این همه چاپلوسی‌اش را کرده بود، جوان بیچاره را دچار جنون گردانید و در کمال نومیدی به گمان اینکه پدر بزرگش در زندان است، به سوی بیمارستان کوچه‌باس-سن-پیر دوید. بارون بورلاک در طی شب، پیرامون بیمارستان که از ورود بدان برایش ممنوع شده بود و در پیرامون خانه دکتر هالپرسون که البته می‌خواست علت چنین رفتاری را پیرسد پرسه زده بود. دکتر تا دو صبح به خانه‌اش برنگشته بود. پیرمرد ساعت یک و نیم صبح

دم در خانه دکتر آمده و برگشته و سپس در خیابان بزرگ و مشجر شانزدهلیزه گردش کرده بود؛ وقتی که به در خانه دکتر باز آمد ساعت دو و نیم صبح بود، دربان به او گفت که آقای هالپرسون برگشته و خوابیده و چون خوابیده است نمی تواند بیدارش کند.

پدر بیچاره ساعت دو و نیم صبح در این محله، در خیابان ساحلی زیر درختان یخچه دار خیابان های کور-لا-رین^۱ خود را سرگردان و نومید یافت و انتظار روز را می کشید. ساعت نه صبح نزد دکتر رفت و از او پرسید، چرا او را از دیدار دخترش محروم کرده است.

دکتر پاسخ داد:

— آقا! دیروز سلامتی دخترتان را تضمین کرده ام؛ اما در این لحظه زندگی اش را تضمین می کنم و شما باید بدانید که من مسئول حال بیمار هستم. خبر دارید که دخترتان دیروز داروئی خورده است که باید بیماری پلیک دوباره عود کند و مادام که این بیماری وحشتناک از بین نرود او اجازه ملاقات نخواهد داشت. من نمی خواهم که هیجان شدید، یک خطای رژیم، بیمارم را از من بگیرد و دخترتان را از شما. اگر می خواهید حتماً او را ببینید من با سه پزشک دیگر مشورت خواهم کرد تا اینکه اطمینان حاصل کنم، زیرا ممکن است بیمار بمیرد.

پیرمرد درمانده از خستگی بر روی صندلی افتاد و بعد به سرعت برخاست گفت:

— آقا مرا ببخشید، من شب را با دلهره شدید به انتظار شما سپری کردم؛ شما نمی دانید چقدر دخترم را دوست دارم، پانزده سال است میان مرگ و زندگی از او نگهداری می کنم و این انتظار هشت روزه برابرم عذاب است الیم!

بارون همچون مرد مستی تلوتلوخوران از اطاق هالپرسون بیرون آمد.

پزشک یهودی بازویش را گرفت و تا نرده پلکان او را هدایت کرد. حدود یک ساعت پس از خروج این پیرمرد، هالپرسون آگوست دومرژی را دید که وارد می شود. جوان بیچاره از دربان بیمارستان پرسید و تازه دانست که پدر بزرگش شبانه آمده و برگشته بود. و از حال مادرش جویا شده بود و به او گفته شد که برود امروز صبح خانه دکتر هالپرسون که بدون شک خبرش را به وی خواهد داد. هنگامی که آگوست دومرژی در دفتر هالپرسون ظاهر شد دکتر از یک فنجان شکلات و یک لیوان آب که بر روی میز گردی چیده شده بود صبحانه درست می کرد؛ او از دیدن مرد جوان ناراحت نشد و به آغشته کردن تکه نان باریکش در شکلات ادامه داد؛ چون که او جز نان دراز و باریک که با دقت به چهار قسمت برابر بریده بود چیز دیگری نمی خورد و نشان می داد به یقین جراح قابلی است. در حقیقت هالپرسون در سفرهایش هم تمرین جراحی می کرد. هالپرسون وقتی دید پسر و اندا وارد شد گفت:

— بسیار خوب! جوان، شما آمده اید که از حال مادرتان جویا شوید...

آگوست دومرژی پاسخ داد:

— بله، آقا.

آگوست تا نزدیک میز پیش رفت و قبل از هر چیز مستی اسکناس در میان ستون هایی از سگه های طلا نظرش را جلب کرد. این بچه بدبخت در موقعیتی بود که وسوسه شیطانی قوی تر از اصول اخلاقیش بود، اصول اخلاقی که هر قدر هم که بتواند استوار باشد. او وسیله نجات پدر بزرگش را و ثمره بیست سال کار و کوشش او را که مورد تهدید سوداگران طماع قرار گرفته بود، دید. آگوست تسلیم شد. این سحر و افسون همچون اندیشه سریع بود و با اندیشه ایثاری را که به این بچه لبخند می زد توجیه می کرد. و با خود گفت: «من نابود می شوم، اما مادرم و پدر بزرگم را نجات می دهم!...»

در این نبرد خیر و شر، همچون مجنونان، قابلیت شگرف، زودگذر به دست آورد؛ زیرا به جای دادن خبرهایی از پدربزرگش با پزشک هم عقیده شد. هالپرسون به سان دمه‌ناظران دقیق، زندگی گذشته پیرمرد، این مادر و فرزند را به فراست دریافت. هالپرسون حقیقت را از سخنان لابارون دومی‌مرژی که پرده از زندگی گذشته خود برمی‌داشت به یک نظر دریافت یا بدان پی برد. چنین برمی‌آمد که نسبت به مشتریان جدیدش نوعی حسن نیت قایل است؛ چون که اهل تعارف و تمجید نبود خودمانی به بارون جوان پاسخ داد:

— بسیار خوب، فرزند عزیزم، من از مادرتان نگهداری می‌کنم. و او را به شما جوان، زیبا و سالم بازخواهم گرداند. او از آن بیماران نادریست که پزشکان به آن توجه نشان می‌دهند؛ وانگهی مادر شما هم وطن من است! شما و پدربزرگتان از اینکه مدت دو هفته مادام...

— لابارون مرژی...

— ... را نخواهید دید تحمل داشته باشید.

آنگاه هالپرسون پرسید:

— اگر مادرتان لابارون است پس شما بارون هستید؟

در این اثنا سرقت انجام شد. در لحظه‌ای که پزشک نان‌های باریک آغشته به شکلات را می‌نگریست، آگوست چهار اسکناس تا شده را برداشته و در جیب شلوارش گذاشته بود و حالتی به خود گرفته بود که انگار دست در جیب فروبرده است.

— بله آقا، من بارون هستم و پدربزرگ من هم بارون است، او در دوران بازگشت سلطنت دادستان کل بود.

— جوان! شما خجالت می‌کشید، شما به عنوان یک بارون نباید از فقیر بودن خود خجالت بکشید. این امری است کاملاً عادی.

— آقا، کی به شما گفته است که ما بیچاره‌ایم؟

– البته پدربزرگتان به من گفته است که دیشب را در شانزه‌لیزه گذرانده است هرچند که نمی‌دانم کدام کاخی است که گنبد زیبایش در ساعت دو صبح بدرخشد، به شما اطمینان می‌دهم هوای کاخ به قدری سرد بود که پدربزرگتان ترجیح داد در شانزه‌لیزه گردش کند و از لذت قصر بل-اتوال^۱ چشم‌پوشد...

اگوست برای دررفتن از این فرصت استفاده کرد و سخن از سرگرفت: – مگر پدربزرگ من الان از اینجا رفت؟ اگر شما به او اجازه دهید از حال مادرم جویا شود از شما تشکر می‌کنم، آقا باز خواهم آمد.

بارون جوان فوراً بیرون آمد. برای اینکه زود خود را به نزد مأمور اجرا برساند فوراً درشکه‌ای گرفت و حرکت کرد و بدهی پدربزرگش را پرداخت. مأمور اجرا اسناد و صورتحساب مخارج را پس داد سپس رو کرد به مرد جوان که با یکی از منشی‌هایش برود تا که اموال توقیفی‌شان را نگهبان قضاتی آزاد کند و افزود:

– حال که آقایان باربه و متی‌وی‌یه در محل شما ساکن هستند منشی جوانم خواهد رفت تا پول‌ها را به آنان بدهد و به آنان خواهد گفت که پیمان فسخ شده را به شما پس بدهند.

اگوست که از این اصطلاحات حقوقی و تشریفات هیچ سر در نمی‌آورد، لذا اعتراضی نکرد. آنان هفتصد فرانک از چهارهزار فرانک را به وی پس دادند و او به همراه یک منشی بیرون آمد. سرگشته و حیران سوار درشکه شد؛ و از عواقب این عمل خود پشیمان بود. خود را آبروباخنه یافت. احساس کرد که پدربزرگش او را تقبیح خواهد کرد، چرا که از انعطاف‌ناپذیریش باخبر بود و اندیشید که اگر مادرش بداند از غصه دق خواهد کرد. منظره طبیعت در نظرش کاملاً دگرگون شده بود. احساس گرما می‌کرد. انگار برف و بوران، خانه‌ها، همچون اشباح در نظرش

جلوه گر بود. وقتی به خانه اش رسید بارون جوان تصمیمش را گرفت که البته تصمیمی شرافتمندانه بود. به اطاق مادرش رفت و از آنجا انفیه دان الماس نشان را که امپراطور به پدربزرگش هدیه داده بود برداشت، تا آن را با هفتصد فرانک پول به ضمیمه نامه‌ای با چندبار مُسَوْدَه برای دکتر هالپرسون بفرستد.

«آقا،

«ثمره بیست سال کار پدربزرگ من که داشت تو سطر رباخواران بلعیده می شد و آزادیش مورد تهدید قرار می گرفت با دیدن آن همه سکه های طلا بر روی میز شما نتوانستم به خاطر آزادی پدربزرگم و بازگردانیدن زحمات گذشته اش خودداری کنم، این سه هزار و سیصد فرانک شما، او را نجات داد. من بدون رضایت شما، چهارهزار فرانک از شما قرض کردم؛ اما چون فقط سه هزار و سیصد فرانک لازم داشتم، هفتصد فرانک بقیه را به ضمیمه یک انفیه دان الماس نشان که امپراطور به پدربزرگم بخشیده بود، که ارزش آن برابر پولی است که برداشته ام، برایتان می فرستم.

«در صورتی که شما شرف و آبروی کسی که در سراسر زندگی شما را به عنوان آدمی نیکوکار مد نظر خواهد داشت باور ندارید، چنانچه اگر لطف فرمائید در مورد این عمل غیر قابل توجیه در هر شرایطی خاموشی اختیار گزینید، شمائی که پدربزرگم را نجات خواهید داد چون مادرم را نجات خواهید داد، در تمام زندگیم رهین منت شما خواهم بود.

«اگوست دومرزی»

حدود ساعت دو و نیم اگوست تا شانزده لیزه رفته بود. جعبه سر بسته ای که حاوی ده لوتی، یک اسکناس پانصد فرانکی و یک انفیه دان بود به

مستخدم دم در دکتر هالپرسون تسلیم کرد: بعد در حالی که از سخاویت دکتر هالپرسون خاطر جمع بود پای پیاده به آرامی از طریق پل ینا^۱، انوالید^۲ و بولوارها به خانه بازگشت. پزشک که متوجه دزدی شده بود فوراً عقیده‌اش دربارهٔ مشتریانش عوض شد. اندیشید که پیرمرد برای دزدی آمده و چون موفق نشده این پسرک را فرستاده بود، و از شأن و منزلتی که آنان به خود میدادند مشکوک شد، و رفت به ادارهٔ دادستانی شاهی شکایت کرد و فوراً دستور توقیف صادر شد. دادگاه به زدرت به خود اجازه می‌داد تا به خواست سناکیان به دنبال متهم برود؛ بدین جهت احتیاط به خرج می‌داد. اما حدود ساعت سه، کمیسر پلیس به همراه مأمورانی که ولگردان بولوارها را زیر نظر می‌گرفته از ننه وُتیه دربارهٔ مستأجرانش سئوالاتی کرد. بیوه‌زن بی‌آنکه از مقصود پلس چیزی بداند گزافه‌گویی کرد.

نیوموسین که از مأموران پلیس؛ بو برد که می‌خواهند پیرمرد را توقیف کنند؛ و چون به آقای اگوست علاقه داشت به استقبال آقای برنار شتافت؛ و در خیابان اوبسرواتوار او را دید و به بانگ بلند گفت:

— آقا می‌دانید دارند می‌آیند شما را توقیف کنند. مأموران اجرا دیروز به خانه‌تان ریخته‌اند و همهٔ امواتان را ضبط کرده‌اند. ننه وُتیه که ابلاغیه‌های شما را قایم کرده بود می‌گفت امشب یا فردا شما را در زندان کلیشی می‌خوابانند، می‌بینید مأموران را؟

یک نگاه دادستان کُل سابق به مأموران کافی بود که آنها پاس نیکی‌هایش را بجا بیاورند و او همه چیز را دریافت.

— و آقای گودفروا؟

— رفته تا دیگر برنگردد. ننه وُتیه می‌گفت او پلیس خُفیه دشمنان

شماست...

بارون بورلاک فوراً تصمیم گرفت نزد باریه برود و در ظرف ربع ساعت خود را به کتابفروش سابق که در کوچه سنت-کاترین-دانفر^۱ سکونت داشت برساند.

باریه در حالیکه به قربانیش ادای احترام می‌کرد گفت:
 - آه! شما دنبال برگه فسخ پیمان آمده‌اید. بگیرید.
 و بارون بورلاک، دادستان کل سابق با تعجب زیاد حکم را گرفت و گفت:

.. ندی لهم.

کتابفروش پاسخ داد:

- پس شما این پول رابه من نپرداخته‌اید؟

- مگر به شما پرداخت شد!

- امروز صبح نوۀ شما این پول را به مأمور اجرا داده است.

- حقیقت دارد که شما دیروز اموال مرا توقیف کرده‌اید؟

باریه جواب داد:

- بله، برای اینکه شما دو روز بود به خانه‌تان برنگشته بودید؟ البته هر

دادستان گلی به خوبی می‌داند که ابلاغ توقیف بنا بر حکم دادگاه...

با شنیدن این جمله بارون به سردی با باریه خداحافظی کرد و به سمت

خانه‌اش برگشت. با خود اندیشید که ضابط اموال بدون شک به خاطر

مؤلفان متوازی طبقه دوم در آنجا حضور دارد و به آرامی ره می‌سپرد و

غرق در واهمه‌هایی بی‌نام و نشان بود زیرا به محض اینکه راه افتاد،

سخنان نیوموسن بیش از پیش به نظر مبهم و عجیب می‌آمد. احتمال زیاد

داشت که گودفروا خیانت کرده باشد! ناخواسته به سمت کوچه نتردام

دشان رفت و از در کوچک که برحسب تصادف باز بود داخل شد و به

نیوموسن برخورد.

— آه! آقای آقا ای اگوست را به زندان بردند! در بولووار دستگیر شد؛ پی او می‌گشتند؛ بازجویی شد...

پیرمرد همچون ببری جهید، از خیابان مشجر به سوی بولووار رفت و از خانه و باغ همچون تیر گذر کرد و توانست به موقع برسد تا نوه‌اش را که به همراه سه مرد در حال سوار شدن به درشکه کرایه‌ای بود ببیند. پیرمرد گفت:

— اگوست موضوع چیست؟

مرد جوان زار زار گریست و مدهوش شد.

پیرمرد نگاهش را به حمایل کمیسر انداخت گفت:

— آقا، من بارون بورلاک هستم، دادستان کُل سابق، محض رضای خدا

برایم توضیح دهید...

— آقا، اگر بارون بورلاک، دادستان کُل سابق هستید به اختصار همه چیز

را درک خواهید کرد: الان از این جوان بازجویی کردم بدبختانه اعتراف

کرده است...

— به چی؟

— از منزل دکتر هالپر سون چهارهزار فرانک دزدیده است.

— اگوست! ممکن است؟

— پدر بزرگ، من انفییه دان الماس نشان را به عنوان وثیقه برایش فرسادم.

می‌خواستم شما را از ننگ رفتن به زندان نجات دهم.

بارون بانگ زد:

— آه! بدبخت چه کرده‌ای؟ الماس‌ها بدل است، زیرا الماس‌های اصل

را سه سال است فروخته‌ام.

کمیسر پلیس و مدیر دفتر دادگاه خلاف به طرز عجیبی به هم

نگریستند. این نگاه معنی دار بارون را غافلگیر و بهت زده کرد. دادستان کُل

سابق سخن از سر گرفت:

– آقای کمیسر آرام باشید می‌خواهم بروم آقای دادستان شاهی را ببینم. البته شما می‌توانید شهادت دهید که من، نوه‌ام و دخترم را به اشتباه انداخته‌ام. شما مکلفید به وظیفه‌تان عمل کنید؛ اما محض خاطر انسانیّت، نوه‌ام را در زندان محترمانه‌ای نگهدارید، من به زندان خواهم رفت... او را کجا می‌برید؟

کمیسر پلیس گفت:

– شما بارون بورلاک هستید؟

– آه! آقا!

– موضوع اینست که دادستان کلّ شاهی و بازپرس و من شک داریم که اشخاصی چون شما و نوه‌تان بتوانند مقصّر باشند. و ما هم مثل دکتر یفین دانشنیم که کلاهر داران به نام شما دست به دزدی زده‌اند.

کمیسر، بارون بورلاک را به کنار کشید و گفت:

– شما امروز صبح به خانه دکتر هالپرسون رفته بودید؟

– بله آقا.

– نوه شما نیم ساعت بعد از شما در آنجا حضور داشت؟

– من اصلاً از آن خبر ندارم، آقا، چون که همان موقع برگشتم. نوه‌ام را از دیروز ندیده‌ام.

کمیسر سخن از سرگرفت:

– احضاریه‌هایی که او به ما نشان داده همینطور پرونده امر همه چیز را بر من روشن کرده است. انگیزه جرم را می‌دانم. آقا، من موظفم شما را به عنوان همدست نوه‌تان توقیف کنم زیرا پاسخ‌های شما، جرائم اقامه شده در شکایت‌نامه را تأیید می‌کند؛ اما اسناد ابلّغ شده را به شما رد می‌کنم.

در حالی که یک جلد کاغذ تمبردار را در دست داشت و به سویش دراز می‌کرد، گفت:

– این اسناد نشان می‌دهد که شما بارون بورلاک هستید. با وجود این

آماده باشید تا به نزد آقای ماره^۱ بازپرس مأمور این امر حضور بهم رسانید. گمان می‌کنم باید در قبال مقام گذشته‌تان انعطاف به خرج دهیم. راجع به نوه‌تان وقتی برگشتم با آقای دادستان شاهی صحبت خواهم کرد و حتی المقدور و از هر جهت در حق نوه‌تان که قربانی خطای جوانی شده رعایت خواهم نمود. البته شکایتی هست، مجرم اعتراف می‌کند و من هم صورت مجلس تنظیم کرده‌ام، و کاری از دستم بر نمی‌آید؛ راجع به حبس نوه‌تان، ما او را در کونسیرژری^۲ نگاه خواهیم داشت.

بورلاک بدبخت گفت:

— آقا، متشکرم.

ناگهان در برف افتاد، و در یکی از فرورفتگی‌های قیفی شکل که در آن زمان درختان بولوار را از هم جدا می‌کرد فروغلطید. کمیسر پلیس کمک خواست و نیوموسن با ننه و تیه به سرعت دویدند؛ پیرمرد را به خانه‌اش بردند و تیه از کمیسر پلیس خواهش کرد هنگام عبور از کوچه آنفر هرچه زودتر دکتر برتون را بفرستد.

بیچاره اگوست پرسید:

— چه بر سر پدر بزرگم آمده؟

— دیوانه شده آقا! این هم نتیجه دزدی شما.

اگوست حرکتی کرد تا مغز خود را پریشان کند؛ اما دو پاسبان مانع او شدند.

کمیسر آهسته گفت:

— خوب، جوان آرام باش. شما خطا کردید، اما این خطا جبران‌پذیر

است.

1 Marest

۲ La Conciergerie کونسیرژری: زندان مجاور عدلیه پاریس که در زمان انقلاب، محکومین به اعدام را در آنجا نگاه می‌داشتند.

– آقا پس به این زن بگوئید که پدر بزرگم واقعاً بیست و چهار ساعت چیزی نخورده است.

کمیسر آهسته داد زد:

– او! آدم‌های بیچاره.

کمیسر، در شبکه کرایه‌ای که می‌رفت متوقف کرد. آهسته به منشی اش چیزی گفت که او دوید با وُتیه حرفی زد و فوراً برگشت.

آقای برتون بیماری آقای برنار (زیرا دکتر برتون بارون بورلاک را به نام آقای برنار می‌شناخت) را که تبی شدید داشت ناشی از شدت فشار روحی دانست، اما چون بیوه‌زن و نیه حوادثی را که منجر به این حالت شده بود به گونه‌ای که سرایدارها حکایت می‌کنند برای دکتر تعریف کرد. پزشک، لازم دید صبح فردای آن روز جریان این حادثه را به آقای آلین در سن-ژاک دو هو-با، خبر بدهد و آقای آلین نامه مختصری با مداد نوشت و به توسط مستخدمی برای آقای نیکلا ساکن کوچه شانوانس فرستاد. وقتی گودفروا رسید متوجه شد یادداشت‌هایی را که شب قبل به آقای نیکلا داده بود وقت زیادی از شب قبل را به خواندن نخستین جلد اثر بارون بورلاک سپری کرده است.

صبح فردای آن روز مادام دولاشانتیری به جدیدالمذهب گفت که در هر حال اگر تصمیم قطعیش را گرفته است بی‌درنگ شروع به کار کند. گودفروا توسط مادام دولاشانتیری از رمز و رازهای مالی انجمن آگاه شد و برای آشنایی با فوت و فن امور، مدت چند ماه روزی هفت، هشت ساعت زیر نظر فردریک مونژنو که هر یکشنبه‌ها به کار او رسیدگی می‌کرد کار کرد، و ستایش‌هایی در خصوص کارهایش از او شنید.

فردریک مونژنو به او گفت:

– وقتی در جریان همه حساب‌ها قرار گرفتید و روشن شدید، نتایج گرانبھائی برای پارسایانی که در میان آنان زندگی می‌کنید به بار خواهید

آورد. حالا دو یا سه ساعت در روز برای شما کافی خواهد بود تا در جریان محاسبات قرار گیرید. اگر شما هنوز ذوق و استعدادی را که از شش ماه پیش نشان دادید، دارید خواهید توانست بقیه اوقات را به آنان کمک کنید.

ان زمان ماه ژوئیه ۱۸۳۸ بود. در طی مدتی که حادثه بولووار مونپارناس در جریان بود گودفروا مایل بود لیاقت و شایستگی خود را به دوستانش نشان دهد و حتی پرسشی هم راجع به بارون بورلاک نکرده بود؛ و کلمه‌ای در این باره ننید و در دفاتر تجارنی هم راجع به این امر چیزی نیافت. او متوجه شد که درباره خانواده جلااد مادام دولاشانتری سکوت اختیار کرده‌اند، یا چون آزمونی بود که دوستان این زن و الامقام او را در معرض آن قرار می‌دادند یا چون دلیلی بود که آنان انتقام او را گرفته بودند. در حقیقت دو ماه بعد که تفرج‌کنان نا بولووار مونپارناس رفته بود؛ توانسته بود با بیوه‌زن وتیه ملاقات کند و خبرهای تازه‌ای درباره خانواده برنار از او جویا شود.

— آقای گودفروای عزیزم! آیا می‌دانید این اشخاص کجا رفته‌اند!... دو روز بعد از عزیمت شما، چون که، شما با زرنگی‌تان کار را از دست اربابم گرفتید، شخصی آمد ما را از دست این پیرمرد خودپسند خلاص کرد. به! در ظرف بیست و چهار ساعت به کلی اسباب‌کشی کردند و دیگر نه کسی آنها را دیده، و نه کسی از آنها خبری شنیده! هیچکس هم حرفی نخواسته است به من بگوید، گمان می‌کنم با نوه رهنش به الجزیره رفته باشد؛ زیرا پوموسین که علاقه زیادی به این پسرک دزد داشت و لنگه همان هم بود او را در کونسیرژری نیافت و تنها او می‌داند کجا هستند. پسرک ولگرد مرا اینجا کاشت و رفت... پس بچه‌های سرراهی تربیت کنید تا این چنین مزدتان را بدهند و شما را در مخمصه بگذارند. هنوز نتوانسته‌ام کسی را جای او بگذارم؛ به طوری که درآمد زیادی کسب می‌کنم و خانه تماماً اجاره داده شده است و من هم با کار زیاد از پا درآمده‌ام.

گودفروا به هیچوجه نتوانست به جز این، دربارهٔ بارون بورلاک خبری کسب کند و از سرانجام این حادثه بی‌خبر ماند.

تا اینکه در یکی از این دیدارهای تصادفی همانگونه که در پاریس رخ می‌دهد. ملاقاتی دست داد. ماه سپتامبر بود. گودفروا که از خیابان بزرگ شانزله‌لیزه پائین می‌آمد در حال عبور از کوچهٔ ماریوف به یاد دکتر هالپرسون افتاد، با خود گفت:

— می‌بایست بروم او را ببینم تا بدانم دختر بورلاک آیا شفا یافته است! چه صدائی! چه استعدادی داشت! او می‌خواست خود را وقف پروردگار کند!

وقتی گودفروا به میدانگاه رسید، به غلّت سرعت زیاد کالسکه‌ها که پائین می‌آمدند به سرعت از میانشان گذشت و در خیابان مشجر به مرد جوانی که بازو به خانمی جوان داده بود به شدت برخورد، مرد جوان بانگ زد:

— مواظب باشید! مگر کورید!

گودفروا، اگوست دومرزی را در هیئت این مرد جوان بازشناخت، پاسخ داد:

— آه! شمائید!

اگوست به قدری خوش‌پوش، به قدری زیبا و به قدری با ناز و غرور بازو به این زن زیبا داده بود که اگر حافظه‌اش یاری نمی‌کرد این زن را نمی‌شناخت. خانم گفت:

— آه! این آقای گودفروای عزیز است.

وقتی گودفروا نوای ملکوتی صدای جذاب و اندا را که ره می‌سپرد شنید، سر جایش میخکوب شد و گفت:

— شفا یافته‌اید!...

واندا پاسخ داد:

— ده روز است که دکتر به من اجازهٔ راه رفتن داده است.

– هالپرسون؟

واندا گفت:

– بله!

و سخن از سر گرفت:

– چطور شما به دیدن ما نیامدید؟ آه! شما خیلی به ما خوبی کرده‌اید!

هشت روز پیش موهایم را کوتاه کرده‌ام. آنچه را که می‌بینید کلاه‌گیس است: اما دکتر برایم سوگند خورده است که موهایم دوباره در خواهد آمد!... البته یک دامن حرف داریم به هم بگوئیم! پس بیائید شام را با ما باشید! آه! آکور دئون شما! آه! آقا...

و روسریش را پائین کشید.

– من آن را در تمام دوران زندگیم نگاه خواهم داشت! پسر من هم آن را

همچون شیئی متبرک نگاه خواهد داشت! پدرم برای جستجوی شما تمام پاریس را زیر پا گذاشت؛ وانگهی در جستجوی نیکوکاران ناشناسش است! اگر شما برای یافتن آنها به او کمک نکنید از غصه دق خواهد کرد... هر روزی که موفق به یافتن آنان نمی‌شود سودائی فاحش جانش را می‌فرساید.

همانقدر صدای این زن دل‌با یادآور مرگ بود، به همان اندازه صدای

افسونگر و پرتمائیش اغواکننده بود. گودفروآ دستی که لابارون دومرزی به او داد گرفت. لابارون دومرزی به پسرش اجازه داد زودتر برود و با اشاره سر مقصود خود را به او فهماند.

– من شما را زیاد دور نمی‌برم، ما در خیابان آنتن در خانه‌ای زیبا که به

سبک انگلیسی بنا شده است سکونت داریم؛ و تماماً در اختیار ماست و هر یک از ما یک طبقه کامل در اختیار دارد. آه! ما خیلی راحت هستیم. پدرم یقین دارد سعادتى که به ما روى آورده است، شما در آن سهیم هستید.

– من!...

– مگر نمی‌دانید بنا به دستور وزیر آموزش عمومی یک کرسی قانونگزاری سنجشی در سوزن برایش ایجاد کرده‌اند؟ پدرم نخستین درسش را در ماه نوامبر آینده شروع خواهد کرد. اثر عظیمی که بر روی آن زحمت می‌کشید یک ماه دیگر انتشار خواهد یافت، زیرا بنگاه کاوالیه با تقسیم منافعش با پدرم آن را چاپ و منتشر می‌کند. سی هزار فرانک علی الحساب از بابت سهم‌اش به او داده است. لذا پدرم خانه‌ای را که حالا سکونت داریم می‌خرد. وزیر دادگستری برابر یک مُستمری هزار و دوست فرانکی بیه عنوان کمک‌های سالیانه برای دختر یک صاحب‌منصب قضائی مقرر کرده است؛ مُستمری پدرم هزار آنو است؛ و به عنوان اسنادی پنج هزار فرانک دریافت می‌کند. گرچه تقریباً ثروتمندیم اما بسیار صرفه‌جو هستیم. اگوست هم دو ماه دیگر درس حقوقش را شروع خواهد کرد؛ اما حالا در اداره دادستانی کل استخدام شده است و ماهی هزار و دوست فرانک می‌گیرد... آه! آقای گودفروا از کار زشت اگوستم دیگر سخنی نگویند. هر روز صبح به خاطر این عمل دعای خیر می‌کنم، که پدر بزرگش هنوز که هنوز است او را نمی‌بخشد! مادرش برای او دعای خیر می‌کند. هالپرسون او را می‌پرستد و دادستان کل سابق به عجز و لابه ما گوش نمی‌دهد.

گودفروا گفت:

– کدام کار؟

واندا به بانگ بلند گفت:

– آه! از سخاوت شما بسیار سپاسگزارم! چه قلب نجیب و مهربانی دارید!... مادرتان باید به شما مباحثات کند.

واندا ایستاد. گوئی اندوهی گران بر دلش نشست. گودفروا گفت:

– من سوگند می‌خورم. از کاری که شما به من نسبت می‌دهید اصلاً

خبر ندارم.

– آه! پس شما آن را نمی‌دانید!

واندا ضمن ستودن پسرش، پولی را که اگوست از دکتر قرض کرده بود به سادگی نقل کرد. گودفروا خاطر نشان کرد:

— چرا ما نمی‌توانیم به هیچوجه از این موضوع جلوی آقای بورلاک سخن بگوئیم. برایم تعریف کنید چطور پسران از این مخمصه رهائی یافت...

واندا پاسخ داد:

— البته به شما گفته‌ام که پسر من نزد دادستان کُل کار می‌کند و بالاترین حسن نیت را به او ابراز می‌دارد. پسر من بیش از چهل و هشت ساعت در کونسبرزری نماند، جایی که رؤسا را نگه می‌دارند. دکتر مهربان نامه زیبا و شیوای اگوست را شب‌هنگام دریافت کرد و شکایتش را پس گرفت: دادستان کُل با وساطت یک رئیس سابق دادگاه شاهی که پدرم هرگز ندیده است، صورت جلسه کمیسر پلیس و حکم بازداشت را از بین می‌برد. خلاصه هیچ اثری از این کار نه در قلب من نه در وجدان پسر من وجود ندارد، ولی از آن زمان تا به حال از اندیشه پدر بزرگش زدوده نشد و به اگوست، شما می‌گویید و با او همچون غریبه‌ای رفتار می‌کند؛ اما پدرم که این همه مرا دوست می‌دارد به خواسته‌ام جواب رد می‌دهد. دیروز باز هالپرسون از برایش طلب بخشش کرد که پدرم پاسخ داد:

— شما دزد زده هستید؛ شما می‌توانید و می‌باید ببخشید؛ اما من، منی که باعث و بانی دزدی هستم... زمانی که من دادستان کُل بودم هرگز نمی‌بخشیدم!...

هالپرسون گفت:

— شما دخترتان را از پای درخواهید آورد.

و من این حرف‌ها را می‌شنیدم. پدرم سکوت اختیار کرده بود.

— پس چه کسی به شما کمک کرده است؟

— ما گمان می‌کنیم، آقای مسئولیت گسترانیدن مراحم ملکه‌ای را به

عهده داشته است.

گودفروا پرسید:

— چه قیافه‌ای دارد؟

— مردی است موقر، خشن و محزون به پدرم می‌ماند... هموست وقتی که پدرم به تب شدید مبتلا بود او را در خانه‌ای که هستیم منتقل کرد. تصوّرش را بکنید به محض اینکه پدرم شفا یافت، مرا از بیمارستان درآوردند و اینجا مستقر شدم و خود را در اطاقم یافتم. گویی آن را ترک نگفته بودم. هالپرسون که این مرد بزرگوار را شیفته خود کرده است، نمی‌دانم چگونه بطور از تمام زحمتهایی که پدرم کشیده و الماس‌های انقبیه‌دانش را فروخته، اطلاع یافته است. پسر و پدرم اغلب اوقات بدون نان بودند و در حضور من خود را ثروتمند وانمود می‌کردند! آه! آقای گودفروا!... این دو وجود نازنین از تبار شهیدانند... به پدرم چه می‌توانم بگویم؟ من چگونه می‌توانم پاسخگوی این همه رنج‌هایشان باشم.

— این مرد بزرگوار کمی شباهت نظامی ندارد؟

و اندام در خانه‌اش با صدای بلند گفت:

— آه! شما او را می‌شناسید!

با خشونت زنانه‌ای که وقتی زنی احساس حمله عصبی می‌کند دست گودفروا را فشرد و او را به دنبال خود به سالی کشاند که درش گشوده شد و فریاد زد:

— پدر جان! آقای گودفروا ولی نعمت را می‌شناسد.

گودفروا، بارون بورلاک را در هیئتی مشاهده کرد همانگونه که می‌بایست صاحب‌منصب قضایی سابق بوده باشد. بارون بورلاک برخاست و با گودفروا دست داد و گفت:

— من حدس می‌زدم!

گودفروا درباره این انتقام نجیبانه با اشاره‌ای انکار کرد. اما دادستان کل به او مجال حرف زدن نداد و سخن از سر گرفت:

— آه! آقا هیچ چیز قدرتمندتر از مشیت الهی، کارسازتر از عشق و

بصیرتر از مهر مادری نیست که این سه موهبت در دوستان شما جمع است. شکر خدای را به جای می آورم که تصادف، دیدارمان را موجب شد؛ زیرا آقای رُزف برای همیشه از انظار ناپدید شد. چون توانست از دامی که برای دانستن نام حقیقی اش، جا و مکانش گسرنده ام بگریزد، من از غم و اندوه جان خواهم سپرد... بگیریید و نامه اش را بخوانید. شما او را می شناسید؟

گودفروا شرح ذیل را خواند:

«آقای بارون بورلاک، مبالغی به دستور بانویی نیکوکار که بالغ بر پانزده هزار فرانک می شود برای شما خرج کرده ایم. این صورتحساب را بردارید تا آن را خواه خودتان، خواه اخلافتان، وقتی که خانواده شما به موفقیت نایل آمدند پردازند. زیرا این پول، پول بینوایان است. وقتی امکان پرداخت برایتان میسر شد به حساب بستانکار نزد برادران مونزنو، بانکداران واریز کنید، خداوند گناهانتان را بر شما ببخشد!»

امضاء مرموز این نامه پنج صلیب بود. گودفروا نامه را رد کرد و در حالی که با خود حرف می زد، گفت:

— اینجا پنج صلیب است...

پیر مرد گفت:

— آه! آقا، شمائی که همه چیز را می دانید. شمائی که از طرف این

بانویی مرموز فرستاده شده اید... نامش را به من بگوئید!

گودفروا به بانگ بلند گفت:

— نامش! نامش! البته سیه بخت، هرگز نامش را نپرسید! و هرگز

در صدد دانستن اش برنیائید.

گودفروا در حالی که با دست های لرزانش دست مادام دومرزی را

می گرفت گفت:

— آه! مادام پدرتان را مجاب کنید، بگذار در بی خبریش باقی بماند که

مجاز نیست کوچک ترین اقدامی کند!

پدر، دختر و آگوست در حیرتی شدید برجای ماندند.
واندا پرسید:

— همین؟

گودفروا در حالی که به پیرمرد می‌نگریست، سخن از سر گرفت:
— بسیار خوب، زنی که دختر شما را نجات داده و او را جوان، زیبا، شاداب و دلزنده به شما بازگردانیده و از مرگ رهانیده است؛ زنی که نوه‌تان را از ننگ و رسوایی رهانیده، زنی که در پی خوشبختی، عزت و احترام را به شما بازگردانیده و هر سه شما را نجات داده است...

لحظه‌ای مکت کرد آنگاه خطاب به بارون بورلاک بانگ زد:

— زنی است بی‌گناه! که شما به بیست سال زندان با اعمال شاقه محکوم کرده‌اید! و در دوران صدارتتان مراعات این زن را نکردید و خشن‌ترین ناسزاهای نثار این زن مقدس کرده‌اید و جگرگوشه‌اش را از آغوشش برکندید تا با وحشتناک‌ترین عقوبت‌ها او را به صُفّه اعدام بسپرید.
وقتی گودفروا دید که وندا بر روی صندلی راحتی مدهوش افتاد، پرید به کریدور، و از آن جا به خیابان آنتن و به سرعت شروع کرد به دویدن.

بارون بورلاک به نوه‌اش گفت:

— اگر می‌خواهی ترا ببخشم، این مرد را تعقیب کن بدان منزلش

کجاست!

آگوست مثل تیر دررفت.

صبح فردای آن روز ساعت هشت و نیم، بارون بورلاک در قدیمی قصر دولاشانتری، کوچه شاتوانس را می‌کوبد و از دربان، مادام دولاشانتری را می‌خواهد که بارون بورلاک را از مهتابی جلو عمارت، بالا می‌برد. خوشبختانه وقت چاشت بود و گودفروا موقع پائین آمدن، از لای یکی از پنجره‌های نورگیر پله‌ها، بارون را در حیاط باز شناخت؛ فرصت نیافت پائین بیاید و خود را به سالی که که همگی در آن حضور داشتند

برساند. همگی فریاد زدند:

— بارون بورلاک!...

وقتی مادام دولاشانتری این نام را شنید به کمک کشیش وز به اطاقش برگشت.

مانون که دادستان کل را شناخت جلوی در سالن ایستاد فریاد زد:

— داخل نشو، ای همدست شیطان! برای کتتن مادام آمدی؟

آقا آئن گفت:

— مانون، بگذار آفا بگذرد.

مانون بر روی صندلی نشست گویی یارای ایستادن نداشت. بارون در حالی که به گودفروآ و آقای ژزف و دو نفر دیگر سپاسگزارانه ادای احترام می کرد با صدایی بی نهایت متأثر گفت:

— آقایان من خود را رهین منت شما می دانم.

آئن مهربان گفت:

آقا! شما هیچ دینی به ما ندارید. همه چیز را مدیون پروردگار باد...

صاحب منصب قضائی سابق گفت:

— شما قدیس هستید. شما آرامش پارسایان را دارید. به من گوش فرادهید!... می دانم نیکی های فوق بشری که در این هیجده ماهه سرا از پای درمی آورد از آن بانوئی است که در اثنای انجام وظیفهام به شدت آزرده اش کرده ام. پانزده سال لازم بود تا من بر بیگناهی من معترف شوم. آقایان این تنها پشیمانی است که در حین انجام وظایفم احساس می کنم. گوش فرادهید! از عمرم چیزی نمانده است؛ اما می خواهم این واپسین روزهای زندگیم را که مادام دولاشانتری نجات داده، باز اگر لازم باشد به خاطر فرزندانم فدا کنم. اگر نتوانم از او بخشش ام را به دست آورم در جلوی خان کلیسای نتردام زانو خواهم زد تا مادام دولاشانتری یک کلمه به من بگوید... من اینجا انتظارش را خواهم کشید... بر جای پایش بوسه خواهم زد. زاری ها خواهم کرد تا دلش را به رفت آورم، منی که دردها و رنج های

فرزندم اشک چشمانم را همچون گاه خشک‌تیده است
در اطاق مادام دولاشانتری گشوده شد. کشیش وز همچون سایه‌ای
لغزید و به آقای ژرف گفت:

«این صدا مادام را هلاک می‌کند.»

بارون بورلاک گفت:

«آه! مادام اینجاست در این صورت از سر تقصیراتم می‌گذرد.»

بارون بورلاک زانو زد. بر کف اطاق بوسه زد. اشک‌ها ریخت و با

صدائی دلخراش فریاد زد:

«محض خاطر عیسای مصلوب عفو کنید! عفو کنید! زیرا دخترم رنج‌ها

و محنت‌ها کشید!»

بارون بورلاک فرد غلطید به طوری که ناظران با نگرانی او را مرده گمان

کردند. در این اثنا مادام دولاشانتری همچون تسبیح در آستانه اطاق پدیدار

گشت و به واسطه ناتوانی به در تکیه داد.

«به خاطر لژی شانزدهم و ماری آنتوانت که بر صفت اعدامشان

می‌بینم. به خاطر الیزابت، به خاطر دحترم، به خاطر دخترتان به خاطر

عیسی شما را می‌بخشم...

با شنیدن واپسین کلمه دادستان چشم گشود و گفت:

«فرشتگان این چنین انتقام می‌گیرند.»

آقای ژرف و آقای نیکلا. بارون بورلاک را بلند کردند. او را تا حیاط

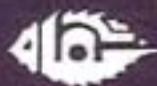
هدایت کردند؛ و گودفروا به دیال کالسکه رفت و وقتی صدای چرخ

کالسکه را شنیدند آقای نیکلا در حالی که پیرمرد را با خود می‌آورد گفت:

«آقا دیگر برنگردید وگرنه مادر را هم می‌کشید. زیرا قدرت الهی

لایزال است اما طاقت بشری حدی دارد.»

از آن روز گودفروا در سنگ برادران روح‌القدس درآمد.



موسسه انتشارات نگاه



9 789643 151084 8

۵۵۰۰ تومان